



میری بندیکت
ترجمہ گلی نژادی

من تنہا زن صحنہ بودم

من تنها زن صحنه بودم

نویسنده: مری بندیکت

ترجمه ی گلی نژادی



سرشناسه	:	بندیکت، ماری، ۱۹۷۳- م. -Benedict, Marie, 1973
عنوان و نام پدیدآور	:	من تنها زن صحنه بودم/ مری بندیکت ؛ ترجمه گلی نژادی.
مشخصات نشر	:	تهران : نشر ثالث، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	۲۵۴ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵سم.
فروست	:	مجموعه ادبیات ترجمه .
شابک	:	978-600-4055-47-5
وضعیت فهرست نویسی	:	فاپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: [2019]. The only woman in the room,
یادداشت	:	چاپ سوم: ۱۴۰۰.
یادداشت	:	چاپ دوم: ۱۳۹۹.
موضوع	:	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م. American fiction -- 21st century
شناسه افزوده	:	نژادی، گلی، ۱۳۴۳-، مترجم
رده بندی کنگره	:	۸۱۳/۶
رده بندی دیویی	:	PS۳۶۰۳
شماره کتابشناسی ملی	:	۶۱۳۹۷۷۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فاپا

۱۷ مه ۱۹۳۳

وین، اتریش

پلک‌هایم با لرزش باز شدند اما نور نورافکن‌ها لحظه‌ای چشمانم را کور کرد. با احتیاط بازوی بازیگر دیگر را گرفتم و در حالی که منتظر بودم سوی چشمانم بازگردد، لبخندی از سرِ اطمینان زدم. صدای کف زدن‌ها و تشویق‌ها طنین‌انداز شد. در آن‌همه سروصدا و نور تلوتلو خوردم. نقابی که برای نمایش بر چهره داشتم، لحظه‌ای از روی صورتم سر خورد و من دیگر ملکه باواریای قرن نوزدهم، الیزابت [۱]، نبودم بلکه فقط هدی کیسلر [۲] جوان بودم.

نمی‌خواستم تماشاگران تالار مشهورِ اِن‌دروین [۳] مرا در ایفای نقشم از ملکه محبوب شهر، ضعیف و لرزان ببینند؛ حتی در زمان آمدن جلوی صحنه. ملکه الیزابت نماد خاندان هابسبورگ اتریش بود که زمانی عظمت و شکوهی داشت، امپراتوری‌ای که حدود چهارصد سال بر آن‌جا حکم رانده بود و مردم، در این روزهای خفت‌بار پس از جنگ جهانی اول به وجهه او متکی بودند.

چشمانم را لحظه‌ای بستم، به عمق وجودم رفتم، هدی کیسلر را با همه نگرانی‌های کوچک و آرزوهای به نسبت پیش‌پاافتاده‌اش کنار گذاشتم. همه توانم را یکی کردم و بار دیگر مقام و منصب ملکه، استواری و مسئولیت‌های

سنگین او را بر عهده گرفتم.

تماشاگران در برابرم ظاهر شدند. دیدم که آنان راحت نشسته بر صندلی‌های شیک و مخملی تئاتر دست نمی‌زنند، بلکه به حالت ایستاده ابراز احساسات می‌کردند؛ افتخاری که همشهری‌های وینی‌ام کم‌تر پیشکش من می‌کردند. این ابراز احساسات در نقش ملکه سزاوار من بود، اما به عنوان هدی، نمی‌دانستم آیا این‌همه تشویق به راستی امکان داشت برای من باشد؛ یا یکی دیگر از بازیگران سی‌سی [۴] که نقش امپراتور فرانتس یوزف [۵] را در برابر نقش ملکه الیزابت بازی می‌کرد. هر چه باشد، هانس یارای [۶] از افراد اصلی سرشناس تئاتر اندروین بود. من منتظر ماندم تا بازیگران دیگر ادای احترام کنند. در حالی که تماشاگران، بازیگران دیگر را یکپارچه تشویق می‌کردند، وقتی من برای ادای احترام به مرکز صحنه پا گذاشتم، شور و هیجان آنان شدت گرفت. آن لحظه به راستی لحظه من بود.

چقدر دوست داشتم پدرم امشب اجرای نمایش مرا می‌دید. اگر مادرم، در نیرنگی آشکار خود را به بیماری ساختگی نزده بود تا توجه پدرم را از این شب مهم زندگی من منحرف کند. او می‌توانست نخستین اجرای نمایش مرا در تئاتر اندروین ببیند. می‌دانم او از دیدن این‌همه ابراز احساسات تماشاگران لذت می‌برد و اگر شاهد این‌همه ستایش اغراق‌آمیز مستقیم مردم می‌بود، امکان داشت لکه‌های ننگی که از بازی مبتذل من در فیلم اکستازی [۷] در ذهنش مانده بود، پاک شود؛ نمایشی که بی‌اندازه آرزوی فراموش کردنش را داشتم.

صدای هیاهو و کف زدن‌ها رفته‌رفته کم می‌شد. تماشاگران با دیدن افراد راهنمای درون تالار که با دسته‌گل‌های بزرگ از راهروی میان صندلی‌ها به سمت صحنه نمایش می‌آمدند، ساکت شدند. این حرکت باشکوه با زمانبندی

نامناسب اجتماعی ما وینی‌های بسیار شکیا و با وقار را برآشفته کرد. من تقریباً می‌توانستم صدای آنان را بشنوم که با حیرت می‌پرسیدند، چه کسی جرئت کرده که با چنین نمایش گستاخانه‌ای برنامه شب افتتاحیه را قطع کند. تنها ذوق و شوق بیش از اندازه والدی ممکن بود چنین کاری را توجیه کند، ولی من می‌دانستم که پدر و مادر محافظه‌کار من هرگز جسارت چنین کاری را نداشتند. آیا یکی از خانواده‌های بازیگران دیگر چنین اشتباهی را مرتکب شده بودند؟

همچنان که راهنمایان سالن به صحنه نمایش نزدیک‌تر می‌شدند، دیدم که دسته‌گل‌هایی که در دست دارند، معمولی نیست، گل‌های رز بسیار زیبای گلخانه‌ای شاید حدود دوازده دسته‌گل. بهای این همه دسته‌گل زیبای کمیاب سرخ چقدر بود؟ از خودم پرسیدم در چنین زمانی چه کسی ممکن بود از پس هزینه گل‌هایی ناماندگار برآید؟

راهنمایان از پله‌ها بالا آمدند. متوجه شدم که آنان دستور دارند دسته‌گل‌ها را جلوی چشم تماشاگران به افراد مورد نظرشان تقدیم کنند. نامطمئن از این که چه واکنشی به این حرکت نابجا داشته باشم، به بازیگران دیگر زل زدم، آنان نیز مانند من گیج یکدیگر را نگاه می‌کردند. مدیر صحنه با حرکت سر و دست به راهنمایان با اشاره فهماند که به این نمایش پایان دهند. اما آنان می‌بایست بابت این کار پول خوبی دریافت کرده باشند که بدون توجه به او مسیرشان را ادامه دادند و درست جلوی من به صف ایستادند.

یکی پس از دیگری دسته‌گل‌ها را به من دادند تا جایی که دیگر نمی‌توانستم همه آن‌ها را در دست بگیرم، پس از آن راهنماها بقیه گل‌ها را جلوی پای من روی زمین گذاشتند. حالت نارضایتی را با همه وجود در نگاه‌های بازیگران

دیگر حس کردم. این بازیگران با سابقه معروف می‌توانستند با تصمیمی آنی موقعیت مرا بالا یا پایین ببرند. آن‌ها می‌توانستند با گفتن چند جمله زیبا و درست خیلی راحت مرا از این قله توفیق پایین باندازند و به جای من از یکی دیگر از چندین هنرپیشه جوان معروف برای ایفای این نقش بهره بگیرند. احساس کردم به اجبار باید از پذیرفتن این گل‌ها خودداری کنم، تا آن‌که فکری به ذهنم رسید.

فرستنده گل‌ها می‌توانست هر شخصی باشد. شاید او عضوی برجسته از احزاب دولتی باشد. یا از حزب سوسیال مسیحی محافظه کار یا سوسیالیستی از حزب سوسیال دموکرات. و یا بدتر از آن، شاید از ولی نعمت‌های من از هواداران حزب ناسیونال سوسیالیست باشد که خواهان اتحاد اتریش و آلمانند که صدراعظم جدید آن آدولف هیتلر نام دارد. به نظر می‌رسید آونگ قدرت، با گذشت هر روز، نوسان پیدا می‌کرد و هیچ‌کس هم خودش را به خطر نمی‌انداخت، از جمله خود من.

تماشاگران دیگر دست نمی‌زدند. در سکوتی آزاردهنده همه روی صندلی‌هایشان نشستند. همه به غیر از مردی که با سینه ستبر و فکی چهارگوش درست جلوی صندلی وسط ردیف سوم، در گرانبهاترین جایگاه تئاتر ایستاده بود. او تنها کسی بود در میان مشوق‌های تئاتر ان‌دروین همچنان سر پا ایستاده و به من زل زده بود.

۱۷ مه ۱۹۳۳

وین، اتریش

پرده نمایش پایین آمد. بازیگران دیگر هاج و واج به من نگاه می کردند من شانه هایم را بالا انداختم و سر تکان دادم. امیدوار بودم تعجب و نارضایتی خودم را از آن حالت نشان داده باشم. در میان تبریک گویی ها، با سرعتی مناسب به اتاق رختکن بازگشتم و در را بستم. خشم و نگرانی در من موج می زد که چگونه این گل ها تمرکز مرا از مهم ترین دستاورد زندگی ام منحرف کرده است. نقشی که کمک می کرد من سابقه بازیگری در فیلم اکستازی را کاملاً پشت سر بگذارم. باید می فهمیدم که چه کسی این کار را با من کرده است. آیا این کار هرچند نادرست با نیت خیر بوده یا این که قصد دیگری داشته است؟

یادداشتی را که لابلای گل ها پنهان شده بود بیرون کشیدم و با نامه بازکنم آن را باز کردم. کارتی کرم رنگ با حاشیه طلایی را بیرون آوردم. آن را زیر نور چراغ میز آرایشم بردم و خواندم:

تقدیم به سی سی فراموش نشدنی

ارادتمند فردریش ماندل

این فردریش ماندل که بود؟ نامش آشنا به نظر می‌رسید اما من نمی‌توانستم به خاطر بیاورم.

در اتاق رختکن با ضربه‌ای محکم به لرزه درآمد. «خانم کیسلر؟» صدای خانم الس لوبیگ [۸] بود. دستیار طراح لباس کهنه‌کار همه ستاره‌های تئاتر اندروین در بیست سال گذشته. او حتی در دوران جنگ جهانی اول و سال‌های یأس و ناامیدی پس از شکست اتریشی‌ها به کار ادامه داده است. زنی با موهای جوگندمی که به هنرپیشگان روی صحنه نمایش کمک می‌کرد با ایفای نقش‌هایی مهم نظیر ملکه الیزابت بتوانند به مردم وین روحیه بدهند. ملکه الیزابت همواره در ذهن مردم اتریش انسانی شجاع بود و یادآوری او در اذهان باعث دلگرمی و امید به آینده می‌شد. البته موضوع نمایش در باره سال‌های آخر امپراتوری نبود که زنجیرهای طلایی نارضایتی مانند طوق به گردن ملکه بسته شده بودند و هر لحظه بیشتر او را در تنگنا قرار می‌دادند. وینی‌ها نمی‌خواستند به آن موضوع بیندیشند؛ آنان در انکار کردن خبره بودند.

گفتم: «لطفاً بیا داخل.»

خانم لوبیگ، بدون هیچ توجهی به دسته‌گل‌های رز، به باز کردن بندهای لباس بلند طلایی‌رنگ من (لباسی که برای نمایش به تن داشتم) پرداخت. همچنان که آرایش غلیظ را با کرم از روی صورتم پاک می‌کرد و آخرین آثار شخصیت نمایشی‌ام محو می‌شد، خانم لوبیگ مشغول باز کردن شینیون پیچ‌درپیچم شد که کارگردان عقیده داشت برازنده ملکه الیزابت بود. هر چند خانم لوبیگ ساکت بود، حس می‌کردم وقت می‌گذراند تا سر صحبت را در باره حرف‌و‌حدیث‌های حاشیه تئاتر باز کند.

سرانجام خانم لوبیگ لب گشود و به تعریف و تمجید از نمایش من پرداخت و گفت: «گل‌های زیبایی است دوشیزه.»

من که منتظر پرسش اصلی بودم، پاسخ دادم: «بله.»

پس از خلاص شدن از موهایم، همزمان که مشغول باز کردن بندهای شکم‌بند سفت من بود گفت: «می‌توانم سؤال کنم این گل‌ها را چه کسی فرستاده است؟»

سکوت کردم که پاسخ را سبک‌سنگین کنم. می‌توانستم به دروغ بگویم که این گل‌های پرزرق‌وبرق را پدر و مادرم فرستاده‌اند. اما با شایعاتی که در مورد او شنیده بودم که اهل بده‌بستان است فکر کردم اگر من به پرسش او پاسخ می‌دادم، او لطفی به من بدهکار می‌شد و لطفی از جانب خانم لوبیگ می‌توانست خیلی سودمند باشد.

لبخندی به او زدم و کارت را به دستش دادم. «آقای فردریش ماندل.»

او چیزی نگفت اما نفس عمیقی کشید که معنی‌دار بود. پرسیدم «چیزی در باره او شنیده‌ای؟»

«بله. دوشیزه.»

«آیا او امشب در تئاتر حضور داشت؟» می‌دانستم که خانم لوبیگ همه مدت اجرای نمایش صحنه نمایش را تماشا می‌کند و همه بازیگران زن را دقیقاً زیر نظر دارد که بتواند در وقت ضرورت که سجاف لباسشان پاره یا کلاه‌گیس آنان کج

شد، به آنها کمک کند.

«بله.»

«آیا او همان آقای بود که پس از این که همه دست زدند و نشستند همچنان ایستاده بود؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «بله. دوشیزه.»

«در باره او چه می‌دانی؟»

«دوشیزه، دوست ندارم چیزی بگویم. در جایگاهی نیستم که حرفی بزنم.»

از این شکسته‌نفسی دروغین خانم لوبیگ پنهانی لبخندی زدم. او با گنجینه رازهایش از بسیاری جهات از هر کس دیگری در تئاتر قدرتمندتر بود.

«تو با این کار خدمت بزرگی به من خواهی کرد.»

لحظه‌ای درنگ کرد. به موهایش که بالای سرش جمع کرده بود به آرامی دستی کشید، انگار به درخواست من فکر می‌کرد. «من فقط شایعه و حرف‌های خاله‌زنکی شنیده‌ام. همه آنها هم تعریف و تمجید نیستند.»

«خانم لوبیگ لطفاً بگویید.»

از توی آینه او را دقیق نگاه می‌کردم. دیدم چهره‌اش درهم شد، گویی تلاش

داشت جزئیات را در ذهنش با دقت مرور کند تا فقط اطلاعاتی را که لازم است به من بدهد.

«خب، آقای ماندل به ارتباط داشتن با زنان متعدد شهرت دارد.»

آرام پوزخندی زدم: «این که مانند همه مردهای وینی است.» اگر همه‌اش همین بود پس نباید نگران می‌شدم. می‌توانستم از پس مردان برآیم؛ از پس اغلبشان.

«کمی بیشتر از فریبکاری‌های معمولی است دوشیزه. یکی از همین عشق‌و عاشقی‌هایش به خودکشی یک هنرپیشه جوان آلمانی به نام اوا مای [۹] منجر شد.»

زیرلب زمزمه کردم: «وای خدا جان!» به یاد گذشته خودم افتادم، زمانی که قلب مردی را شکستم و درخواستش را رد کردم و او تصمیم به خودکشی گرفت. نمی‌توانستم در این باره خیلی سفت و سخت قضاوت کنم. این خبر داغ با آن که وحشتناک بود، همه چیز نبود که خانم لوبیگ می‌دانست. از لحن کلامش پی بردم که هنوز هم چیزی را نگفته است و حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد. اما خانم لوبیگ می‌خواست خودم از او درخواست کنم. «اگر چیز بیشتری بگویی حتماً جبران خواهم کرد.»

درنگی کرد و گفت: «دوشیزه این اطلاعات چیزهایی نیستند که امروزه کسی بتواند به راحتی در باره آنها حرف بزند. در این زمانه ناامن داشتن اطلاعات بسیار ارزشمند است.»

بازوانش را گرفتم و درست در چشمانش نگاه کردم: «این اطلاعات پیش من محفوظ خواهند ماند. خیالت راحت باشد، قول می‌دهم به کسی چیزی نگویم.»

پس از سکوتی طولانی گفت: «آقای ماندل مالک هیرتن‌برگر پاترون فابریک [۱۰] است؛ شرکت ساخت و انبار تجهیزات و تسلیحات نظامی، دوشیزه.»

گفتم: «به نظرم کسب‌وکار ناخوشایندی است، اما به هر حال یک نفر باید آن را انجام دهد.» نمی‌توانستم بفهمم چرا باید چنین کارخانه‌هایی وجود داشته باشند.

«موضوع تنها ساخت جنگ‌افزارها نیست، بلکه افرادی است که جنگ‌افزارها را به آنها می‌فروشد.»

«واقعاً؟»

بله دوشیزه. لقب این آقا تاجر مرگ است.

۲۶ مه ۱۹۳۳

وین، اتریش

نُه روز پس از نخستین نمایشم در نقش سی‌سی، ماه کامل در آسمان وین چنان نور می‌افشاند که خیابان‌های شهر روشن و سایه‌های بنفش تیره بر زمین گسترده شده بود. با آن‌که پاسی از شب گذشته بود تصمیم گرفتم مسیر تئاتر تا منزلان را از گذرگاه‌های عمومی شهر تا منطقه نوزدهم که محله‌ای معروف بود، به جای تاکسی، با پای پیاده بروم. به همین دلیل از تاکسی بیرون پریدم. دوست داشتم پس از هیجان اجرای نمایش و پیش از هجوم پرسش‌های سیل‌آسای پدر و مادرم در منزل، که پس از هر نمایشی اتفاق می‌افتاد، وقفه‌ای بیندازم.

تنها چند نفر در پیاده‌روها در حال عبور بودند. زوجی با موهای جوگندمی که پس از ضیافتی دیر هنگام به سوی خانه می‌رفتند. مردی جوان که سوت می‌زد و من نیز به اندازه کافی احساس امنیت می‌کردم. هر چه به خانه پدر و مادرم در محله دوبلینگ [۱۱] نزدیک‌تر می‌شدم، مسیر مرفه‌تر و اعیانی‌تر می‌شد. از این رو می‌دانستم که خیابان‌ها امنند. اما هیچ‌یک از این‌ها از نگرانی‌های پدر و مادرم نمی‌کاست، اگر می‌دانستند پیاده و تنها هستم. آنان زیادی مراقب تنها فرزندشان بودند.

بی‌خیال از فکر پدر و مادر، به خودم فرصتی دادم تا با اندیشیدن به گزارشی

که این هفته در نشریه دی پرس [۱۲] چاپ شد، لبخندی بزنم. مطالب پرآب و تابی در باره کار من در اجرای نقش ملکه الیزابت نوشته بودند که به طولانی شدن صف فروش بلیت انجامید و حتی در سه شب گذشته سالن تئاتر دیگر جای نشستن نداشت. تعریف‌های شنیدنی کارگردان که معمولاً انتقاد می‌کرد، بر اعتبار من در تئاتر افزود. پس از آبروریزی بازی برهنه در فیلم اکستازی که موجب خشم بسیاری از مردم از جمله پدر و مادرم شد، سرانجام تصمیم گرفتم به تئاتر بازگردم و می‌دانم که بازگشت من به تئاتر تصمیمی درست بود. این کار مانند بازگشت دوباره من به خانه بود.

بازیگری مرهمی بود بر زخم‌های تنهایی دوران کودکی‌ام. از آن جا که تنها همدمان دوران کودکی‌ام پرستار و معلم خصوصی‌ام بودند که غیبت همیشگی مادر و پدرم را جبران می‌کردند، بهترین راه برای من بازیگری بود. این کار را در ابتدا با خلق شخصیت‌ها و داستان‌ها برای عروسک‌هایم به آسانی در زیر میز کار پدر در اتاق مطالعه او آغاز کردم اما سپس رفته رفته نقش‌گزاری‌ها به گونه‌ای شگفت‌انگیز بیشتر و بیشتر شد. زمانی که به مدرسه رفتم، به طور ناگهانی و عجیبی با تعداد زیادی از بازیگران آشنا شدم. بازیگری راهی برای حرکت من در دنیا شد؛ پولی بود که هر وقت لازم داشتم می‌توانستم آن را در اختیار بگیرم. می‌توانستم آن چیزی بشوم که بسیاری از اطرافیانم در دل آرزویش را داشتند.

من نیز هر چیزی را که می‌خواستم از بازیگری به دست آوردم. هر چند این کار میسر نشده بود تا زمانی که من برای نخستین بار قدم به صحنه نمایش گذاشتم و موهبت زیاد این را دریافتم. حاضر بودم برای آن نقشی که از طرف کارگردان به من داده شده بود، تمام زندگی‌ام را بدهم. می‌توانستم به تماشاگران خیره شوم و تمام توانم را به کار ببرم تا آنان را تحت تأثیر قرار دهم.

تنها نقطه تاریک در میان همه نورهای سی‌سی، گل‌های رزی بود که هر شب به آن‌جا فرستاده می‌شد. رنگشان تغییر کرده بود اما تعدادشان ثابت بود. گل‌هایی به رنگ‌های ارغوانی، صورتی کمرنگ، زرد کمرنگ، قرمز پررنگ و حتی نادرترین رنگ‌ها مثل رنگ دلپذیر بنفش به دستم می‌رسید. همیشه تعدادشان دوازده دسته‌گل دوازده‌تایی بود. شهوت‌انگیز بودند. با این حال روش ارسال گل‌ها تغییر پیدا کرده بود. دیگر راهنمایان سالن تئاتر گل‌های رز را به صحنه نمایش نمی‌آوردند و زمین را پر از گل نمی‌کردند، بلکه در پایان نمایش آن‌ها را با نهایت دقت و ظرافت در اتاق رختکن من می‌چیدند.

و اما آقای ماندل مرموز. فکر کردم او را چندین بار در میان تماشاگران مشتاق در ردیف سوم دیده‌ام، اما زیاد هم مطمئن نبودم. او پس از فرستادن نخستین یادداشت، هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط با من نکرده بود؛ تا امشب. کارتی با حاشیه طلایی، درست به رنگ لباس نمایش من، در میان غنچه‌های زرد گذاشته و این جمله‌های دستنویس روی آن نوشته شده بود:

خانم کیسلر عزیز

بسیار مفتخرم بعد از اجرای نمایش شما را برای صرف شام به رستوران هتل امپریال دعوت کنم. اگر برایتان مقدور است.

لطفاً به راننده من که جلوی در سالن نمایش تا نیمه‌شب منتظر شماست، اطلاع دهید.

ارادتمند شما: فردریش ماندل

اگر پدر و مادرم از ملاقات تنهایی من با فردی به ویژه در رستوران هتل مطلع می‌شدند - حتی اگر در یکی از بناهای بی‌نظیر ساخته‌ی معمار یوزف هوفمان [۱۳] هم می‌بود - به کلی از من مأیوس می‌شدند. با اطلاعاتی که در باره‌ی آقای ماندل به دست آورده بودم، می‌دانستم که نباید حتی آن دوروبرها پیدا می‌شود. احتیاط حکم می‌کرد که اطلاعات بیشتری در باره‌ی هوادار اسرارآمیزم به دست آورم. چند دوستی که در دنیای محدود تئاتر داشتم، شنیده بودند انگیزه‌ی او، سود بود، نه اصول اخلاقی کسانی که تسلیحات را از او می‌خریدند. اما مهم‌ترین اخبار را، بدون حتی یک پرسش، کسانی می‌آوردند که بابت خبرچینی پول می‌گرفتند، خانم لوبیگ، کسی که نجواکنان می‌گفت: «آقای ماندل مورد لطف و عنایت دست‌راستی‌ها قرار دارد که در سرتاسر اروپا در حال رشدند.» این خبر بیش از همه مرا نگران کرد. چون اتریش با آن‌که از لحاظ جغرافیایی در محاصره‌ی دیکتاتوری مجارستان بود، برای مستقل شدن به هر دری می‌زد.

اما با آن‌که جرئت نکردم دعوت شام او را در هتل امپریال بپذیرم، نمی‌توانستم او را کاملاً نادیده بگیرم. از قرار معلوم، آقای ماندل مردی بود که ارتباط‌های سیاسی قوی‌ای داشت و به دلیل موقعیت کنونی‌اش، مردم وین با احتیاط با او رفتار می‌کردند. با این‌همه، هنوز هم نمی‌دانستم چگونه لطف او را به شکلی مناسب جبران کنم. همه‌ی دوستان پیشین من که با آنان وقت می‌گذراندم، مردان جوان انعطاف‌پذیری، تقریباً هم‌سن و سال خودم بودند. تا آن‌که نقشه‌ای کشیدم. از خانم لوبیگ کمک گرفتم که حواس راننده‌ی شخصی آقای ماندل را پرت کند و بدین ترتیب توانستم از در کناری صحنه‌ی تئاتر بیرون بروم.

وقتی به سمت خیابان پیتر جردن [۱۴] می‌رفتم، صدای پاشنه‌ی کفشم تق‌تق در

فضا می‌پیچید. سرانجام به خانهٔ آشنای محلهٔ خودمان نزدیک شدم که پدر و مادرم به آن «کلبه» می‌گفتند. لقبی که همهٔ اهالی دوبلینگ به اشتباه روی خانه‌هایشان نهاده بودند، منظور آنان مقایسه خانه‌هایمان با خانه‌های بزرگی بود که با معماری انگلیسی و فضای سبز وسیع در همسایگی ما ساخته بودند. و خانه‌های ما به شکلی چشمگیر از آن‌ها کوچک‌تر بود.

چند خانه دورتر از خانهٔ پدر و مادرم به نظر می‌رسید که نور کم‌سوتر شده است. من بالا را نگاه می‌کردم تا ببینم ماه در آسمان دیده می‌شود یا پشت ابرهاست. ولی ماه همچنان پرنور در آسمان می‌درخشید. که تا به حال آن را این‌گونه ندیده بودم. البته تا آن زمان تقریباً هرگز تنها در این وقت شب در محله قدم نزده بودم. با نزدیک‌تر شدن به خیابان پیتر جردن در نزدیکی وین‌وودز^[۱۵]، وینزوارد^[۱۶] از خودم می‌پرسیدم که آیا می‌توانم توضیح قانع‌کننده‌ای برای پیاده‌روی در این تاریکی برای پدر و مادرم پیدا کنم یا نه. جایی که من و پدر روزهای یکشنبه در هوای آفتابی برای پیاده‌روی به این‌جا می‌آمدیم.

کوچک‌ترین روشنایی‌ای از خانه‌ها به چشم نمی‌خورد بجز خانهٔ پدر و مادرم. پنجره‌ها سیاه مطلق بودند. در خانه‌های دوروبرمان چند نور اندک شمع سوسو می‌زد و من ناگهان دلیل تاریکی بیش‌تر را به یاد آوردم. بسیاری از اهالی محلهٔ دوبلینگ مردمان متفاوتی بودند. آنان به آیین و رسوم خود احترام می‌گذاشتند و از غروب جمعه تا غروب شنبه از روشنایی برق استفاده نمی‌کردند. حتی آنان که یهودی‌های ارتدکس نبودند و قوانین مذهبی‌شان کمی تغییر کرده بود، باز هم به این رسم پایبند بودند. من آن رسم را فراموش کرده بودم چون پدر و مادرم هرگز آن را رعایت نمی‌کردند.

امروز در دوبلینگ، این محله مسیحی- یهودی نشین، «سبت» [۱۷] بود.

نشر کتاب (nbbookcity.com)

۲۶ مه ۱۹۳۳

وین، اتریش

همین‌که از چارچوب در گذشتم، بوی مطبوعی به مشامم رسید. لازم نبود گل‌های رز را ببینم، چون فضای خانه آکنده از عطر آن‌ها شده بود. چرا آقای ماندل به این‌جا هم گل فرستاده بود؟

صدای تمرین موسیقی باخ از پیانوی رویال بخش‌تین [۱۸] از اتاق مهمان می‌آمد. وقتی صدای بسته شدن در پشت سرم برخاست، صدای پیانو قطع شد. مادرم صدا زد: «هدی، تویی؟»

همزمان با دادن کتم به اینگه [۱۹]، خدمتکارمان، پاسخ دادم: «این وقت شب چه کس دیگری غیر از من ممکن است باشد، مادر؟» پدر از اتاق مهمان بیرون آمد که با من احوالپرسی کند. پیپ با دقت حکاکی‌شده از گوشه لبش آویزان بود. پرسید: «ملکه الیزابت ما حالش چطور است؟ آیا همان‌طور که در نشریه دی پرس نوشته‌اند، صحنه نمایش را از آن خود کرده بودی؟»

به پدر بلندقامتم لبخندی زدم. با وجود موهای جوگندمی روی شقیقه‌هایش و چروک‌های اطراف چشمان آبی‌اش، هنوز خوش‌سیما بود. در این وقت که از یازده شب نیز گذشته بود. لباسی بسیار برازنده و تمیز بر تن داشت: کت‌وشلوار زغالی‌رنگ با کراوات خاکستری راه‌راه. در ضمن، او فردی

قابل اعتماد، موفق، مدیر یکی از مهم‌ترین بانک‌های وین به نام کردیت‌اشتالت بانک‌فرین [۲۰] بود. دستم را در دست گرفت، لحظه‌ای به یاد دوران کودکی‌ام افتادم. عصرهای روزهای تعطیل آخر هفته او صبورانه به همه پرسش‌هایم در باره دنیا و کارهایش پاسخ می‌داد. هیچ محدودیتی برای هیچ پرسشی وجود نداشت؛ چه در باره تاریخ یا علم چه در باره ادبیات یا سیاست. در همه مدتی که با هم بودیم، من و راجی می‌کردم و تمام توجه او به من بود. در عصری دلنشین او همه وقتش را با من گذراند و در باره طبیعت و فتوسنتز برایم توضیح داد و همه این‌ها در پاسخ به این پرسش من بود که پدر، گیاهان از چه چیز تغذیه می‌کنند؟ شکیبایی او در پاسخگویی به پرسش‌هایم در باره طبیعت و علم فیزیک وصف‌ناپذیر است. البته ما از این وقت‌ها کم داشتیم، چون نزدیک‌ترین چیزها به او، مادر، کار و وظایف اجتماعی‌اش بودند. زمانی که او در کنارم نبود، من ساعت‌ها سرگرم کارهای تکراری مدرسه، وقت گذراندن با معلم‌ها و انجام دادن تکلیف‌هایم در منزل بودم. ساعت‌های معمولی را نیز با پرستارم می‌گذراندم. من و مادر حتی کم‌تر از آن با هم وقت می‌گذرانیدیم. مادرم فقط زمانی که پشت پیانو می‌نشستم به من توجه می‌کرد و از مهارت‌هایم با پرخاش ایراد می‌گرفت. اگرچه عاشق موسیقی بودم، فقط زمانی پیانو می‌نواختم که مادر در منزل نباشد.

پدر، مرا به اتاق نشیمن هدایت کرد و روی یکی از چهار صندلی دسته‌دار گلدوزی‌شده دور شومینه نشستیم؛ جایی که در این شب بهاری گرمای مطبوعی داشت. وقتی منتظر آمدن مادر بودیم، پدر پرسید: «پرنسس کوچک من، گرسنه نیستی؟ اگر گرسنه‌ای به اینگه بگویم برایت غذا بیاورد. پس از آن بیماری سینه‌پهلویت پوست و استخوان شده‌ای.»

«نه پدر متشکرم. من قبل از نماز شام خورده‌ام.»

به اطراف اتاق نگاهی انداختم. تصاویر خانوادگی درودیوار را شلوغ کرده بود؛ به ویژه که کاغذ دیواری آن نیز راه‌راه بود. دسته‌گل‌ها را دیدم که احتمالاً مادر، آن‌ها را مرتب در آن‌جا چیده بود. گل‌های رز صورتی کمرنگ با سلیقه در گوشه و کنار اتاق چیده شده بودند. لحظه‌ای یکی از ابروانم از تعجب بالا رفت، اما در باره گل‌ها همچنان ساکت ماندیم. هر دوی ما مطمئن بودیم که مادر سر حرف و پرسش و پاسخ را باز خواهد کرد.

مادر وارد اتاق شد و لیوانی مشروب ریخت. بدون آن‌که کلمه‌ای حرف بزند، از تلاقی نگاهمان پی بردم که می‌خواهد نارضایتی خودش را به من بفهماند.

اتاق ساکت بود و ما منتظر بودیم که مادر شروع کند.

مادر پس از نوشیدن جرعه‌ای طولانی از نوشیدنی‌اش گفت: «هدی!»

«بله مادر؟»

«باز چه نمایی اجرا کرده‌ای که ولوله به راه افتاده است؟»

باز هم همچون همیشه می‌خواست دآوری کند. سال آخر دبیرستان او به اصرار قصد داشت مرا وادارد که با مربی آموزش خانه‌داری که جوانی موردپسند خودش بود، ازدواج کنم؛ که البته تلاشش به نتیجه نرسید. با آن‌که تئاتر میان وینی‌ها از جایگاه بالایی برخوردار بود، وقتی من می‌خواستم وارد این حرفه شوم، او این کار را «حماقت» می‌پنداشت. او مصمم بود که من فقط باید خواسته‌های او را دنبال کنم و گاهی با توجه به خواسته او باید به اجبار اجازه

می‌دادم که مردان جوان به من اظهار عشق کنند. حتی گاهی اجازه می‌دادم که خواستگاران پروپاقرص - چه اعیان و اشرافی نظیر ریتر فرانتس فون هوخشتن [۲۱] و چه هنرمندان تازه‌به‌دوران‌رسیده یا هنرپیشه اصلی فیلم اکستازی، آریبرت موگ [۲۲] - مرا به شکل‌های مختلفی دستمالی کنند. البته مادر تصور می‌کرد که این کار من در واقع واکنشی منفی به حرف‌های اوست. از خودم می‌پرسیدم: چرا که نه؟ او گمان می‌کند که من به هر حال آماده رابطه نادرستم. و من دوست داشتم یقین کنم، همان‌گونه که بر بینندگانم تأثیر می‌گذارم می‌توانم مردان را به اسارت خود درآورم.

«هیچ چیز، مادر. من حتی آن آقا را ملاقات نکرده‌ام.»

«چرا باید مردی بدون دریافت هیچ چیز این‌همه گل به تو هدیه بدهد؟ به خصوص که می‌گویی تو حتی او را نمی‌شناسی؟ نکند فیلم مستهجن اکستازی را دیده است و به تو به عنوان زنی بی‌بندوبار نگاه می‌کند؟»

پدر فوری وسط حرف‌هایش پرید: «بس کن ترود [۲۳] شاید این هدیه از جانب تهیه‌کننده است.» نام مادر گرتروود [۲۴] است که پدرم به اختصار به او ترود می‌گفت، به خصوص زمانی که قصد داشت او را آرام کند.

مادر، پس از آن که موهایش را که تازه اصلاح شده بود، بالای سرش جمع کرد و مشروبش را سر کشید، قدش بلندتر از اندازه معمولی که در حدود صدوپنجاه سانتیمتر بود، به نظر می‌رسید. با گام‌هایی بلند به سمت میزش، نزدیک دسته‌گلی که کارت روی آن قرار داشت، رفت. نامه‌بازکن نقره‌ای را برداشت و نامه را باز کرد؛ همان پاکت آشنای کرم‌رنگ.

لبه خم شده کارت را زیر نور چراغ رومیزی برد و با صدای بلند خواند:

تقدیم به خانم و آقای کیسلر،

این افتخار را داشته‌ام که بازی دختر شما را در نقش ملکه الیزابت چهار با در هفته گذشته ببینم. برای داشتن چنین دختر باهوشی به شما تبریک می‌گویم. امیدوارم اگر اجازه بدهید خودم را معرفی و بیشتر با دخترتان آشنا شوم.

در صورت موافقت من یکشنبه ساعت شش عصر خدمتتان خواهم رسید؛ تنها عصری که چراغ‌های تئاتر خاموش است.

ارادتمند شما: فردریش ماندل

آقای ماندل با این کارهایش داشت مرا به واکنش وامی‌داشت.

در کمال شگفتی من، پدر و مادرم سکوت کردند. گمان می‌کردم مادرم نامه را به سخره بگیرد که چه گستاخ یا بی‌مورد است و مرا به خاطر جلب نظر کردن برای آقای ماندل سرزنش کند. بر این تصور بودم که پدرم - که به استثنای موضوع‌های مربوط به من همیشه بردبار و آرام بود - شخصی را که بدون هیچ ارتباط خویشاوندی یا دوستی چنین تقاضایی را داده است، مورد سرزنش قرار می‌دهد. صدای بلند تیک‌تاک ساعت تزینی رومیزی‌ای که والدین مادرم به عنوان هدیه عروسی به آنان داده بودند، حدود یک دقیقه در فضا پیچید. با این‌همه هر دو ساکت بودند.

پرسیدم: «مشکل چیست؟»

پدر آهی کشید. در این ماه‌های اخیر چند بار دیده بودم که این‌چنین آه می‌کشد. گفت: «هدی، ما باید با احتیاط عمل کنیم.»

پرسیدم: «چرا؟»

مادر باقیماندهٔ مشروبش را سر کشید و از من پرسید: «تو در بارهٔ این آقای ماندل چیزی نمی‌دانی؟»

«اطلاعات کمی دارم. زمانی که او شروع به فرستادن گل به اتاق رختکن در تئاتر کرد، من از بچه‌های آن‌جا پرس‌وجو کردم. می‌گویند او صاحب کارخانهٔ لوازم و تجهیزات نظامی است.»

پدر با لحنی هشداردهنده گفت: «او پیش از این هم برای تو گل فرستاده؟»

من آرام پاسخ دادم: «بله، هر شب، از وقتی که سی‌سی باز شده.»

پدر و مادر نگاهی اسرارآمیز ردوبدل کردند. پدر از طرف هر دوی‌شان گفت: «هدی، من جواب آقای ماندل را خواهم داد. ما می‌توانیم عصر یکشنبه ساعت شش او را به صرف چای دعوت کنیم و پس از آن، تو می‌توانی برای صرف شام با او بیرون بروی.»

شگفتزده شده بودم. از وقتی که مادر مرا تشویق به ازدواج با پسر خوبی از محلهٔ دوبلینگ کرد و من حدس می‌زدم که پدر هم با او موافق است، هرگز چنین چیزی به زبان نیاورده بودند. آنان پیش‌تر در زندگی خصوصی من

دخالت نکرده بودند. حتی زمانی که من حاضر نشدم کارم را به خاطر ازدواج با پسر یکی از خانواده‌های بسیار معروف آلمانی، هوخشتن، ترک کنم، آنان چیزی نگفتند. در واقع هرگز مرا مجبور به قرار گذاشتن با پسر خاصی نکردند. پس حالا چه شده است؟ «آیا اجازه دارم خودم در این باره نظر بدهم؟»

پدر با چهره‌ای اندوهگین گفت: «متأسفم هدی، اما این مرد کسی نیست که ما بتوانیم او را برنجانیم.»

اگرچه حدس زده بودم سرانجام مجبورم آقای ماندل را ملاقات کنم، اما می‌خواستم از خودم مقاومت نشان دهم. دردی که در چهره پدرم دیدم مانع این کار شد. کسی یا چیزی پدرم را به این کار وامی‌داشت.

«چرا پدر؟»

«هدی، تو پس از جنگ جهانی اول به دنیا آمده‌ای و نمی‌دانی که سیاست می‌تواند انسان را نابود کند.» سرش را به چپ و راست تکان داد و دوباره آه کشید.

او نمی‌خواست بیشتر از این وارد جزئیات شود. از کی تا به حال پدر بدون آن که نظر مرا جویا شود تصور می‌کند که من وضعیت دشوار را درک نمی‌کنم؟ او همیشه به من گفته که من قادرم از پس هر کاری برآیم و من به گفته او اعتقاد دارم. اطمینان او اعتمادبه‌نفسم را در پی‌گرفتن بازیگری تقویت کرده بود.

کوشیدم بر لحن صدایم مسلط باشم که خشم و نارضایتی در آن مشخص نشود.

«پدر، این که من بازیگری را انتخاب کرده‌ام، به این معنی نیست که نمی‌توانم هر چیزی را که به تئاتر ربط ندارد، درک کنم. شما بیش از همه باید این را بدانید.»

از لحن ترحم‌آمیز پدر آن هم پس از سال‌ها که او همواره با من مانند فردی متفکر رفتار می‌کرد، آزرده شدم. چه یکشنبه‌شب‌ها که پس از شام، در کنار شومینه روشن، من و پدر در باره اخبار روزنامه‌ها بحث و گفتگو کرده بودیم! زمانی که من دختر جوانی شدم او در باره جزء به جزء سرتیتر خبرها با من حرف می‌زد تا مطمئن شود که من تفاوت‌های سیاست‌های ملی و بین‌المللی را درک می‌کنم. ما در باره رشد اقتصادی گفتگو می‌کردیم. در همه این مدت مادر مشروبش را می‌نوشید و از روی نارضایتی سر تکان می‌داد و زیرلب زمزمه می‌کرد: «حیف وقت گرانبها!» و نفس تندی می‌کشید. پس چه شده که پدر گمان می‌کرد که من به راحتی عوض شده‌ام؟ چون شب‌ها به جای نشستن دور شومینه در تئاتر مشغول کار هستم؟

لبخندی خفیف به من زد و گفت: «به گمانم درست است پرنسس کوچک من. پس باید بدانی که همین دو ماه پیش در ماه مارس، صدراعظم دلفوس [۲۵] از آشفتگی در روند رأی‌گیری بهره برد. مجلس را منحل و به زور دولت اتریش را تصاحب کرد.»

«البته پدر، همه این‌ها در روزنامه‌ها بود. من فقط اخبار مربوط به تئاتر را نمی‌خوانم. در ضمن، سیم‌خاردهای دور ساختمان مجلس را هم دیده‌ام.»

«پس باید بفهمی که این حرکت، اتریش را هم، مانند آلمان، ایتالیا و اسپانیا به سوی نظام دیکتاتوری سوق می‌دهد. از لحاظ نظری ما هنوز کشوری با ساختار

دموکراتیک و دو حزب هستیم؛ یکی حزب محافظه‌کار سوسیال‌مسیحی دلفوس، که روستاییان و مردم سطح بالاتر به دلایل مختلف طرفدارش هستند و دوم حزب مخالف آن حزب سوسیال‌دموکرات. اما واقعیت چیز دیگری است. صدراعظم دلفوس در صدر قدرت قرار دارد و تلاش می‌کند قدرتش را تحکیم بخشد. شایعه‌هایی مطرح است. مبنی بر این که او می‌خواهد با حمایت از جمهوری خواهان [۲۶] نیروی نظامی حزب سوسیال‌دموکرات را توقیف کند.»

از این که پدر اتریش را با همسایگان فاشیست و رهبران دیکتاتور آن‌ها را با رهبرانی مانند آدولف هیتلر، بنیتو موسولینی و فرانسیسکو فرانکو در یک رده قرار داده بود، دلیلی گرفته‌م. «نمی‌دانم پدر، من چنین چیزی به این واضحی در روزنامه‌ها نخوانده‌ام.» می‌دانستم دورتادور اتریش را کشورهای فاشیستی دیکتاتور محاصره کرده‌اند. اما تصور می‌کردم کشور ما چنین حکمرانان دیکتاتوری نداشته باشد؛ حداقل اکنون ندارد.

«شاید در روزنامه‌ها به کلمه دیکتاتور برخوردی باشی، اما به راستی صدراعظم دلفوس دیکتاتور شده است و همان‌طور که می‌دانی هیموهر [۲۷] نیروی شبه‌نظامی‌ای است که مانند ارتش شخصی به او کمک می‌کند. از زمانی که معاهده جنگ جهانی اول پایان یافت، توانایی ارتش برای جمع‌آوری سربازان محدود شد. به ظاهر رهبر هیموهر، ارنست رودیگر اشتارهمبرگ [۲۸] است. اما پشت سر او دوست نزدیک و همکار تجاری‌اش، فردریش ماندل ایستاده. همه تجهیزات و ابزار نظامی مورد نیاز هیموهر را فردریش ماندل تأمین می‌کند و از قرار معلوم، در این استراتژی درگیر است.»

فکر کرده بودم پدر در این نطق سیاسی پرت‌وپلا می‌گوید. اما حالا فهمیده‌ام که موضوع از چه قرار است. به این شکل می‌خواست من بیشتر این مرد و

قدرت اسرارآمیزش را بشناسم. حالا همه چیز روشن شد. «فهمیدم پدر.»

«مطمئن نیستم کاملاً فهمیده باشی. هدی، موضوع بیشتر از این حرف‌هاست. شک ندارم که تو در روزنامه‌ها در باره آدولف هیتلر که در ژانویه صدراعظم آلمان شده است، چیزهایی خوانده‌ای.»

در حالی که مادر لیوان دوم را بالا می‌برد، گفتم: «بله.» معمولاً او عصرها یک لیوان مشروب را آرام مزه‌مزه می‌کرد.

«تو در باره سیاست‌های ضدیهودی هیتلر هم که در آلمان اتخاذ کرده است، چیزی می‌دانی؟»

من به راستی به این عنوان خبری توجه زیادی نکرده بودم. چون گمان نداشتم که به ما ربطی داشته باشد اما از آن جا که نمی‌خواستم پدر فکر کند که من فردی بی‌اطلاعم، گفتم: «بله.»

«پس حتماً می‌دانی همین که حزب نازی قدرت را در دست بگیرد به طور رسمی تجارت با یهودیان را تحریم می‌کند و همه غیرآریایی‌ها را از مشاغل قانونی و خدمات مدنی منع خواهد کرد. یهودیان مقیم آلمان هم نه‌تنها مورد خشونت قرار خواهند گرفت، بلکه از حقوق شهروندی‌ای که یهودیان اتریشی از ۱۸۴۰ از آن برخوردار شده‌اند، محروم خواهند شد.»

گفتم: «من این مطلب را خوانده‌ام.» اگرچه در واقع از این موضوع سرسری رد شده بودم.

«پس شاید مقاله‌هایی در باره نازی‌های اتریشی که خواهان یکی شدن اتریش و آلمان هستند و نظرهای سیاستمداران را در باره دلفوس هم مطالعه کرده باشی. نگرانی اصلی همه در باره صدراعظم هیتلر این است که او قصد دارد اتریش را تصرف کند. البته در این باره چیزی به طور علنی مطرح نشده است. اما من همیشه شایعه‌هایی در باره دلفوس خوانده‌ام. او ماه گذشته با موسولینی، رهبر ایتالیا، توافق کرد که از اتریش در برابر تهاجم آلمانی‌ها محافظت کند.»

گفتم: «به نظرم خبر خوبی است، هر چند مطمئن نیستم که اتریش باید زیر بار منت ایتالیا برود. منظورم این است که موسولینی هم مانند دیگران دیکتاتور است و ما در آخر کار به جای هیتلر باید با موسولینی کنار بیاییم.»

پدر کلامم را قطع کرد و گفت: «درست است، هدی. اما موسولینی مانند هیتلر مدافع سیاست ضدسامی نیست.»

گفتم: «متوجه شدم.» هر چند نمی‌توانستم بفهمم که چرا پدر تا این اندازه نگران است. این سیاست‌ها به راستی تأثیر چندانی در زندگی ما نداشت. «اما این موضوع چه ربطی به آقای ماندل دارد؟»

«آقای ماندل از دوستان قدیمی موسولینی است. در همه این سال‌ها او تسلیحات نظامی را برای موسولینی فراهم کرده است. شایعه‌هایی وجود دارد که او قرار ملاقاتی برای موسولینی و دلفوس ترتیب داده است.»

وقتی می‌خواستم کم‌کم به ارتباط این موضوع با آقای ماندل پی ببرم، سرگیجه گرفتم. آیا کسی که مرا می‌خواست این آدم بود؟

این آقای ماندل مردی است که پشت تاج‌وتخت صدراعظم دلفوس ایستاده است. اما شاید این مرد پشت استقلال اتریش نیز قرار گرفته باشد.

نقشه کتاب (nbbookcity.com)

۲۸ مه ۱۹۳۳

وین، اتریش

صدای برخورد تکه‌های یخ با گیلان کریستال و ریختن نوشیدنی روی یخ‌ها، صدای خنده‌های اجباری و صدای نامفهوم مکالمه‌های کوتاه از شیب تند پلکان‌های ساخته‌شده از چوب ماهون بالا می‌آمد. صدای موسیقی بتهوون که دستان ماهر مادرم بر پیانو می‌نواخت، گفتگوی آرام آنان را قطع کرد. پدر و مادرم تمام تلاششان را می‌کردند که با فردریش ماندل به بهترین نحو معاشرت کنند.

تصمیم گرفته بودیم تا زمانی که پدرم صدایم نزده، در طبقه بالا منتظر بمانم. همان زمان که پدر و مادرم آقای ماندل را فراخواندند تا از سیاه‌بازی‌های او سردر بیاورند و دریابند که آیا او فردی مناسب برای تنها فرزندشان است یا خیر. هر چند ما خود می‌دانستیم که این فقط یک ترفند است، چون پدر همان زمان که نام او را روی نامه دید، اجازه دیدارش را صادر کرد.

کف دستانم خیس عرق شده بودند. برای من تجربه‌ای تازه بود. پیش‌تر هرگز با هیچ مرد دیگری در چنین موقعیت‌هایی آن‌قدر عصبی نشده بودم. شاید تنها در لحظه پیش از افتادن پرده در صحنه نمایش و یا لحظه‌ای طولانی پیش از آن‌که کارگردان داد بزند: «برداشت یک» احساس کرده بودم که قلبم به تپش افتاده است، اما هرگز در قرار ملاقات‌هایم چنین حسی نداشتم. ایجاد رابطه یا

پایان دادن به آن به آسانی به دست خودم بود. با آن‌ها به عنوان موضوعی برخورد می‌کردم که می‌توانستم هر لحظه رنگ عوض کنم. این کار را در حرفه بازیگری ام آموخته بودم.

از روی نیمکت برخاستم و برای صدمین بار جلوی آینه قدی ایستادم. مادر و من در باره لباس مناسب کلی بحث و تبادل نظر کرده بودیم و سرانجام تصمیم گرفتم لباسی پوشیده بر تن کنم که موجب قضاوت نادرست نشود. در ضمن خیلی هم کودکانه به نظر نرسد و تصور نکند که جدی‌اش نگرفته‌ایم. پیراهنی کرپ به رنگ سبز زمردی چهارشانه با یقه بسته ایستاده کوتاه که دامنش تا زیر زانوها می‌آمد، به تن داشتم.

در اتاقم راه می‌رفتم و می‌کوشیدم گفتگوهای طبقه پایین را بشنوم. البته بعضی از صداها تشخیص‌دادنی نبود اما می‌توانستم حدس بزنم که در باره چه چیز حرف می‌زنند. صدای شلیک خنده برخاست. و سپس پدر از پایین پله‌ها مرا صدا زد: «هدی، اگر حاضری لطفاً بیا پایین.»

برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودم انداختم و از پله‌ها پایین رفتم. پاشنه کفشم صداهای ناهنجار ایجاد می‌کرد. پدر در راهروی اتاق نشیمن منتظر من ایستاده بود. برق شادی در چهره‌اش دیده می‌شد. می‌دانستم که دارد نقش بازی می‌کند و نگرانی جایی در اعماق وجودش پنهان شده بود.

آرنج پدرم را گرفتم و از آستانه در وارد اتاق نشیمن شدم. مادر روبروی آقای ماندل، روی کاناپه نشسته بود. بسیار مراقب بود که حالت چهره‌اش عادی به نظر بیاید. فقط می‌توانستم ملاقات‌کننده‌ام را از پشت سر ببینم که موهایش را با دقت تمام شانه زده بود.

پدر، با آرامش مرا به جلو هدایت کرد و گفت: «آقای ماندل، دخترم دوشیزه هدویک کیسلر را به شما معرفی می‌کنم. البته به نظرم شما پیش‌تر او را دیده‌اید.» مادر و آقای ماندل هر دو با هم برخاستند. آقای ماندل به من رو کرد از شایعه‌های زشتی که در بارهٔ او و فعالیت‌های سیاسی و زنان شنیده بودم، احتمال می‌دادم که با چهره‌ای تنفرانگیز روبرو شوم. در واقع، خودم را آماده کرده بودم که در موقعیت دشواری قرار بگیرم. پس از آن‌که او جلوی من خم شد و نگاهمان به هم تلاقی کرد، برخلاف انتظارم او را مردی جذاب یافتم. نه‌تنها از لحاظ فیزیکی خوشتیپ بود، سرو وضعی آراسته و کت‌وشلواری بی‌عیب و نقص با دکمه‌سردست‌هایی براق به تن داشت.

در عین حال قدرت و اعتماد به نفس او آشکارا به چشم می‌خورد و بر خلاف خواستگاران پیشینم، او مرد بود نه پسر بچه. ابتدا او سخن آغاز کرد: «خانم کیسلر آشنایی با شما باعث افتخار است. همان‌گونه که فکر کنم می‌دانید، من از طرفداران پروپاقرص شما هستم.»

گونه‌هایم داغ شدند. که این هم برای من تازگی داشت. «برای گل‌ها از شما سپاسگزارم. بسیار زیبا و...» دنبال واژه‌ای درست در ذهنم می‌گشتم: «ساخته‌مندان بودند.»

«در برابر هنر فوق‌العادهٔ شما تحفه‌ای ناچیز است.» کلمه‌های نرم همچون مایعی از دهانش به بیرون سر می‌خوردند.

سکوتی سنگین در اتاق حکمفرما شد. معمولاً مادر، که روابط عمومی‌اش قوی بود، پاسخ‌های مناسبی برای این لحظه‌ها آماده داشت اما به نظر می‌رسید که

آقای ماندل همه را در قیدوبند انداخته است. پدر به دادمان رسید: «آقای ماندل هم مانند ما عاشق هنر هستند.»

آقای ماندل به من رو کرد و گفت: «بله. می‌دانم مادرتان قبل از ازدواج نوازندهٔ پیانو بوده است. باید اعتراف کنم که از ایشان خواهش کردم برایمان بنوازند. البته ایشان گفتند که دیگر خارج از منزل و خانواده پیانو نمی‌نوازند. این قطعهٔ بتهوون را واقعاً ماهرانه نواختند.»

اکنون نوبت مادر بود که سرخ شود. «سپاس، آقای ماندل.»

این حقیقت که مادر برای آقای ماندل نواخت در بارهٔ ترس پدر و مادرم بیشتر از آنچه ممکن بود به من فهماند تا گفته‌های طولانی پیشین پدر در بارهٔ سیاست و مانورهای نظامی آقای ماندل. وقتی مادر بیست سال پیش زمان ازدواج با پدرم از شغلش دست کشید، سوگند یاد کرد که دیگر برای هیچ‌کس غیر از خانواده‌اش پیانو ننوازد. و به این سوگند تا امشب پایبند بود.

آقای ماندل گفت: «گمان می‌کنم شما به دخترتان هم آموزش داده‌اید که مانند شما زیبا پیانو بنوازد.»

مادر پس از درنگی گفت: «خب...»

می‌دانستم مادر اصلاً تحمل شنیدن تعریف از پیانو نواختن مرا ندارد. او بسیار کمال‌گرا بود و از همهٔ کارهای من و حتی از چهره‌ام ایراد می‌گرفت. انگار گمان می‌کرد من از قصد زیبایی‌ام را انتخاب کرده‌ام؛ صرفاً برای سرپیچی از فرمانش و مقاومت در برابر او.

پرسیدم: «آقای ماندل آیا شما نمایش‌های تازه دیگری را که این ماه اجرا شده است دیده‌اید؟» می‌خواستم مادر مرکز توجه نباشد، چون باز شروع می‌کرد به تملق‌گویی در باره کارهای بی‌اهمیت من.

چشمان قهوه‌ای‌اش را به من دوخت و گفت: «دوشیزه کیسلر، راستش اجراهای شما در سی‌سی موجب شد که حتی نگاهی به بازیگران دیگر نیندازم و مرا بارها و بارها به تئاتر اندروین کشاند.»

جدی بودن کلامش مرا دچار احساس ناراحتی کرد. چشمانم را به سوی دیگری برگرداندم. حس کردم نگاه مرا نمی‌خواهد، توانایی مرا می‌خواهد. برای آن‌که رفتارم درست باشد، زمانی که شروع به حرف زدن کردم، دوباره چشمانم را به سوی او بازگرداندم. «آقای ماندل. شما بیش از اندازه از من تعریف می‌کنید.»

«همه تعریف‌ها برازنده شما و همه گل‌ها لایقتان هستند.»

مادر به خودش آمد و ناگهان جمله‌ای را که از کودکی من همیشه تکرار می‌کرد بر زبان آورد. هر وقت کسی از زیبایی یا نواختن پیانو یا هر مهارت دیگر من تعریف می‌کرد یا زمان‌هایی که پدر در باره موتور خودرو یا کارخانه ظروف چینی برای من توضیح می‌داد، این جمله را می‌گفت: «شما این دختر را لوس می‌کنید.»

این تذکری محبت‌آمیز نبود. به نظرم می‌رسید که بازتاب این احساسش بود که نباید مرا لوس کنند. با وجود تعریف‌هایی که بسیار می‌شنیدم، او می‌خواست به من بفهماند که من ذاتاً بی‌ارزشم.

آیا این غریبه می‌توانست قصد پنهان سخنان مادر را رمزگشایی کند؟

اگر آقای ماندل حتی احساس واقعی او را درک می‌کرد، به نظر نمی‌آمد که بخواهد چیزی از خود بروز دهد. در عوض، بدون آن‌که نگاهش را از من بردارد گفت: «برای من بسیار لذتبخش است که ناز او را بکشم خانم کیسلر.»

به پدر رو کرد و پرسید: «اجازه می‌فرمایید دخترتان را برای صرف شام با خودم بیرون ببرم؟»

پدر پس از نگاهی پوزش‌خواهانه و با احتیاط به من، گفت: «بله آقای ماندل، می‌توانید.»

۲۸ مه ۱۹۳۳

وین، اتریش

همین که از خودروی لیموزین آقای ماندل که راننده‌اش آن را می‌راند پیاده و وارد سرسرای هتل امپریال شدیم، کارکنان هتل دور او جمع شدند. حتی سرپیشخدمت چاپلوس فرانسوی هتل عجله داشت که ارادت خود را به آقای ماندل نشان بدهد. من و پدر و مادرم چند بار در مناسبت‌های خاص به این رستوران آمده بودیم. برای جشن تولدها و جشن فارغ‌التحصیلی از دبیرستان. کلی اصرار کردیم که به ما وقت بدهند و تازه حدود یک ساعت باید منتظر می‌ماندیم تا سفارش غذایمان را بگیرند. این مؤسسه که به خاطر غذاهای لذیذ و غرور کارکنانش بسیار مشهور بود، به نظر می‌رسید مکانی متفاوت از تجهیزات متعلق به آقای ماندل باشد. کوشیدم شگفتی خود را پنهان کنم و بخشی از تجربه بازیگری خود را به اجرا بگذارم.

پشت سرمان زمزمه درگرفت و ما را به میزی در مرکز سالن مزین‌شده از چوب بلوط که حسادت‌برانگیز بود، هدایت کردند. همیشه گمان می‌کردم پدرم انسانی موفق است. البته که بود، اما فقط اکنون فهمیدم که قدرت واقعی چیست. چقدر عجیب است که جلوی چشم دیگران به تو به شکلی ویژه رسیدگی کنند.

میز با دسته‌گلی از رزهای بسیار زیبا به رنگ‌هایی که حتی نمی‌توان تصورش را

کرد، آراسته شده بود که به آن سالن تک‌رنگ مجلل، زیبایی و جلوه‌ای ویژه بخشیده بود. میزهای دیگر هیچ‌یک گل نداشتند، تنها شمعدان‌هایی برنزی با شمع سفید براق روی آن‌ها بود. پس آقای ماندل باید آن گل‌ها را برای این مناسبت خاص سفارش داده باشد. از قرار معلوم، او در مورد این‌که پدر و مادر من اجازه این ملاقات را خواهند داد، اصلاً نگرانی نداشته است.

آقای ماندل صندلی‌ای را که روکشی راه‌راه داشت، برای من عقب کشید و اجازه نداد پیشخدمت این کار را انجام دهد. وقتی روی صندلی نشستم، حس می‌کردم لباسی که با مادر انتخاب کرده بودیم، بدقواره است و زیادی ساده به نظر می‌رسد. زیادی شل و گشاد و بی‌مدل بود. این‌جا همه زنان همراه با همسران و یا دوست‌پسرهایشان آخرین مدل‌های کفش به پا و لباس‌هایی از پارچه‌های نفیس لخت با سنگدوزی‌های گرانبها به تن داشتند. من در مقایسه با آنان بی‌تردید شبیه راهبه‌ها به نظر می‌رسیدم.

او چند بار نظر مرا در باره انتخاب نوع غذا و نوشیدنی مورد علاقه‌ام پرسید و سپس پیشنهاد داد: «اشکالی ندارد من برای شما غذا سفارش بدهم؟ من اغلب این‌جا غذا می‌خورم و می‌دانم کدام غذایش بهتر است. البته نمی‌خواهم شما ناراحت بشوید.»

بسیاری از مردان به خودشان این حق را می‌دهند که حتی بدون نظر دیگران، غذا سفارش دهند و من این احترام و نزاکت او را درک کردم. با این‌همه می‌دانستم که نباید بی‌چون‌وچرا رضایت بدهم. قدرت او در عوض قدرت می‌طلبید: «من معمولاً دوست دارم خودم سفارش غذا بدهم، اما این بار اشکالی ندارد.» همان گونه که حدس می‌زدم، از هشدار من هم تعجب کرد و هم خرسند شد. خندید؛ خنده‌ای با صدای بلند و دلنشین. در همان حال

پیشخدمت را صدا زد تا سر میز ما بازگردد. پس از سفارش صدف و نوشیدنی برای پیش‌غذا و شاتوبریان برای شام، شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ دنیای تئاتر. او با کارگردان‌ها، نمایشنامه‌نویسان و بازیگران تئاتر آشنایی کامل داشت و مشتاق بود نظر مرا در باره نمایش و سبک نمایش‌هایی که به تازگی اجرا می‌شد، بداند. چنین تبادل نظر آگاهانه‌ای برای من تازگی داشت. چون بیشتر مردم اطلاع اندکی از دنیای تئاتر داشتند و فقط برای تشویق من در این باره سخن می‌گفتند او را فردی آگاه و پیش‌بینی‌نشده یافتم.

هنگام خوردن صدف ساکت بودیم، تا آن‌که او پرسید: «گمان می‌کنم شما در بارهٔ من خیلی چیزها شنیده باشید.»

پرسش رک و پوست‌کندهٔ او مرا تکان داد. داشتم از مصاحبت با او لذت می‌بردم و شایعه‌های ناخوشایندی را که مردم در باره‌اش گفته بودند در آن لحظه به فراموشی سپرده بودم. با آن‌که زیاد مطمئن نبودم پاسخم سنجیده باشد، بهتر بود صادقانه پاسخ می‌دادم. رفتار بی‌شيله‌پيلهٔ او شایستهٔ این صداقت بود. «بله. شنیده‌ام.»

«حدس می‌زدم چیزهای خوبی در بارهٔ من شنیده باشید.»

دوباره دلیچه گرفتم. من و پدر و مادرم امیدوار بودیم امشب بدون این حرف‌و‌حدیث‌ها بگذرد.

لبخندی زدم و گفتم: «همه‌اش هم بد نیست.» امیدوار بودم بتوانم در این گفتگوی اضطراب‌آور شوخی‌ای بکنانم و بتوانم صحبت را به موضوع پیشین برگردانم.

چنگالش را توی بشقابش گذاشت و پیش از حرف زدن با دستمال کتانی خود گوشه دهانش را با دقت پاک کرد. «خانم کیسلر نمی‌خواهم با گفتن این که همه شایعه‌ها در باره من نادرست است، به درک و فهم شما اهانتی بکنم. بله، درست است که من با زنان بسیاری ارتباط و ازدواجی ناموفق هم داشته‌ام. این هم حقیقت دارد که به دلیل شرایط کاری با شخصیت‌های سیاسی سروکار دارم و گاهی مجبور به انجام کارهایی هستم که دیگران نمی‌پسندند، اما فقط یک پرسش از شما دارم. آیا به من فرصت می‌دهید که به شما ثابت کنم من با افرادی که با آنها رابطه کاری دارم بسیار متفاوتم و از زنانی هم که با آنها ارتباط داشته‌ام محترم‌تر هستم. همه چیزهایی که مردم از من می‌گویند درست نیست.»

هر چند می‌دانستم باید احساسی از نوع دیگر داشته باشم و باید در برابر این مرد مراقب خود باشم، سخنانش مرا تکان داد. من او را درک می‌کردم. من هم بسیار تلاش کرده‌ام تا لکه ننگی را که از بازی در فیلم اکستازی بر دامنم افتاده و شخصیت و غرورم را زیر سؤال برده، پاک کنم. بلافاصله پس از اکران اکستازی و نمایش صحنه‌های برهنگی و عشقبازی که کارگردان در آن فیلم مرا به اجرای آن حالت‌های زشت واداشته و از آن فیلمبرداری کرده بود، اکران این فیلم در چند کشور ممنوع و در چند کشور دیگر نیز سانسور شد که موجب بدنامی من شد. با این حال انگار این رسوایی باعث عطش بیشتر مردم برای دیدن این فیلم توصیف‌ناپذیر شد. آیا این مرد نیز مانند من سزاوار همان فرصت‌رهایی نبود که خود من در جستجویش بودم؟

پیش از آن که پاسخ بدهم، دوباره لب به سخن باز کرد: «به نظرم شما مردد هستید، خانم کیسلر. اگر نمی‌بودید من غافلگیر می‌شدم. شاید حتی کمی

ناامید هم می‌شدم. من هیچ علاقه‌ای به نقش بازی کردن ندارم، پس از شما خواهش می‌کنم به من اجازه بدهید قصد و نیتم را نشانتان بدهم.»

با تکان سر موافقتم را بیان کردم. هر چند این پاسخ دلپیچه‌ام را بیش‌تر کرد.

«خانم کیسلر، من آدم مذهبی فوق‌العاده‌ای نیستم. یک رمانتیک استثنایی هم نیستم.»

بدون هیچ فکری ابروانم را بالا انداختم و به گل‌های رز زل زدم.

لبخندی زد و گفت: «خب راستش همیشه نیستم.» و دوباره حالت جدی به خود گرفت: «زمانی که شما را روی صحنه دیدم، لحظه‌ای انگار برقی آشنا را حس کردم. گویی شما را از قبل می‌شناسم. نه این‌که ما جایی در موقعیتی یا حالتی عادی به واسطهٔ آشنایی یکدیگر را دیده باشیم، نه. بلکه انگار همیشه شما را می‌شناختم. این درست همان لحظه‌ای اتفاق افتاد که پرده‌های نمایش بالا رفت، فقط برای چند لحظه شما دیگر ملکه الیزابت نبودید. شما خودتان بودید و من حس کردم شما را می‌شناسم.»

او به حرف زدن ادامه داد، ولی من صدایش را نمی‌شنیدم. گفته‌اش مرا بی‌اندازه مبهوت کرده بود و به ژرفای افکار خودم فرو رفته بودم.

«این تجربه‌ای منحصربه‌فرد برای من است. احساس می‌کنم به طور عجیبی به شما پیوند خورده‌ام...» ناگهان سکوت کرد و سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: «اگر همکاران تجاری من بدانند که با شما این‌طور حرف می‌زنم، گمان می‌کنند این حرف‌ها برای اغوا کردن و به دست آوردن شماست. البته خودتان

هم باید همین تصور را بکنید.»

می‌توانستم به او اجازه بدهم تقلایش را بکند. می‌توانستم ساکت بمانم و مردی را که به گفته خلی‌ها آینده اتریش در دستان اوست، تماشا کنم که چگونه به لکنت افتاده است. رفتارش طوری بود که من می‌توانستم بهانه‌ای پیدا کنم و از رویارو شدن با آینده خودداری بورزم. اما حسی به من می‌گفت که ما به نوعی به هم پیوند خورده‌ایم. «نه، ممکن نبود چنین فکری در باره شما بکنم.»

«اگر جدی می‌گویید، آیا مایلید باز هم یکدیگر را ببینیم؟»

پیش از آن نیز خلی‌ها چنین تقاضایی از من کرده بودند و گرچه فقط نوزده سال داشتم، اما، خیلی ساده هم نبودم. طرفدارانم زیاد بودند؛ ولف آلباخ رتی [۲۹]، کنت بولخر فون والشتات [۳۰] و حتی جوانی روس و دانشگاهی که نام خانوادگی‌اش آن‌قدر طولانی و تلفظش آن‌قدر دشوار بود که آن را فراموش کرده‌ام همه از هواداران من بودند. چند نفر برای مدتی کوتاه توجه مرا جلب کرده بودند. با بعضی از آنان نیز مدت بیشتری وقت گذراندم و رابطه‌مان بیشتر بود. اما هیچ‌یک از آنان جرئت نداشتند این‌گونه بی‌پرده با من حرف بزنند. در عوض بیشتر وقت با آنان به برنامه‌های رقص می‌گذشت که این کار میان مردان بسیار رایج و معمولی، ولی توهین به هوش من بود. آنان خیلی پیش‌بینی‌پذیر بودند. بدون در نظر گرفتن عنوان، پول یا درجه اعتبارشان، به نظر نمی‌رسید هیچ‌یک از آنان در حد من باشند. من فقط می‌توانستم مدتی کوتاه با آنان معاشرت کنم. اما فردریش ماندل متفاوت بود.

درنگی کردم، به او اجازه دادم که فکر کند تقاضایش را خوب مورد بررسی قرار می‌دهم. او برای پنهان کردن پیش‌بینی‌اش به خود زحمت نداد و من تا جایی

که می‌توانستم در دادن پاسخ تأخیر کردم. از این‌که تب‌وتابی در دل این مرد
قدرتمند انداخته بودم، لذت می‌بردم.

نوشیدنی‌ام را آرام‌آرام نوشیدم و پیش از آن‌که حرفی بزنم، لبانم را با دقت پاک
کردم، سرانجام گفتم: «بله، آقای ماندل. من در مورد ملاقات دوباره با شما فکر
خواهم کرد.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

۱۶ ژوئیه ۱۹۳۳

وین، اتریش

تقریباً هرهر خندیدم. دستم را جلوی دهانم گرفتم. سروصدای پرهیاهوی دخترانه‌ای را که از لبانم فرو می‌ریخت، خفه کردم. چنین حماقتی با ادعاهای سطح بالای من جور در نمی‌آمد. حتی فریتس هم خیلی بدش نمی‌آمد. به نظر می‌رسید او هم در کنار من لذت می‌برد؛ حتی از بعضی جنبه‌هایی که برای خودم چندان خوشایند نبود.

همین که بر خودم مسلط شدم، انگشتم را به حاشیه پرزرق و برق بشقاب کشیدم. با آن که مطمئن بودم ظرف چینی آبکاری شده، اما به نظر می‌رسید که طلا باشد. انگار فریتس افکارم را خوانده باشد - که البته همیشه این کار را می‌کرد - گفت: «بله عزیزم [۳۱] این بشقاب از طلای ناب ساخته شده است.»

با آن که نمی‌خواستم کسی متوجه خنده‌ام بشود، پقی زدم زیر خنده: «بشقاب از طلای ناب؟ واقعاً؟»

او نیز با من خندید سپس این‌گونه توضیح داد: «تقریباً ناب. طلای خالص به خودی خود بسیار نرم است و باید با آلیاژی ترکیب شود. در این جا با افزودن نقره، طلا را محکم‌تر می‌کنند. البته فقط مقاوم‌تر می‌شود ولی از زیبایی آن کاسته نمی‌شود... درست مانند تو.»

از تعریفش لبخندی بر لبانم نشست و از این که از قوی بودنم تعریف کرد، بسیار لذت بردم. بیشتر مردان از اعتماد به نفس من هراسان می‌شوند، اما فریتس نظر مرا می‌پرسید و از دیدگاه‌هایم استقبال می‌کرد، حتی نظرهایی که با اعتقادات خودش متفاوت بودند: «آیا شما این را خودتان سفارش داده‌اید؟ گمان نمی‌کنم بشود در مغازهٔ چینی‌فروشی [۳۲] بشقاب طلا پیدا کرد؟»

«اجازه بده فقط بگویم این‌ها پس از شورش‌های اخیر در دانشگاه‌ها در دسترس قرار گرفتند و با قیمت مناسب خریداری شده‌اند.»

حرف‌هایش بیشتر مرا گیج کرد. آیا او در بارهٔ شورش‌های زمستان گذشته و بهار، زمانی که سوسیالیست‌های دانشگاه وین مانع ورود دانشجویان یهودی به دانشگاه شدند، حرف می‌زند؟ چرا باید چنین واقعه‌ای موجب حراج اشیای آسیب‌دیده در آتش یا بشقاب‌های طلا شود؟ به نظر نمی‌رسید این دو ربطی به هم داشته باشند. اما با اطلاعات کمی که از من داشتند، بعید هم نبود.

فریتس رشتهٔ افکار مرا قطع کرد. گلاس کریستال تراش‌خوردهٔ بسیار ظریف را بالا برد و گفت: «به سلامتی هفت هفتهٔ گذشته؛ بهترین روزهای عمرم.»

همچنان که صدای به هم خوردن گلاس‌های کریستال برمی‌خاست و محتوای آن را آرام‌آرام می‌نوشیدیم، حباب‌های گاز نوشیدنی در هوا پخش می‌شد، به هفته‌های گذشته فکر کردم. هفت شام بی‌نظیر هر شب پس از خاموش شدن چراغ‌های سالن تئاتر داشتیم. بیست ناهار فوق‌العاده در روزهایی که من شب‌هایش بیکار بودم و او نیز قرار ملاقات‌های کاری نداشت. چهل‌ونه دسته‌گل تازه که برای من فرستاد و هرگز رنگ‌های آن‌ها در دو روز متوالی

تکراری نبودند. هفت هفته، زمانی که روی صحنه نمایش بودم، می‌کوشیدم به صندلی ردیف سوم که او برای هفت هفته هیجان عصبی در تئاتر اندروین به دلیل رابطه من. همه در مورد این رابطه تازه شکوفا شده حرف می‌زدند بجز خانم لوبیک که لب‌هایش را به هم دوخته بود. و هفت هفته عصبی بودن پدر و مادرم که دخترشان هر روز عصر از آغوش ثروتمندترین مرد اتریش به خانه بازمی‌گشت. مردی که می‌گفت در کنار من دوباره شوروشوق جوانی و امیدواری در وجودش جان گرفته است.

او دنیای مرا تسخیر کرده بود. غیر از ساعت‌هایی که روی صحنه تئاتر در حال اجرا بودم، بقیه وقتم به او تعلق داشت.

هر وقت اراده می‌کرد، به او فرصت می‌دادم تا خودش را بیشتر به من ثابت کند.

ما در بهترین رستوران‌های وین و حومه‌های وین شام خورده بودیم، اما هرگز به هیچ‌یک از سه خانه او نرفته بودیم، اولی آپارتمانی بزرگ در وین، دومی کاخی به نام اشلوس شوارتسناو [۳۳] نزدیک شهری به همان نام در حدود صد و بیست کیلومتری شمال وین و سومی عمارتی بیست و پنج اتاق خوابه، ویلایی دوبلکس با اتاق تزئین شده شکار در حدود هشتاد کیلومتری در جنوب وین. تا پیش از امشب هرگز تنها با این مرد سن و سال دار به هیچ‌یک از خانه‌های او نرفته بودیم. پدر و مادر من مخالف بودند که من تنها و بدون حضور فردی مراقب به خانه او بروم. به همین دلیل من در این باره چیزی به آنان نگفتم.

اواخر همان شب در خیابان شوارتسنبرگ پلاتس [۳۴] شماره ۱۵ او راه را از میان ستون‌ها و دروازه‌های بنایی که با سنگ‌های سفید مزین شده بود به من

نشان داد. آن کاخ در اشرافی‌ترین محلهٔ وین و مجاور خیابان رینگ [۳۵] قرار داشت. ما از جلوی سه مستخدم که اونیفورم بر تن داشتند و سه نگهبان عبور کردیم. و با آسانسوری دردار به طبقهٔ بالای ساختمان رفتیم. در خانهٔ دوازده اتاق‌خوابهٔ او چرخ‌زدیم - فضایی که به حق بایستی خانه‌ای اعیانی توصیف می‌شد، چون سه طبقه داشت - من با آن‌که بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بودم، زیرلب با احتیاط از آن تعریف می‌کردم. خانهٔ او به سبک خاصی تزیین شده بود. ابتدا به نظرم فضایی خشک و سرد بود، با این‌که دنج و راحت بود، تزیینات طرح‌دار در شکل‌های مختلف داشت، نظیر خانه‌های منطقهٔ دوبلینگ که من در آن‌جا بزرگ شده بودم. اما بیشتر که دقت کردم، دیدم در عین سادگی اشرافی، مبلمان تک‌رنگ، فرش و آثار هنری داشت. با دقت بیشتر متوجه شدم که تزیینات آن بیشتر شبیه خانه‌های وینی است. خانه‌اش به جای بی‌روح بودن، بسیار جدید و امروزی می‌نمود.

همچنان که انتظار پنجمین وعدهٔ غذایی به سبک فرانسوی را می‌کشیدیم که فریتس دستور داده بود سرآشپز سُس عجیب آن را با شامپاین مرغوب فرانسوی‌ای که می‌نوشیدیم درست کند، من انگشتم را روی پارچهٔ رومیزی اتاق غذاخوری و خطوط آن کشیدم. ابریشم، با برجستگی‌هایش در زیر انگشتانم به گونه‌ای شگفت‌آور ناصاف بود. در حالی که فریتس رویش را به سوی خدمتکاری که داشت گilas شامپاین را پر می‌کرد گردانده بود، من حالت صورت او را در آینهٔ بسیار بزرگ دیوار مقابل می‌دیدم. از دیدن رضایت من چهره‌اش بشاش شده بود.

در حالی که گilas شامپاینش را بالا می‌برد، سؤالی دیگر در بارهٔ تعلیم و تربیت من پرسید. آشکار بود که بیش از اندازه در بارهٔ من کنجکاو است. اما در بارهٔ جوانی خودش هرگز حرف نمی‌زد. ناممکن به نظر می‌رسید که چنین مرد

ثروتمند و بی‌عیب و نقصی که روبروی من نشسته بود، در دوران کودکی بچه‌ای ضعیف و آسیب‌پذیر بوده باشد. آیا او از مادر این‌گونه سخت‌کوش و قوی زاده شده بود؟ آیا او با گام‌های استوار از رحم مادر بیرون آمده بود؟ گفتم: «فریتس در باره من دیگر بس است. مطمئنم تا الان تو می‌دانی زندگی هدویک کیسلر در دوبلینگ چندان هم هیجان‌انگیز نبوده است. اما تو، خب، موضوع تو فرق می‌کند. داستان اصلی فردریش ماندل چیست؟»

با لبخندی به پهنای صورتش شروع کرد به داستان‌سرایی در باره کارخانه اسلحه‌سازی هیرتن‌برگر پاترونن‌فابریک. داستان خانواده بی‌احساس تجارت تسلیحات و مهمات نظامی که فریتس خودش را به خاطر آن به آب و آتش زده و سپس رشد کرده بود. این کارخانه زمان دفاع اتریش در جنگ جهانی اول ورشکست شده بود، اما دوباره توانست سرپا بایستد. هر گاه موقعیت ایجاب می‌کرد، با چرب‌زبانی این موضوع را شرح می‌داد و مسلسل‌وار در باره آن حرف می‌زد.

اما من نمی‌خواستم چیزی فراتر از گزارشی از پیش تعیین‌شده در باره شرکت بدانم. من داستان واقعی فریتس را می‌خواستم. داستان شخصی که اکنون ثروتمندترین مرد کشور شده بود. نمی‌خواستم روایتی عادی در باره دقت و توجه او در رشد شرکت بدانم.

«فریتس، بسیار تحت‌تأثیر قرار گرفتم؛ به ویژه از گرفتن وام بانکی برای بازگرداندن کارخانه به مالکیت خانواده پس از ورشکست شدن. به راستی نشانه هوش و ذکاوت تو بوده است.»

او خندید. چقدر دوست داشت که مورد تعریف و تمجید قرار گیرد.

ادامه دادم: «اما زندگی خانوادگی‌ات چطور بوده است؟ در بارهٔ مادرت بگو!»

لبخند گشاده از صورتش محو شد. چانه‌اش مربعی‌تر و فکش به هم فشرده شد. آن فریتس مبهوت و شیفته‌کننده که من می‌شناختمش کجا بود؟ سرمایی در بدنم حس کردم. به پستی صندلی راحت‌م تکیه دادم. واکنشم را آشکار ساختم. او به اجبار دوباره لبخندی ساختگی زد.

«چیز زیادی ندارم که در این باره بگویم. مادرم یک زن خانه‌دار معمولی اتریشی بود.»

می‌دانستم نباید بیش‌تر از این جلو بروم. موضوع را عوض کردم تا حال‌وهوایمان تغییر کند. پرسیدم: «آیا می‌شود لطفاً اتاق نشیمن را به من نشان بدهید؟»

«پیشنهادت عالی است. موافقی دسر را آن‌جا بخوریم؟» با اشارهٔ دست مرا راهنمایی کرد که جلوی پنجرهٔ بزرگ رو به چشم‌اندازی زیبا از بنای معماری بابتهی در اطراف خیابان رینگ بنشینیم. نور آن خانهٔ پرزرق‌وبرق از آینهٔ موجود در اتاق نشیمن منعکس می‌شد و هنگامی که بوله‌ای [۳۶] را که برایم در لیوان ریخته بود مزه‌مزه می‌کردم، شادی‌ای نامعقول در وجودم حس کردم. توفیق در سی‌سی و شکلگیری ارتباط من با فریتس، این‌ها عالی‌تر از آن بودند که واقعی باشند. مادر خواهد گفت: «دست‌نیافتنی است.»

وقتی به فریتس نگاه کردم، متوجه شدم که به من زل زده است و پاسخ لبخند مرا با لبخند می‌دهد. خم شد و گونه‌ام را بوسید. اما من حس کردم باید عقب

بکشم و فریتس را منتظر بگذارم تا از من تقاضای ازدواج کند. با آنکه مشتاق بودم و دلم پیش او بود، خود را عقب کشیدم و با نفس بریده گفتم: «من باید بروم. اگر دیرتر از نیمه شب به خانه بروم، پدر و مادرم عصبانی خواهند شد.»

دستانش را عقب کشید و پوزخند نامفهومی زد. «اگر تو چنین می خواهی باشد.» و به زبان آلمانی گفت: «ملوسک من!»

برای آخرین بوسه او را به سمت خود کشیدم: «من نمی خواهم، اما باید بروم. پدر و مادرم درباره قوانینشان بسیار سختگیرند.»

نفس هایش به صورتم می خورد. گفت: «به گمانم به محض بازگشت به خانه شگفت زده شوی، چون احتمال دارد قوانین آنها تغییر پیدا کرده باشند.»

۱۶ ژوئیه ۱۹۳۳

وین، اتریش

راننده در را برایم باز کرد، اما دست فریتس هنوز در دستانم بود. نجواکنان گفت: «ای کاش مجبور نباشیم از هم خداحافظی کنیم و شب به خیر بگوییم.»

من نیز با همان حالت پاسخ دادم: «من هم همین آرزو را دارم.» و این موضوع واقعیت داشت. زمانی که رابطه ما آغاز شد، به خودم می‌گفتم او را دوست ندارم، همه این گفتن‌ها و شنیدن‌ها، سر تکان دادن‌ها، خندیدن‌ها و حتی بوسه‌ها نقشی بود که پدر و مادرم از روی ضرورت به من تحمیل می‌کردند؛ اجرای نمایشی دیگر بود. در این اندیشه بودم که راه گریزی پیدا کنم. اما هدی واقعی، در زیر همه نمایش‌های بیرونی، احساس‌های واقعی پرورش داده بود. دریافتم که قلبم به اندازه همه قلب‌هایی که در بازی‌های عشقی قبلی شکسته بودم، شکننده شده است.

با این همه، احساس‌های واقعی من، نتیجه منطقی نداشتند، همان گونه که روی صحنه هیچ وزن واقعی‌ای نداشتند. دستم را از دستش بیرون کشیدم و بدون یک کلمه دیگر از خودرو پیاده شدم. خانه پدر و مادرم تاریک بود. اگر پرتوی رنگ‌ورورفته ماه نبود، امکان داشت جلوی در ورودی سکندری بخورم. در آن تاریکی، دستگیره را پیدا و آن را باز کردم و فوری پشت سرم بستم. مراقب بودم کسی را بیدار نکنم، حتی خدمتکارمان را. ساعت از نیمه‌شب

گذشته بود و اگر بخت و اقبال یاری می‌کرد، همه‌چیز به همان خوبی پیش می‌رفت. پدر و مادرم باید ساعت‌ها قبل به خواب عمیق رفته باشند. پس با سروصداهای من بیدار نمی‌شدند. از فکر این‌که بدون بازجویی‌های همیشگی به رختخواب می‌روم، باری از روی شانه‌هایم برداشته شد. پس از باز کردن سگک نقره‌ای کفشم، پاهایم را از کفش بیرون آوردم و آن‌ها را با دقت روی زمین گذاشتم و مراقب بودم سروصدا به راه نیندازم. با گام‌های سبک و احتیاط لازم برای این‌که پارکت‌های چوبی و پلکان طبقه بالا سروصدا نکنند، از پله‌ها بالا رفتم. اما وقتی در اتاق خواب را هل دادم که باز شود، دیدم پدر، پیپ در دهان لبه تخت من نشسته است. «پدر، همه‌چیز روبراه است؟» او پیش از آن هرگز در اتاق خوابم منتظر من نمی‌نشست. او و مادر شب‌هایی که من متأثر داشتم، یا با دوستانشان می‌گذرانند یا در اتاق نشیمن منتظر می‌ماندند و سیگار می‌کشیدند، مشروب جین هلندی [۳۷] می‌نوشیدند یا در نهایت می‌خوابیدند. پیش از آغاز دیدارهای من و فریتس اوضاع به همین منوال بود.

«هدی، هیچ‌کس ناخوش نیست، اگر منظورت این است.»

چین‌های لباس بلند آبی‌رنگی را که بر تن داشتم، جمع کردم، در کنارش بر لبه تخت نشستم و پاهای برهنه‌ام را زیرم جمع کردم.

«پدر چه اتفاقی افتاده است؟»

پس از آن‌که پکی عمیق به پیپ زد، گفت: «آقای ماندل امروز برای دیدن من به بانک آمد.»

«آمد بانک؟» چرا باید او امروز برای دیدن پدرم رفته باشد؟ و از آن مهم‌تر، چرا

فریتس وقتی سراسر روز را با هم گذراندیم، چیزی در این باره به من نگفت؟

«بله. او مرا دعوت کرد برای صرف ناهار با هم به باشگاه شخصی‌اش برویم. کم‌کم دارم آقای ماندل را می‌پذیرم.»

در ذهنم دنبال دلیلی برای کارش می‌گشتم و در حالی که صدایم می‌لرزید، پرسیدم: «شما سر ناهار در باره چه چیز با هم حرف زدید؟»

«با دود سیگار حلقه‌ای بالا سرش درست کرد و با نگاهش دود را پی گرفت که دایره‌وار بالا رفت و به گچکاری سقف رسید و ناپدید شد. آن وقت پاسخ گفت: «کلی خوش‌وبش و شوخی کردیم. البته اصل گفتگو در باره تو بود. هدی، آقای ماندل تو را بسیار دوست دارد.»

گونه‌هایم داغ شدند. از تاریک بودن آن‌جا راضی بودم، گفت: «با وجود همه هشدارهایی که به ما داده‌اند و همه داستان‌های ناشایستی که درباره او شنیده‌ایم، من کاملاً جذب فریتس شده بودم. و زمانی که با هم بودیم، قدرتی را که به من انتقال می‌داد دوست داشتم. این مرد با شایعه‌هایی که در باره‌اش گفته می‌شود تفاوت دارد. او این را به من ثابت کرد.»

من که نمی‌دانستم چه بگویم، فقط گفتم: «بدون شک از محبت اوست که تو را برای ناهار دعوت کرده است.» دیگر برایم آسان شده بود که در باره جزئیات گفتگویشان از او سؤال کنم.

«هدی، گمان نمی‌کنم چیز زیادی در باره خودم گفته باشم. این ناهار با برنامه‌ریزی قبلی بود و بیشتر در باره رفتارهای شایسته تو حرف زدیم.»

«اوه، واقعاً؟» نمی‌دانم از شدت هیجان و غافلگیر شدن بود یا از ترس که صدایم می‌لرزید.

«بله، آقای ماندل از تو خواستگاری کرد.»

حسابی یکه خوردم: «ازدواج؟» ما فقط هفت هفته می‌شد که با هم آشنا شده بودیم.

«بله، هدی. اما او مصمم است که تو را به عنوان همسر خودش داشته باشد.»

زیر لب گفتم: «آها.» احساس‌های ضدونقیضی در ذهنم چرخ می‌زد: خودستایی، ترس، قدرت. فریتس، مانند پسرهایی که من پیش از او با آنان معاشرت داشتم، کم‌جنبه نبود. او مردی کامل بود، کسی که زنان بسیاری را در دسترس داشت، و حالا مرا می‌خواست.

پدر پیش را پایین گذاشت. اکنون که دستانش آزاد شده بودند، آن‌ها را دور من حلقه زد. «هدی، من خیلی متأسفم. به خاطر اصرار من بود که تو این مرد قدرتمند را پذیرفتی که این نتیجه وحشتناک را به دنبال داشت.»

«پدر، گمان می‌کنی وحشتناک است؟»

«نمی‌دانم چه فکری می‌کنم عزیزم (عزیزم را به آلمانی ادا کرد). تو تازه با این مرد آشنا شده‌ای، کسی که فقط شایعه‌های بدی در باره‌اش شنیده‌ایم. اگرچه تاکنون چند بار او را ملاقات کرده‌ای، به راستی نمی‌دانم احساس تو چیست.

من می‌ترسم. راستی راستی می‌ترسم. حتی اگر تو راضی باشی. نمی‌دانم زندگی به عنوان همسر فردریش ماندل چگونه است؟» با درنگی کوتاه جمله‌های بعدی‌اش را سبک‌سنگین کرد. «اما شاید نگرانی من بیش‌تر از پیامد رد کردن درخواست او برای تو و خودمان است.»

منِ من کنان گفتم: «گمان نمی‌کنم درخواست ازدواج او خیلی وحشتناک باشد.»

گویی از حرف من یکه خورد. گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی تو به او اهمیت می‌دهی؟» که البته او همین را می‌خواست. که البته علتش را نمی‌دانستم.

گفتم: «خب...» کمی درنگ کردم. داشتم دنبال کلامی مناسب برای گفتگو می‌گشتم. برای من عجیب بود که در بارهٔ احساسم به یک مرد با پدرم حرف بزنم. در روابط پیشینم همیشه جمله‌های مناسب به کار می‌بردم. گفتم: «پدر، من با اطمینان کامل می‌گویم که راضی‌ام و احساس‌هایی به او دارم.»

کمی خودش را عقب کشید و در چشمانم زل زد. زیر نور ضعیف چراغ مطالعه اشک را در چشمان پدر احساساتی‌ام دیدم.

«به خاطر دل من این حرف‌ها را می‌زنی؟»

«نه، جدی می‌گویم.»

«هدی. تو به خاطر دل خودت ازدواج می‌کنی یا به خاطر دیگران؟ تفاوت این دو از زمین تا آسمان است.»

نمی‌دانستم وقتی این حرف را زد آیا به رابطه پرتنش میان خودش و مادر فکر می‌کرد. اما به جای پاسخ دادن به پرسش تلویحی پدر- پرسش در باره فرض و گمان‌های من - رک و پوست‌کنده از او پرسیدم: «پدر، نظر شما چیست؟»

«به طور معمول و صرف‌نظر از احساس‌های تو، من به بعضی از موارد رضایت ندارم. تفاوت سنی شما خیلی زیاد است و شما همدیگر را خوب نمی‌شناسید. از خانواده او هم شناختی نداریم. شایعه‌های بدی در باره کسب‌وکار و رابطه‌اش با زنان وجود دارد. هنوز دلایل دیگری هم دارم. مطمئنم که مادرت هم موافق است. باید این موضوع را با او هم در میان بگذارم. اما اول می‌خواستم احساس واقعی خودت را بدانم.»

آیا منظور پدر این است که خواستگاری فریتس را رد کنم؟ عقیده او برایم بسیار مهم بود. به نظر مادر در باره فریتس چندان اهمیت نمی‌دادم. اهانت‌های او به من موجب شده بود عقیده‌اش برایم مهم نباشد. نظرش را برای خودش می‌گذارم. برای من فایده‌ای ندارد. غیر از وقت‌هایی که فقط به خواسته او جامه عمل پوشانده‌ام و او راضی بوده است، در بقیه موارد از دید او من زنی پست و بی‌ارزش بوده‌ام.

حرف‌های پدر در باره او هنوز تمام نشده بود.

«اما در حقیقت من دارم له می‌شوم. اگر وجود او برای تو اهمیت دارد، این وصلت می‌تواند حامی تو در آینده باشد. او فردی قدرتمند است. اگر تو نظرهای سیاسی او را بدانی، متوجه خواهی شد که او هم‌تراز صدراعظم دلفوس است. او تعهد داده که از استقلال اتریش در برابر آلمان به رهبری هیتلر، صدراعظم ضدسامی آن حمایت کند. می‌دانی که اگر شایعه‌ها درست

باشند، وضعیت برای ما یهودیان خطرناک‌تر خواهد شد.»

پدر راجع به چه حرف می‌زد؟ ما که به راستی یهودی نیز نبودیم. ما از آن پناهجویانی نبودیم که در جنگ جهانی اول، یا از بی‌خانمانی یا از فقر پس از شکست در جنگ، به اتریش فرار کرده باشیم. آن یهودیان شرقی [۳۸]، که از جامعه اتریشی‌ها جدا هستند و هنوز هم آداب و رسوم و سنت‌هایشان را دنبال می‌کنند. من حتی افرادی را که هنوز هم لباس‌های سنتی یهودی (کسوت) بر تن دارند، نمی‌شناسم. تعداد کمی از یهودیانی که من می‌شناسم در محله خودمان هستند و هنوز هم آیین سبت را به جا می‌آورند و در خانه‌هایشان مزوزا [۳۹] یا منوره [۴۰] دارند. آنان مراسم و آیین خود را بسیار در خفا و با احتیاط اجرا می‌کنند.

خانواده من نیز همین‌طور، خب، ما خود را کاملاً یهودی نمی‌دانستیم جز به یک مفهوم فرهنگی مبهم. ما کاملاً با زندگی فرهنگی پایتخت تطبیق پیدا کرده بودیم و فراتر از هر چیز دیگری، وینی بودیم.

«ما شبیه به یهودیان شرقی اروپا که چند سال پیش به این‌جا مهاجرت کردند نیستیم.» صدای پدر زنگ‌دار بود: «اگر من یارمولک [۴۱] بر سر نمی‌گذارم یا تعطیلات مذهبی را جشن نمی‌گیریم، به این معنی نیست که یهودی نیستم. به خصوص از دید دیگران ما در دوبلینگ زندگی می‌کنیم؛ محض رضای خدا، شهری پر از عبادتگاه‌های یهودیان (کنیسه [۴۲]) سرزمینی که یهودیان از حدود چهار هزار سال پیش در آن اقامت داشته‌اند. من و مادرت هر دو، در خانه‌های یهودی بزرگ شده‌ایم. اگر قدرت نازی‌ها، آن اراذل و اوباشی که با صلیب‌های شکسته لعنتی‌شان باد به غبغب انداخته همه جا پرسه می‌زنند، گسترده‌تر می‌شد، امروزه نه دوبلینگ وجود داشت و نه مردمان آن.»

«نه، پدر، دوبلینگ نه.» حتی تصورش تقریباً مسخره به نظر می‌رسید. نجات دوبلینگ آرزو و هدف همه ما بود.

لحن تند و تیز پدر ناگهان آرام و کمی اندوهگین شد. «هدی حمله به یهودیان روز به روز در حال افزایش است، حتی اگر روزنامه‌ها چیزی در باره‌اش ننویسند. تنها چیزهایی در روزنامه‌ها درج می‌شوند که دولت ناگزیر از اعلام آن‌هاست؛ مانند حمله دسته‌جمعی به اتاق نمازگزاران که سال گذشته در کافه اسپرلوف [۴۳] اتفاق افتاد. مناطق یهودی‌نشین پر از مسیحیان ارتدکس شده است؛ مانند لئوپولد اشتات [۴۴]. مرتب اطلاعیه‌های ضدسامی پخش می‌شود که اغلب به زدوخورد می‌انجامد. تنش‌ها در حال افزایش است و اگر هیتلر دست روی اتریش بگذارد، خدا به دادمان برسد.»

حرفی برای گفتن نداشتم. پدر و من، پیش‌تر از این، تنها یک بار در باره یهودی بودنمان بحث و گفتگو کرده بودیم. خاطره آن برای من زنده شد و انگار همان دورانی است که آن اتفاق نخستین بار افتاد. آن زمان شاید حدود هشت سال داشتم و ساعت‌ها زیر میز تحریر پدر نشسته و برای عروسک‌هایم نمایش رقص برپا می‌کردم. عاشق این بودم که در جایی تاریک و تنها، مانند صحنه تئاتر، بازی کنم. ناگهان متوجه شدم مادر، که همیشه آن دوروبرها می‌پلکید، به ویژه زمانی که من اصلاً حضورش را دوست نداشتم، از صبح غیبت زده بود. به جای خوشحال شدن از غیبت او و فرصت به‌دست‌آمده برای بازی آزادانه تئاتر، وحشت کردم که نکند برای او اتفاق ناگواری افتاده باشد!

از اتاق مطالعه بیرون دویدم. پدر را دیدم که در اتاق نشیمن در کنار شومینه نشسته بود و روزنامه می‌خواند و دود پپیش را با احتیاط بیرون می‌داد.

آرامشش مرا ناراحت کرد. چرا او نگران مادر نیست؟ در آستانه در داد زدم:
«او کجاست؟» سرش را از روی روزنامه بلند کرد و با چشمانی مضطرب گفت:
«هدی، چه شده است؟ کی کجاست؟»

«معلوم است، مادر. او خانه نیست.»

«آه. نگران نباش! او برای مراسم ختم شیوا [۴۵] به منزل خانواده خانم
اشتین [۴۶] رفته است.»

می دانستم که خانم اشتین یکی از همسایه‌های ما که چهار خانه پایین‌تر زندگی
می‌کرد، پدرش را به تازگی از دست داده بود. اما چرا به آن شیوا می‌گویند؟ به
نظرم عجیب آمد.

پرسیدم: «شیوا چیست، پدر؟» بینی‌ام را بالا گرفتم به شیوه‌ای که مادر همیشه
می‌گفت «زشت» است. اما اکنون مادر خانه نبود و پدر هرگز برای چیزهای
احمقانه، چیزی مانند بینی‌ام، از من ایراد نمی‌گرفت.

«وقتی که فردی یهودی فوت می‌کند، خانواده یک هفته در منازلشان از افرادی
که برای همدردی می‌آیند پذیرایی می‌کنند که به آن شیوا می‌گویند.»

پس خانواده اشتین یهودی‌اند؟ کلمه یهودی را از پدر و مادرم شنیده بودم. آنان
گاهی این کلمه را به زبان می‌آوردند اما من منظورشان را کامل نمی‌فهمیدم.
فقط می‌دانستم که مردم به دو دسته تقسیم می‌شوند: یهودی و غیریهودی.
حس کردم آنقدر بزرگ شده‌ام که آن کلمه را بلند بر زبان آورم.

ابروهای پدر از پرسش من بالا رفت. و چشمانش به گونه‌ای غیرعادی گشاد شد. انگار غافلگیر شده بود، اما من هرگز نمی‌دانستم پدر خونسردم بابت چیزی غافلگیر می‌شود. «بله هدی. آن‌ها یهودی‌اند. همان‌طور که ما هستیم.»

می‌خواستم از پدر سؤال دیگری بپرسم. می‌خواستم بپرسم منظورت از یهودی بودن چیست؟ اما در ورودی خانه با صدا باز شد. بدون تردید صدای پاشنه کفش مادر بود که از راهرو به سمت اتاق نشیمن می‌آمد. من و پدر نگاهی با هم ردوبدل کردیم. دیگر زمان پرسش کردن تمام شد، اما از آن لحظه به بعد من می‌دانستم که پدر و مادرم، اگرچه خیلی تعصب مذهبی نشان نمی‌دهند، این موضوع بخشی از وجود آنان است.

این دومین گفتگو، طولانی‌ترین گفت‌ووشنودی بود که من و پدر در باره یهودیت داشتیم - اگرچه طی این سال‌ها من احساسی خشن در باره مذهب پیدا کرده بودم، اما حقیقت این بود که پدر و مادرم اصالتاً یهودی به دنیا آمده بودند - و این موضوع مرا می‌ترساند. پیش از این، خشونت‌هایی که در باره یهودیان در روزنامه‌ها خوانده بودم، به نظر می‌رسید که برای دیگران است؛ افرادی جدا از میراث و دور از من اما اکنون دیگر مطمئن نبودم.

«پدر آیا جای نگرانی هست؟»

به گمانم ترس در چهره‌ام آشکار شده بود، چون پدر دستانم را گرفت و کوشید دوباره به من اطمینان بدهد. «هدی، من دوباره در باره دلواپسی‌هایم زیاد حرف زدم. هیچ‌کس نمی‌داند در این آشفته‌بازار چه روی خواهد داد. اما اگر کسی باشد که بتواند از تو محافظت کند، فردریش ماندل است. در این اوضاع نامطمئن او می‌تواند حامی تو باشد.»

وین، اتریش

آن شب گویی همه چیز روشن و تابناک بود. میز ما کاملاً وسط سالن غذاخوری قرار داشت؛ جایی که همه چشم‌ها می‌توانست به ما خیره بماند. صورت‌های ما در نور لرزان شمع‌های دو شمعدان نقره‌ای که به شکل شاخه‌های درخت بودند، می‌درخشیدند. نور درخشانی که از ظروف نقره‌ای منعکس می‌شد، درخشش گیلای‌های براق کریستالی را دوچندان کرده بود. همه ظروف از هر سو نورافشانی می‌کردند. وسط میز گلدانی چینی پر از گل‌های رز قرار داشت؛ دسته‌گل رزی که با مهارت کامل به دست فردی خبره تزیین شده بود. دسته‌گلی که از همه رنگ‌هایی که تاکنون برای من به اتاق رختکن تئاتر فرستاده بودند، در آن وجود داشت. گلدان درست در وسط میز قرار گرفته بود، اما گل‌ها در ارتفاعی مناسب چیده شده بودند که جلوی دید ما را نمی‌گرفتند. صدای دلنشین پیانو و گفتگوهای آرام افراد دیگر حاضر در رستوران که برای صرف شام دیرگاه آمده بودند، در فضا طنین‌انداز بود. احساس می‌کردم همه شام‌ها و ناهارهای باشکوهی را که پیش‌تر با هم صرف کرده بودیم، در این جا به شکلی مزین دوباره تکرار می‌کنیم و پرده‌های نمایش در شب افتتاحیه ما بالا رفته است. شاید هم من فقط داشتم نمایش را می‌خواندم و چون تصور می‌کردم که فریتس امشب از من خواستگاری خواهد کرد، این چنین محو جزئیات بی‌اهمیت شده بودم؟

می‌دانستم که روز پیش پدر و فریتس گفتگو کرده و قرار گذاشته بودند که ناهار دیگری را در باشگاه فریتس با هم بخورند. پدر امروز صبح، پیش از ترک خانه، سخنانش را با من مرور کرد. شب گذشته، وقتی به خانه بازگشتم، حلقه‌های دود پیپ پدر در راهروی ورودی پیچیده بود و من با شتاب به اتاق نشیمن که پدر در آن انتظارم را می‌کشید، رفتم تا از جزئیات گفتگوهای آنان خبردار شوم. طبق گفته‌های پدر، همه چیز همان‌طور پیش رفته بود که ما برنامه‌ریزی کرده بودیم، غیر از یک چیز. فریتس برای پدر روشن کرده بود که در صورت ازدواج، من باید هنرپیشگی را رها کنم. همان شرطی که باعث شده بود خواستگار جوان دیگری را نپذیرم. اما این خواستگاری از طرف چنین شخصی، متفاوت بود، اگرچه تنفر من از این شرط کم‌تر نبود. با وجود ترس بیش از اندازه از تهدیدهای سیاسی در باره یهودیان، در حال حاضر کفه ترازوی او سنگین‌تر و البته احساس من در باره فریتس قوی‌تر شده بود. پس از گفتگوهای پر اشک و آه با پدر - و حضور مادر، که گه‌گاه وقتی پاسخ مرا تمرین می‌کردیم، پارازیت می‌انداخت - من کوشیدم هشدار فریتس را از زاویه دیگری ببینم و آن را بپذیرم، هر چند نمی‌توانستم آن را تمام‌وکمال قبول کنم.

اما فریتس در باره این ناهار دوم هم چیزی به من نگفته بود. همان‌طور که در باره ناهار اول نیز همین کار را کرده بود. فشار برای آن‌که خود را پرانرژی و شاد نشان دهم و لحن گفتارم دوست‌داشتنی و آرام باشد - همان چیزی که احساس کرده بودم فریتس می‌خواست - شدید بود. من، با توجه به سابقه بازیگری‌ام بسیار خوب می‌توانستم بر اضطرابی که موجب دلپیچه و عرق کف دستانم می‌شد، نقابی بزنم. نمی‌خواستم دستپاچی‌ام را نشان دهم، هدی کیسلر جوان از اهالی دوبلینگ که شده بود هدویک کیسلر عزیز صحنه نمایش، یاد گرفته بود چگونه سزاوار توجه ثروتمندترین مرد اتریش باشد.

مشغول تعریف کردن داستانی از پشت‌صحنهٔ همکارانم و شوخی‌های بامزهٔ کارگردان صحنه برای فریتس بودم که مردی کنار میز ما ظاهر شد. طی حضورمان در رستوران‌ها خیلی وقت‌ها مردانی برای ادای احترام نزد فریتس می‌آمدند، تعظیم کوچکی می‌کردند و چند کلمه‌ای آرام می‌گفتند. او در هیچ موردی از جایش بر نمی‌خاست و هرگز هیچ‌یک از مردان را به من معرفی نمی‌کرد. اما این بار فریتس از جا بلند شد و دست‌آن مرد محترم را به گرمی فشرد.

«آه. ارنست. می‌توانم خانم هدویگ کیسلر را به شما معرفی کنم؟ هدی، ایشان پرنس ارنست رودیگر فون اشتارهمبرگ [۴۷] هستند.»

پرنس فون اشتارهمبرگ حتی اگر پدر همین تازگی‌ها او را به عنوان رهبر جناح راست سیاستمداران اتریشی (گاهی هم فاشیست) و رئیس هیموهر معرفی نکرده بود، خودم از روی نام خانوادگی‌اش او را می‌شناختم. دودمان اشتارهمبرگ با اصالت خانوادگی اتریشی، دارای هزاران هکتار زمین و کاخ‌های فراوان در سرتاسر کشور بودند.

آقای محترم به من رو کرد و با چشمان خیلی نزدیک به هم، بینی دراز اشرافی و چهره‌ای خشن رو به من تعظیمی کرد و گفت: «من تعریف‌های فراوانی از توفیق شما در سی‌سی شنیده‌ام، دوشیزه کیسلر. دیدار شما باعث افتخار است.»

پرنس فون اشتارهمبرگ در بارهٔ من شنیده است؟ از این‌که مردی با اصالت خانوادگی اعیان و اشرافی مرا می‌شناخت، لحظه‌ای سرم گیج رفت و خودم را فراموش کردم. نگاه زیرکانهٔ فریتس مرا به خود آورد و سرم را تکان دادم، گفتم:

«باعث خوشحالی است، پرنس فون اشتارهمبرگ. از لطف شما به اجرای نمایش بسیار سپاسگزارم.»

چشمان پرنس با آن نگاه هیزش مرا ناراحت کرد. نگران بودم فریتس در برابر توجه اشتارهمبرگ به من چه واکنشی نشان خواهد داد. با کمال تعجب نه تنها حسادت نکرد، بلکه رضایت خاطر هم در چهره‌اش هویدا بود.

دو مرد بار دیگر رودرو قرار گرفتند. اشتارهمبرگ پرسید: «آیا روند کار با آن دوست ایتالیایی‌مان به خوبی پیش می‌رود؟»

فریتس گفت: «آه، بله. خیلی خوب. آیا تاریخ ملاقات بعدی‌مان مشخص شده است؟»

وقتی صدایشان را در حد زمزمه پایین آوردند، من دیگر به گفته‌هایشان توجهی نکردم، حتی نمی‌خواستم حدس بزنم که آنان چه نگرانی‌ها و مشغله‌هایی دارند. «دوست ایتالیایی» که حتماً موسولینی است. توجه خودم را به چیدمان و تزیینات معروف رستوران معطوف کردم. با مبلمان صیقلی فرانسوی و پارچه اشرافی کتان بلژیکی که هماهنگ با ریزه‌کاری‌های سبک تایرولین [۴۸] تلفیقی از آینده و تجلیلی از گذشته بود. صاحب رستوران، نمونه اصیلی از اتریش را در این‌جا خلق کرده بود.

دو مرد از یکدیگر جدا شدند. اشتارهمبرگ دستان مرا گرفت و گفت: «من باید بیایم و نمایش شما را در نقش ملکه الیزابت محبوبمان ببینم. به راستی که ملت ما این روزها به زنان قهرمان نیاز وافر دارد.» سپس پشت دست مرا بوسید. برای آخرین بار تعظیم کرد و با گام‌های بلند به سمت درهای جلوی رستوران

رفت. خدمتکار رستوران به سرعت به سمت در رفت تا پیش از رسیدنش در را برای او باز کند.

فریتس و من در صندلی‌هایمان جا گرفتیم و هر یک از نوشیدنی‌های سالم خودمان نوشیدیم.

فریتس گفت: «مرا ببخش که حرفت را قطع کردم.»

«فریتس، نیازی به عذرخواهی نیست. باعث خشنودی من بود که پرنس اشتارهمبرگ را ملاقات کردم.»

«خوشحالم که این را می‌شنوم. ارنست بیشتر از یک دوست خوب ارزش دارد. ادامه سیاست و تجارت ما ایجاب می‌کند که روابطی با هم داشته باشیم و به نظرم در آینده در باره او بیشتر خواهی شنید و درک خواهی کرد.»

با شنیدن کلمه آینده نوشیدنی در گلویم گیر کرد. معنی آن چه بود؟ آیا از این لحظه به بعد زندگی من تغییر خواهد کرد؟

کوشیدم اضطراب و هیجانم را کم‌تر بروز دهم. «او بسیار لطف داشت که از نمایش من تعریف کرد. مردی نظیر پرنس فون اشتارهمبرگ باید خیلی بیشتر از این‌ها درگیری داشته باشد که به تئاتر سی‌سی بیاید.»

فریتس سکوت کرد و من نگران شدم که مبادا حرف نادرستی زده باشم. آیا با گفتن این‌که افراد مهم نباید وقت داشته باشند که به تئاتر بیایند، به او بی‌احترامی کردم؟ نکند او این‌گونه برداشت کند که به اندازه پرنس مهم

نیست؟

ناگهان گفت: «ملوسک من [۴۹]، خیلی دوست داری در کانون توجه مردم قرار بگیری؟»

با این پرسش متوجه شدم که می‌خواهد برود سر اصل مطلب و برای پاسخ باید حواسم را کاملاً جمع می‌کردم در غیر این صورت فرصت را از دست می‌دادم. پدر و من و کمی هم مادر، دیشب تا نزدیکی‌های بامداد در این باره و حتی پاسخ‌های ناراحت‌کننده من، تبادل نظر کرده بودیم. اگرچه من برای قربانی کردن بازیگری گریه و زاری کردم، به این فکر کردم که فریتس به جای آن شغل برای محافظت و امنیت من چه پیشنهادی خواهد کرد. اما اکنون آن لحظه فرا رسیده بود، آیا می‌توانستم آن کلمه‌ها را به زبان آورم؟ نفسی عمیق کشیدم: «در کانون توجه مردم بودن، تشویق و تمجیدهایشان هرگز برایم مهم نبوده‌اند. فریتس، من از این هنر که در نقش و جایگاه و زندگی دیگران قرار بگیرم، لذت می‌برم.» من و پدر این حرف‌ها را با هم تمرین کرده بودیم.

«اگر به تو پیشنهادی برای زندگی دیگر داده شود چه می‌گویی؟ نقشی که می‌تواند هر روز و هر لحظه با تو باشد، نه فقط زمانی که روی صحنه نمایش می‌روی. آیا نیاز داری همیشه تئاتر بازی کنی؟»

می‌دانستم که او چه پاسخی از من می‌خواهد، برای به دست آوردن این فرصت چه چیزی لازم بود؟ با متانت و وقار نگاهم را به زمین دوختم و گفتم: «بستگی به نقش دارد و به شخصی که این نقش را به من پیشنهاد می‌دهد.»

صدایش را صاف کرد و گفت: «نقش شما همسری است. و من کسی هستم که

از شما تقاضا می‌کنم همسر من بشوید.»

از لابلای مژه‌هایم نگاهی کوتاه به فریتس انداختم: «واقعاً؟»

او جعبهٔ مخملی مشکی‌ای را روی میز به سوی من هل داد، وقتی جلوی من قرار گرفت، در آن را باز کرد؛ روبان طلایی پهنی که داخل آن الماسی درخشان قرار داده شده بود. تا آن زمان جواهری به این درشتی ندیده بودم، حتی نمی‌توانستم حدس بزنم چند قیراط است. به خودم که فکر می‌کردم خنده‌ام می‌گرفت. دختری نوزده‌ساله که همین دو سال پیش در سوییس دبیرستان را تمام کرده بود، صاحب حلقه‌ای می‌شود که شاید بیش‌تر مناسب دست پرنسس‌هاست.

«ملوسک من، نظرت چیست؟»

«بله، فریتس. من همسر تو خواهم شد.»

۱۰ اوت ۱۹۳۳

اتریش، وین

به خودم گفتم این راهرو فقط صحنه نمایش دیگری است. چیزی نیست که نگراناش باشم.

لباس بلندی را که بر تن داشتم، دوباره صاف کردم و یکی از حلقه‌های مو را داخل گیس پشت سرم که لابلای آن گل‌های ارکیده سفید بافته بودند، فرو کردم. در فضای کوچکی در محراب کلیسا که به ما اختصاص داده بودند، این‌پا و آن‌پا می‌کردم. کم مانده بود به پدر برخورد کنم. او متوجه اضطرابم شد و مرا به سمت خودش کشید. مراقب نوار مجلل دسته‌گل ارکیده‌ای که در دست داشتم و لایه‌های پیچ‌درپیچ لباس من بود، لباسی که هر چند از مارک ماینبوخر [۵۰] بود، در برابر معماری داخلی سبک باروک کارلزکیرشه [۵۱] بسیار ساده به نظر می‌رسید. «بسیار زیبا شده‌ای عزیزم (عزیزم را به زبان آلمانی ادا کرد). از چیزی نترس!»

پدر همیشه به من می‌گفت این زیبایی مادرزادی من بی‌حکمت نبوده است، اوایل تصور می‌کردم منظورش می‌بایستی تئاتر وین باشد، دنیای فرهنگی بسیار ارزشمندی که جذابیت در آن ضروری است. اما اکنون در شگفتم آیا به درستی منظور او این بود که ظاهر من موجب شد که چنین ازدواج مهمی داشته باشم؟ چیزی که هم به من و هم به خانواده‌ام کمک کند؟

پاسخ دادم: «فقط از چشمان صدها نفر بیگانه می‌ترسم.»

پدر تقریباً با صدای بلند قهقهه زد. «این که تأثیری در تو نمی‌گذارد بازیگر کوچک من. تو هر شب با هزاران نفر بیگانه روبرو می‌شوی.»

حرف او را تصحیح کردم: «بازیگر سابق.» و وقتی که ناراحتی را در چهره‌اش دیدم، از گفته خود پشیمان شدم.

در حالی که می‌کوشید حواسم را پرت کند، گفت: «در میان این جمعیت بیگانه، چند نفر از آشنایان دوبلینگ را هم خواهی دید.»

فوری پاسخ گفتم: «بدون شک آنان به خاطر ازدواج در این کلیسا شرمنده می‌شوند. این‌جا خوپایی [۵۲] در کار نیست.» اکنون که پدر در بحث‌های یهودیت را گشوده بود، نمی‌توانستم از زخم زبان خودداری کنم.

«خب، خب، عزیزم. بیشتر مردمان دوبلینگ نسل‌هاست که در وین زندگی می‌کنند و با آداب و رسوم مسیحیان چندان بیگانه نیستند.»

«پدر، آنان ممکن است شاهد مراسم ازدواج مسیحیان بوده باشند ولی من شک دارم افراد بسیاری دیده باشند که یکی از خودشان در یک مراسم مسیحی شرکت کرده باشد.»

«به گمانم تو شگفت‌زده خواهی شد.»

از خواستگاری فریتس چند هفته به گونه‌ای مبهم سپری شد. زمانی که موافقت کردیم من آخرین نمایش را در سی‌سی اجرا کنم، با گفتن این حرف احساس راحتی کردم: «از ازدواجم راضی‌تر از آن هستم که برای جدایی از صحنه نمایش ابراز ناراحتی کنم. هیجان من برای ازدواج باعث شد آرزوی همیشگی موفقیت در تئاتر را به راحتی برای همیشه کنار بگذارم.» در حال مرور این کلمات در ذهنم، حس می‌کردم از ترک بازیگری خوشحالم و فکر می‌کردم هرگز این پریشانی را با فریتس در میان نخواهم گذاشت. او خودش می‌بایستی این موضوع را درک کرده باشد، چون درست روز بعد سفری غافلگیرکننده به پاریس برای خرید لباس عروس ترتیب داد که سوزش این گزش را آرام کند.

سه روز را با همراهی مادر در پاریس گذرانیدیم. دلم لک زده بود برای موزه‌هایی که در سفرهای پیشین با پدر و مادرم در پاریس دیده بودیم. آن روزها مادر، پدر و من دل به دریا زدیم و هتل اشرافی له موریس [۵۳]، نزدیک موزه لوور را انتخاب کردیم که بتوانیم صبح‌ها پیاده از کنار مجموعه نقاشی‌ها و مجسمه‌های بی‌نظیر رد شویم. مادر رنگ صورتی پرتره‌های فراگونار [۵۴] را می‌پسندید، در حالی که پدر تا لحظه‌های آخر مشغول دیدن پرتره‌های تیره رامبرانت [۵۵] بود. سپس برای ناهار به رستوران بسیار زیبای هتل می‌رفتیم. پس از آن، زمانی که مادر به استراحت می‌پرداخت، پدر و من، بعدازظهر را در باغ تویلری [۵۶] نزدیک هتل سیر و سیاحت می‌کردیم. درخت‌های توت قدیمی را نخستین بار به دستور هنری پنجم در آنجا کاشته بودند. ما توت‌ها را امتحان کردیم. مجسمه‌های بسیار ظریف و زیبا و گاهی هم کارهای معمولی‌تر که مادر آن‌ها را رد می‌کرد؛ مانند نمایش اکروبات و بندبازی، تئاتر خیمه‌شب‌بازی و قایقرانی در دریاچه‌های کوچک با قایق‌های مینیاتوری. سپس با یکدیگر قدم به بیرون می‌گذاشتیم و برای دیدن اپرا به کاخ گارنیه یا برای شنیدن سمفونی

به یکی از سالن‌های تئاتر می‌رفتیم که بستگی به این داشت که مادر و پدر کدامیک از اپراها را انتخاب کنند. برخی از خاطره‌های خانوادگی که من عاشقشان هستم، مربوط به همین گشت‌وگذارها در پاریس است.

اما این دیدار از پاریس هیچ برنامه فرهنگی یا اکتشافی‌ای نظیر سفرهای قبلی‌ام نداشت. فریتس چندین قرار ملاقات با بهترین دوزنده‌های لباس عروس ترتیب داده بود که در بلوار جدیدترین مدها روکمبون [۵۷]، خیابان مونتنی [۵۸] وند می پلیس [۵۹] و جورج پنجم [۶۰] قرار داشتند. طی ساعت‌ها ملاقات با طراحان شانل [۶۱]، ویونت [۶۲]، شیپارلی [۶۳] و سرانجام ماینبوخر [۶۴] زمانی که لباس‌ها را یکی پس از دیگری پرو می‌کردم و فریتس مرا برانداز می‌کرد، مادر با سکوتی وصف‌ناپذیر نشسته بود.

در اتاق پرو خصوصی، کمک‌خیاط اصرار کرد که یکی از لباس‌شب‌های آبی کمرنگ را که چسب بدن بود و دنباله بلند، مانند الهه‌های یونان داشت، پرو کنم. چند گام عقب رفت تا پیش از آن‌که نزد مادر و فریتس بروم و لباسم را نشان دهم، خودم را در آینه سه‌سویه ببینم. از خوشحالی نمی‌توانستم جلوی فریادم را بگیرم. این لباس از همه لباس‌هایی که تا آن وقت امتحان کرده بودم، بیش‌تر قالب تنم بود. افزون بر آن، هم خوش‌نما بود و هم مناسب عروسی. رنگ آن چهره‌ام را نورانی و جذاب می‌کرد؛ لباسی خاص برای موقعیتی خاص و کامل بود.

نمی‌توانستم برای دیدن واکنش فریتس صبر کنم. خرامان خرامان به اتاق نشیمن خصوصی بیرون اتاق رختکن رفتم که مادر و فریتس آن‌جا نشسته بودند. آنان روی مبل‌های ابریشمی گلدوزی‌شده دست‌دوز لم داده و لیوان‌های نوشیدنی در دستانشان بود. آهسته وارد شدم و خودم را به آنان نشان دادم؛ به او.

فریتس وقتی با دقت مرا ورنانداز کرد، لبخندی کوچک بر چهره‌اش نشست. چشمانش را به برجستگی سینه‌ام دوخت و چنان زل زد که موجب شد در حضور مادرم احساس شرم کنم. در حالی که تلاش می‌کردم نگاه او را به سمت دیگری برگردانم گفتم: «خب، نظرت چیست؟»

«ملوسک، خیلی غلط‌انداز است.»

همان‌طور که نگاهم به مادر بود، گفتم: «این خوب است.» او حتی نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد.

فریتس از جا برخاست و آن‌قدر به من نزدیک شد که می‌توانستم گرمای نفس‌هایش را حس کنم. «هدی، این لباس بسیار زیباست اما خوب نیست.»

با عشوهِ از او پرسیدم: «فریتس، چطور دلت می‌آید چنین چیزی بگویی؟» از او فاصله گرفتم، چرخیدم و گفتم: «آیا درست اندازه‌ی من نیست؟»

او خودش را به من نزدیک کرد. لحظه‌ای تصور کردم می‌خواهد برای بوسه مرا به سمت خودش بکشد. در عوض، انگشتانش را محکم روی بازوی من کشید و با لحنی خشن و صدایی آرام، که تنها خودم می‌شنیدم گفت: «این خوب نیست. برو بقیه را پرو کن.»

گامی به عقب رفتم، تقریباً داشتم سکندری می‌خوردم، به اتاق پرو برگشتم. آیا فریتس مرا تهدید کرده بود؟

در حالی که می‌لرزیدم، اجازه دادم کمک خیاط سنجاق‌ها را از پیراهن مجلسی باز کند. سپس لباسی زیبا با طرح چابی سفید و سیاه از قفسه بیرون آورد و به سمت من هل داد. به آینه که نگاه کردم می‌توانستم ببینم آن لباس توجه را به موهای پرکلاغی و پوست رنگ‌پریده‌ام جلب می‌کرد، اما لبه‌های تیز و طراحی هندسی لباس بیش‌تر مناسب مجلس رقص بود تا برای عروس در شب عروسی‌اش. اما آیا اجازه داشتم نظرم را به فریتس ابراز کنم؟ آیا جرئت داشتم؟ شک داشتم. نمی‌خواستم دوباره آن لحن صدای فریتس را بشنوم یا این‌که فشار انگشتانش را بر بازویم حس کنم، در عین حال نمی‌خواستم همه‌چیز را - شامل انتخاب لباس عروسی خودم - قربانی کنم تا آرامشم بر هم نخورد. بدون چرخیدن یا دور زدن، وارد اتاق نشیمن شدم؛ آماده برای شنیدن نظر فریتس. او به محض دیدن من، از جا پرید. مادر را نیز به سمت خودش کشید.

بدون آن‌که نظر من یا مادر را بپرسد، گفت: «این خوب است.»

وقتی مادر دید که رنگ دوباره به گونه‌هایم بازگشته است، سرش را به نشانه مخالفت به سوی من تکان داد. اما به نظر می‌رسید پس از صحنه‌ای که به تازگی شاهدش بود مخالفت با فریتس پذیرفتنی نیست.

گفتم: «دوست‌داشتنی است.» کوشیدم خشمی را که از خشونت پیشین او احساس کرده بودم، مدفون کنم. در عوض بر خوشحالی او که پس از دیدن من در این لباس در چهره‌اش هویدا شد، تمرکز کردم. از خودم پرسیدم آیا آن لباس خاص به راستی این‌همه اهمیت دارد که ازدواج من و فریتس را، با همه امنیت و رفاه و حمایت‌هایش، تضمین کند؟

رو به آینه برگشتم، کوشیدم خودم را آن‌طور ببینم که فریتس مرا دیده است و

همان‌گونه که او می‌خواست باشم. در این لباس خودم را در حبس دیدم. در آینه نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. برای نشان دادن رضایت از تصمیم او سرم را تکان دادم.

پس از پرو لباس در ماینبوخر، مادر را به هتل رساندیم و برای قدم زن به باغ آشنای تویلری رفتیم و پس از آن به کاخ وندوم. پنجره‌های قوسی طبقه همکف با آن ستون‌های چهارگوش گچ‌بری‌شده، عظمت ساختمان‌های صف‌کشیده دور میدان هشت‌ضلعی، من و فریتس را متحیر ساخت و موجب شد فریتس با شوق و ذوق داستان ستون وندومی در میدان وندوم برای من تعریف کند. این ستون بیش از چهل متر ارتفاع دارد که از ستون تراژان [۶۵] از طاق پیروزی معروف رم الگوبرداری شده است که در اصل فرمان ساخت آن را در اوایل قرن نوزدهم ناپلئون به یادبود پیروزی‌هایش صادر کرد. ستونی برنزی با نقوش برجسته آن موضوع بحث و جدل بود و چون مقام و مرتبه ناپلئون بالا و پایین می‌رفت، آن را پایین آوردند تا این‌که در اواخر قرن نوزدهم دوباره بازسازی شد.

فریتس گفت: «حاکمان و جنبش‌ها ممکن است بالا و پایین داشته باشند. اما قدرت پول همیشه غالب است.» در حالی که ظاهراً خلاصه‌ای از برخی از جنبه‌های تاریخ ناپلئون را نشان می‌داد، به نظر می‌رسید که بیانیۀ مناسبی از عقاید سیاسی فریتس است. و نهایت هدف او، داشتن قدرت است.

از جلوی فروشگاه‌های مجلل که فضای اطراف میدان به آن‌ها اختصاص داده شده بود، تا جلوی فروشگاه کارتیه با پنجره‌های هلالی برنز را قدم‌زنان رفتیم. تابش نور خورشید در آن عصر طلایی درخشش جواهرات را دوچندان کرده بود. از دیدن مجموعه گوشواره، گردنبند و دستبند منبت‌کاری‌شده با الماس‌های تراش‌خورده، یاقوت قرمز، یاقوت کبود و زمرد، شگفتزده شده بودم. لحظه‌ای

بی‌نظیر بود و من کوشیدم ناراحتی‌ام را فراموش کنم. فریتس دستانش را دور شانه من حلقه کرد و گفت: «هیچ جواهری نمی‌تواند در حد زیبایی تو باشد ملوسک من، هیچ چیز.»

در حالی که از فروشگاه کارتیه دور می‌شدیم، دوباره رفتیم سراغ موضوع عروسی. او برنامه‌های جشن و غذای آن روز را مرور کرد. فریتس همه مخارج عروسی را بر عهده گرفته بود که شامل تقریباً همه چیز می‌شد. از گل، لباس، موسیقی، محل رستوران و غذا گرفته تا فهرست مهمانان، با تمام جزئیات، طراحان و صحنه‌پردازان. تنها چیزی که فریتس به آن توجه نداشت، خود جشن بود و من حدس می‌زدم او بعداً به این موضوع اشاره خواهد کرد. ابتدا در خلوتی خصوصی در منزلان مادر نارضایتی‌اش را عنوان کرد: این درست نیست که داماد همه برنامه‌ریزی‌ها را انجام دهد، در واقع این کار عروس است. اما زمانی که وقت بیشتری را با فریتس گذراند و دقت او را در همه چیز دید، دیگر حتی اشاره‌ای به این موضوع نکرد. به جای آن نه‌تنها دیگر خودش نظر نمی‌داد، به من نیز هشدار داد که دخالت نکنم.

تنها چیزی که من در باره برنامه‌های عروسی گفتم، موضوع فهرست مهمان‌ها بود. فریتس اصرار داشت که افراد سطح بالای جامعه مهمان ما باشند، کسانی نظیر پرنس گوستاو [۶۶] از دانمارک پرنس آلبرت از باواریا [۶۷] و پرنس نیکلاس از یونان [۶۸] و همچنین رهبران مهم سیاسی نظیر، صدراعظم انگلبرت دلفوس [۶۹] و کورت شوشنیگ [۷۰]. من نیز قصد داشتم تعداد اندکی مهمان دعوت کنم که جمعاً پنج تا شش نفر از دوستان تئاترم و چند نفر از اعضای خانواده‌های پدر و مادرم بودند، اما فریتس پیشنهاد مرا رد کرد. او نگرانی تعداد مهمانان را داشت و تصمیم گرفته بود مراسم را در سالن عروسی گراند هتل وین واقع در کارنتر رینگ [۷۱] برگزار کند که بزرگ‌ترین سالن آن فقط

گنجایش دویست نفر را داشت. مهمانان فریتس به تنهایی تقریباً همین تعداد بودند.

هنگامی که قدم می‌زدیم، نظر فریتس را در باره دعوت از یکی از مربیان تئاتر به نام مکس رینهارت [۷۲]، کارگردانی مهم و تهیه‌کننده‌ای با اختیارات تام، پرسیدم. فریتس بدون پوزش‌خواهی حرفم را قطع کرد: «آیا تو از کارلزکیرشه چیزی می‌دانی؟ آیا با آن آشنا هستی؟»

چرا او در باره یکی از معروف‌ترین بناهای وین از من می‌پرسید؟ کلیسای فوق‌العاده سبک باروک با گنبد بیضی‌شکل و دو ستون آن. این حرف چه ربطی به درخواست من برای اضافه کردن مکس به فهرست مهمانان داشت؟ آیا فقط جا برای او تنگ بود؟ او از مهمانان دیگر جای بیش‌تری اشغال می‌کرد؟ نه، به این علت‌ها نبود. آن بنا کلیسایی متعلق به مسیحیان بود.

گفتم: «البته فریتس.» به سختی توانستم جلوی آشکار شدن خشم در صدایم را بگیرم، به این امید که او بتواند تعداد مهمانان ما را افزایش دهد. «در وین کسی نیست که این‌جا زندگی کند و نداند کارلزکیرشه چیست. تا سقف آسمان بلند است.» سرم را تکان دادم و پس از درنگی کوتاه، بحث در باره فهرست مهمانان را پی‌گرفتم: «مطمئنی که ما برای مکس جا نداریم؟ عمو و عمه من چگونه؟ اگر خانواده‌های عمو و عمه من حضور نداشته باشند، پدرم ناراحت خواهد شد.»

با تشر گفت: «هدی من از تو در باره کارلزکیرشه سؤال نکردم که گفتگویی کلی یا بحث در باره فهرست مهمانان راه بیندازی. فقط نمی‌دانستم دوست داری آن‌جا ازدواج کنیم یا نه؟»

من در کارلزکیرشه ازدواج کنم؟ آیا امکان داشت فریتس در باره یهودی بودن خانواده من چیزی نداند؟ ما هرگز در باره مذهب گفتگویی نکرده بودیم؛ نه مذهب من و نه مذهب او؛ حتی یک بار. همان طور که پدر خاطرنشان کرد، من فقط حدس می‌زدم چون ما در محله دوبلینگ زندگی می‌کنیم، او باید خود متوجه این موضوع شده باشد.

با احتیاط گفتم: «فریتس من مسیحی نیستم. هر چند خودم مذهبی نیستم، اما اصل و نسب من یهودی است.»

حالت چهره اش تغییری نکرد: «بله، حدس می‌زدم هدی. اما این موضوع دلیل نمی‌شود که ما نتوانیم در کارلزکیرشه ازدواج کنیم. پدر من هم از یهودیت به کاتولیک تغییر مذهب داد تا بتواند با مادرم ازدواج کند. من می‌توانم برای تو مراسمی سریع ترتیب بدهم تا تغییر مذهب بدهی و بتوانیم در آن جا ازدواج کنیم.» پیشنهادش را آن قدر به نرمی گفت که انگار تغییر مذهب از یهودیت به مسیحیت موضوعی آسان و بدون دردسر است. گویی بخواهی شامت را از ماهی به گوشت گوساله تغییر بدهی. هرگز نشنیده بودم که او در باره مذهب خانوادگی اش چیزی بگوید و وقتی شنیدم که او نیز یک ریشه یهودی در خانواده اش داشته است، شگفتزده شدم.

تغییر مذهب بدهم؟ خانواده من مذهبی نیستند، اما تغییر مذهب اقدامی بسیار جدی است. پدر چه خواهد گفت؟ می‌دانستم در این جو سیاسی ضدیهودی تا چه اندازه نگران من و خانواده مان است. و او چقدر خواهان این بود که این ازدواج تضمینی برای امنیت ما باشد. اما آیا او از این موضوع به آسانی چشم‌پوشی خواهد کرد؟

شاید می‌توانستم بدون نیاز به بحث و جدل به تفاهم برسم. با احتیاط کامل و سنجیده گفتم: «تو جای دیگری را برای ازدواج نمی‌پسندی؟ یکی از منازل خودت را؟ نظرت در باره اشلوس شوارتسناو چیست؟ یا این‌که آپارتمان در وین که نزدیک گراند هتل است؟»

چشمانش را جمع کرد و چانه‌اش به هم فشرده شد، به گونه‌ای که من این حالت را یک بار زمانی که فردی سرشناس که نامش را نمی‌دانم در هتل به او ادای احترام کرد، دیدم، و یک بار نیز زمانی که در باره دوران نوجوانی‌اش از او سؤال کردم. گفتم: «کارلزکیرشه جایی است که مردم جامعه ما در آن ازدواج می‌کنند و من هم قصد دارم مراسم ازدواجم را آن‌جا برگزار کنم. گذشته از این اگر من همسر یهودی داشته باشم، کارم پیش نمی‌رود. با این کسب‌وکاری که من دارم در ماه‌های آتی به بن‌بست خواهم خورد.» سرش را طوری تکان داد که انگار به نتیجه رسیده باشد. «بله، هر چه بیشتر در این باره فکر می‌کنم، مطمئن‌تر می‌شوم که باید یک مراسم عروسی به رسم مسیحیت، در کلیسای کارلزکیرشه داشته باشیم.»

قدم‌هایم شل شدند. پدر خواهان امنیتی بود که این ازدواج به همراه می‌آورد، و اکنون این ازدواج مستلزم تغییر مذهب بود. چه مسیر دیگری می‌توانستم برگزینم تا نه خودم و نه خانواده‌ام در معرض خطر قرار نگیریم؟ گذشته از این، به خودم گفتم رابطه من با مذهب موروثی‌ام در بهترین حالت‌ها ضعیف است. یهودی بودن من همواره در سایه‌ای از ابهام قرار داشته است و تغییر دین به معنی تصدیق نکردن آن نیست. در این مسیر آن‌قدر جلو رفته بودم که اکنون منحرف شدن از آن ناممکن بود.

بازوی فریتس را محکم چسبیدم تا بتوانم با سرعت او راه بروم تلاش می‌کردم لحن کلامم شاد باشد، گفتم: «بله، البته کارلزکیرشه مناسب است.»

آن شب پس از صرف شام در رستوران میشل اینشتارد لاپروس [۷۳] وقتی به اتاقم در هتل بازگشتم، جعبه‌ای بزرگ با کاغذ کادویی قرمز و روبان ابریشمی سفیدی در زیر روبان آن جا بود. نامه را بیرون کشیدم و پاکت آن را گشودم. نامه بدون امضای درون پاکت را خواندم.

تقدیم به عروسم، برای استفاده در جشن عروسی‌مان.

با سرعت و زحمت کاغذ کادوی سفت جعبه مخملی را باز کردم. کلمه کارتیه روی در جعبه می‌درخشید. آهسته در جعبه را برداشتم. روبروی من همان مجموعه جواهراتی که پشت ویتترین مغازه کارتیه دیده بودم، قرار داشت. گوشواره، گردنبند و دستبند زیر نور ضعیف لوستر سویت هتل می‌درخشیدند و من نمی‌توانستم باور کنم که این الماس‌ها، یاقوت کبودها، یاقوت قرمزها و زمردهای خونبهای شاهانه متعلق به من بودند. بیشتر که نگاه کردم، بیشتر شگفتزده شدم که برای فریتس نیز ارزان تمام نشده است.

آیا این جواهرات بهایی اندک برای قربانی شدن من بودند؟ نخست، شغل بازیگری‌ام و اکنون میراث خانوادگی‌ام؟ مهم نیست که ارتباط من با مذهب خانوادگی‌ام ضعیف بود؛ من می‌بایست تسلیم می‌شدم.

صدای موسیقی بلند شد. فریتس هماهنگ کرده بود که برترین نوازندگان ارکستر سمفونی وین تعدادی از قطعه‌های موسیقی مورد علاقه مرا پیش از ورودم بنوازند. وقتی موسیقی «نایت اند دی» [۷۴] اثر کل پورتر [۷۵] نواخته

شد، پیش از آن که ترس به دلم راه پیدا کند، کف دستانم عرق کرد.

نفسی عمیق و لرزان کشیدم. محکم به بازوی پدر چسبیدم و آماده بودم که به راهرو وارد شوم. اما پیش از آن که از مکان مقدس کلیسا بیرون برویم و پا بر فرش قرمز کارلزکیرشه بگذاریم، پدر در گوش من نجواکنان گفت: «هدی، نباید رفتارت با این مرد مانند مردان دیگر زندگیت باشد. وقتی از تو عصبانی است، تو نمی‌توانی مانند چیزهای کم‌بهای دیگر گذشته با او رفتار کنی. تفاوت آن بسیار زیاد است. متوجه شدی؟»

پدر پیش‌تر هرگز این‌چنین با من سخن نگفته بود. آیا به راستی داشتم اشتباه بزرگی مرتکب می‌شدم؟

گفتم: «بله پدر، متوجه شدم.» چون چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم؟ به سختی می‌توانستم فردریش ماندل، ثروتمندترین مرد اتریش و سوداگر مرگ را در این محراب رها کنم.

«خوب است، هدی. این به خاطر زندگی تو و زندگی همه‌ی ماست.»

۱۴ اوت ۱۹۳۳

ونیز، ایتالیا

نور خورشید از میان شکاف‌های کرکره پنجره عبور می‌کرد. پرتوهای راه‌راه بر فریتس که روی تخت‌خواب در سوئیت هتل اکسلسیور [۷۶]، که برای ماه عسل آن‌جا بودیم، می‌تابید. همسر تازه من.

فریتس چشمانش را باز کرد و لبخندی کج زد. این حالت ضعیفی بود که آن را فقط من در همسر پرابهت‌م دیدم و هرگز در دنیای بیرون کسی غیر از من آن را ندیده بود.

نجواکنان گفت: «ملوسک من.»

پاهایم را دور پاهایش حلقه کردم. در غیر این صورت به او نزدیک‌تر نمی‌شدم. او عاشق شکار بود. حتی اگر شکارش فقط یک ملافه بود. با انگشتانش بندهای ابریشمی آویزان سرشانه‌های مرا باز کرد. وقتی شروع به پایین آوردن بندهای لباس کرد، خیلی آرام خودم را عقب کشیدم. اعتراض‌کنان گفتم: «برای صبحانه دیر شده و اگر بیشتر مرا در رخت‌خواب نگه داری، ناهار را هم از دست می‌دهیم.» اما کلمه‌هایم حالت عشوه‌گرانه چهره‌ام را پنهان می‌کرد. با آن‌که به عمد به چهره‌ام حالت لوندی داده بودم، نیازی نبود برای خواسته‌ام تظاهر کنم. فریتس مردی بود که تجربه زیادی با بسیاری از زنان داشت و در

عشق‌ورزی و رفتار با بدن زن‌ها ماهر بود؛ درست بر خلاف پسرانی که من می‌شناختم.

در گوش من آرام گفت: «گمان کنم تا الان فهمیده‌ای که تو را برای زنده ماندن نیاز دارم. ملوسک من.» و مرا در آغوش کشید.

روبروی او نشستم و گفتم: «پس به حال و هوایت می‌رسم.»

وقتی به راستی صبحانه شاهانه کافه پاژاما [۷۷] را از دست دادیم سفارش دادیم که سرویس را به اتاقمان بیاورند. او در حال خوردن یک فنجان قهوه اسپرسو و یک برش نان پر از مربا بود که من لباسم را پوشیدم. او مرا تماشا کرد و دستور داد: «به جای این لباس، مایوی سبزه را که از برند ژان پاتو [۷۸] است بپوش. حالت پاهایت را در آن مایو دوست دارم.»

حوله حمام راه راه را برداشتم که برای رفتن در ساحل لیدو [۷۹] نزدیک هتل اکسلسیور در نظر گرفته بودم. احساسم از پوشیدن آن لباس بی‌شبهت به احساسی که هنگام بازی در فیلم اکتسازی داشتم، نبود. البته شاید نگاه‌های هیز مسافران هتل با نگاه‌های موشکافانه کسب و کاری در فیلم اکتسازی بسیار متفاوت بود.

دستور دیگری صادر کرد: «روژ لب تیره بزن.» از فردای ازدواجمان به بعد، روز به روز سختگیری‌های بیشتری در مورد ظاهر من نشان می‌داد.

به ندرت در مقابل خواسته‌های او - چه جسمانی و چه چیزهای دیگر - مخالفت نشان می‌دادم، چون در حقیقت راضی کردن کسی که همه

خواسته‌هایش را به زبان می‌آورد، آسودگی خاطر به همراه می‌آورد، چون مجبور نبودم مدام فکر او را بخوانم و نقش خود را بر اساس آن اجرا کنم؛ کاری که بیشتر وقت‌ها باید در رفتار با دیگران انجام می‌دادم. اما این تقاضا به نظر احمقانه می‌رسید. من یاد گرفته بودم که همیشه بدون رنگ و لعاب مصنوعی از منزل خارج شوم: «روژ لب برای ساحل؟ راستی راستی این‌همه آرایش لازم است؟»

از این اعتراض ملایم من برآشفت و با تندی گفت: «بله. هدی. روژ حالت هلالی دهانت را بیشتر نمایان می‌کند.»

از این‌همه اصرار او غافلگیر شدم. پس از پرو لباس در ماینبوخر چنین رفتاری از او ندیده بودم. برای مردی که قدرت و نظر مرا می‌پسندید، چه اتفاقی افتاده بود؟

با این‌همه، کاری را که او می‌خواست، انجام دادم. پس از آن از پله‌ها پایین رفتم و از میان سرسرای ورودی که تلفیقی از سبک بیزانسی [۸۰] و کمی هم رم شرقی [۸۱] بود، گذشتیم. هتل اکسلسیور بسیار وسیع بود، بیش از هفتصد اتاق خواب، سه رستوران، چندین ایوان، دو باشگاه شبانه، ده زمین تنیس و ده اسکله قایق خصوصی داشت. فاصله سویت ما تا ساحل، حدود سی دقیقه پیاده‌روی بود.

همین که پا بیرون گذاشتیم، نور کورکننده غروب خورشید ایتالیا به چشمم خورد. لبه کلاهم را پایین کشیدم و عینک آفتابی هم زدم. روب‌دوشامبر ابریشمی را بیشتر دور خودم پیچیدم و دست در دست فریتس گذاشتم. بعضی قسمت‌های مسیر به سمت ساحل باریک‌تر بود و نمی‌توانستیم دونفره

دست در دست راه برویم؛ من از جلو رفتم و او پشت سرم. همه چیز را می‌پایید تا آن‌که به ساحل رسیدیم.

روبرویمان ساحل وسیع لیدو قرار داشت. جزیره‌ای حصار مانند که ونیز را از دریای آدریاتیک جدا ساخته بود، هر چند ساحل ماسه‌ای پر از چتر و نیمکت بود و افراد با لباس‌های بسیار زیبا و مناسب حمام آفتاب، از آخرین مدل‌های اروپایی روی نیمکت‌ها نشسته بودند، صدای امواج آب و مرغان دریایی مرا به گونه‌ای شگفت‌انگیز به وجد آورده بود. در نسیم شور دریا نفسی کشیدم و لحظه‌ای، به جای آن‌که نقش خانم فریتس ماندل را بازی کنم، دوباره به خود واقعی‌ام بازگشتم.

هنگامی که فریتس ناگهان دستش را بالا برد و به پسر مسئول چترها علامت داد که حواسش به ما باشد، حال‌وهوا عوض شد. جوانی با بلوز راه‌راه چهارنعل آمد. حوله‌هایی از دستش آویزان بود. به زبان آلمانی و لهجه غلیظ ایتالیایی گفت: «می‌توانم کمکتان کنم قربان؟» از کجا پی برده بود که زبان ما آلمانی است؟ حدس زدم چون افراد مختلف از سراسر دنیا به این هتل می‌آیند، کارمندان آن آموزش‌های لازم را برای تشخیص ملیت‌های مهمانان هتل دیده‌اند.

«ما دو نیمکت و دو چتر می‌خواهیم.»

پسر گفت: «چشم قربان.» و ما را به سمت تنها دو صندلی خالی در ساحل هدایت کرد. پارچه نیمکت‌ها و کوسن‌ها که در ردیف‌های پشت قرار داشتند، به رنگ قرمز راه‌راه هماهنگ با بلوز پسر بودند. ردیف‌های جلویی پر بود از افراد مستقر در هتل که دید منظره دریا را سد کرده بودند.

طی چند روزی که ما در هتل اکسلیسیور اقامت داشتیم، متوجه شده بودیم که برای مهمانان هتل سلسله‌مراتبی در نظر گرفته شده است. ردیف‌های جلو به ثروتمندترین و معروف‌ترین افراد تعلق داشت. مهمانان دیگری که از افراد معمولی جامعه بودند، صندلی‌های موجود دورتر از آب نصیبشان می‌شد.

پیش از آن‌که فریتس برای حرف زدن دهان باز کند، می‌توانستم حدس بزنم که به پسر چه خواهد گفت: «چرا گمان می‌کنی من این صندلی‌ها را از تو قبول می‌کنم؟»

«متأسفم قربان، اما صندلی‌های دیگر اشغالند.»

«به رئیس‌ت بگو یکی از مهمانان می‌خواهد با او حرف بزند. من آقای ماندل هستم و همین‌جا منتظر می‌شوم تا بیاید.»

پسر بیچاره خشکش زد. همه قوانین را به کار گرفت تا شهادت حرف زدن پیدا کند. صدایش می‌لرزید: «شما فرمودید آقای ماندل قربان؟»

فریتس با عصبانیت داد زد: «بله، مگر گوشت نمی‌شنود؟»

«من واقعاً معذرت می‌خواهم قربان. صاحب هتل گفته‌اند باید از شما به بهترین نحو پذیرایی شود. شما از دوستان ویژه...»

پیش از آن‌که نام فردی را که در باره او حرف می‌زد بر زبان آورد، حرفش را عوض کرد: «دو تا از بهترین نیمکت‌ها را رزرو نگه داشته بودم، اما وقتی ساعت آن گذشت و شما تشریف نیاوردید، آن‌ها را به مهمانان دیگر هتل دادم

تا استفاده کنند.»

«حتماً برای این کار انعام خوبی هم گرفته‌ای؟»

صورت پسر مانند رنگ بلوزش قرمز شد. «من هم‌اکنون به مدیر اطلاع می‌دهم که با شما گفتگو کنند، اما اول اجازه بفرمایید دستور شما را اجرا کنم.»

فریتس مردد به او نگاه کرد، اما با تکان کوچک سر به او فهماند که کارش را انجام بدهد. پسر با دستپاچگی دو تا از نیمکت‌های باقیمانده و چترها را در ردیف جلو برایمان چید که البته با این کارش جلوی دید چند نفر از مهمانان را که در ردیف جلو نشسته و برای گرفتن آن مکان پول فراوانی پرداخته بودند، سد کرد و موجب ناراحتی‌شان شد.

اما فریتس راضی بود. پیش از آن‌که ما روی نیمکت‌هایمان بنشینیم، مردی با اونیفورم نیروی دریایی، که البته برای گرفتن حمام آفتاب بسیار گرم بود، جلوی ما به حالت رژه و احترام ایستاد. پیشخدمتی هم یدک‌کش او می‌آمد. دستش را دراز کرد و به زبان آلمانی بدون لهجه گفت: «آقا و خانم ماندل لطفاً اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم. من نیکولو مونته‌لو^[۸۲] هستم؛ از شرکای هتل اکسلسیور.»

فریتس پاسخ داد: «آه، بله. از دیدنتان خوشحالم آقای مونته‌لو.» دستش را دراز کرد که با مرد دست بدهد.

«وقتی شنیدم شما به دلیل اشتباه یکی از کارکنان آزرده‌خاطر شده‌اید، هراسان شدم. یکی از نمایندگان دوچه^[۸۳] شخصاً خودشان از من خواسته‌اند که از شما

و همسرتان در ماه‌عسل به بهترین نحو به شیوه ایتالیایی، پذیرایی کنیم و ما ناموفق بودیم. لطفاً اجازه بفرمایید اعلام کنم از همین حالا شما اقامتی جادویی در هتل اکسلسیور خواهید داشت.»

«سپاسگزارم آقای مونته‌لو.»

مرد تعظیمی کرد و به پیشخدمت فهماند که جلو بیاید. کلاهک نقره‌ای را از روی سینی‌ای که دست پیشخدمت بود، برداشت و بطری شراب شاتو هانت‌بریان [۸۴] هویدا شد. بدون یک کلمه حرف از طرف آقای مونته‌لو، پیشخدمت دیگری همراه یک میز و رومیزی پیدایش شد. میز را میان دو نیمکت ما قرار داد. پس از آن پیشخدمت دیگری از راه رسید و یک سینی انجیر سبز و خربزه و غذاهای دریایی تزیین‌شده آورد. از همان‌هایی که من جلوی میزهای دیگر دوروبر خودمان دیده بودم.

روی نیمکت‌هایمان مستقر شدیم. وقتی در شراب را باز کرد، فریتس پوسته دم خرچنگ دریایی را شکافت لبخندی به من زد و گفت: «دیدي ملوسک، دیدي بهت چه گفتم؟ پول و قدرت همیشه حرف اول را می‌زنند.»

۱۴ اوت ۱۹۳۳

ونیز، ایتالیا

صدای گیتار بیس‌ها بلندتر شد، همین‌طور صدای شیپور و کوبش طبل‌ها. ریتم خواندن ترانه مشهور جاز تندتر شد. چشمانم را بستم و گذاشتم تصنیف دوک الینگتون [۸۵] به نام «هیچ معنایی نداره» [۸۶] جذب جانم شود.

گروه جاز چهارده‌نفری که از آمریکا آمده بودند، کل صحنه چه‌وو [۸۷] باشگاه شبانه جاز مجلل هتل اکسلسیور را تسخیر کرده بودند؛ باشگاه شبانه مجلل که با گل‌های طبیعی و زینت‌بخش تازه و فواره‌ای حدوداً ده‌متری فضای داخل سالن اطراف صحنه را تزیین کرده بودند. از آن‌جا راهی به صحنه نمایش فضای باز و باغ داشت که چراغانی شده بود و رنگ نور چراغ‌ها گه‌گاه تغییر می‌کردند.

مهمانان هتل و چندین مزاحم، سالن رقص فضای آزاد را اشغال کرده بودند، جایی که خوانندگان معروفی چون کل پُرتر هر سال سراسر تابستان را آن‌جا می‌گذرانند. آقای مونته‌لو میز وسط آن‌جا را با بهترین دید جشن به ما اختصاص داده بود. زنان با لباس‌های مجلل ابریشمی لخت با سنگدوزی‌های درخشان با همراهانشان مشغول رقصی فرانسوی مانند لیندی هاپ [۸۸] بودند و می‌کوشیدند با ضرباهنگ موسیقی برقصند. با نگاه کردن به رقصنده‌های بی‌خیال، به نظر می‌رسید که نگرانی‌های پدر بی‌مورد است.

چگونه ممکن بود نظریه ضدسامی هیلتر با برجسب فاشیستی در میان چنین عیاشی‌ای مسلط شود و گسترش پیدا کند؟

من و فریتس تا ساعت پنج در ساحل استراحت کردیم، پس از آن در بالکن نشستیم. ساعت هفت مانند مهمانان دیگر هتل روب‌دوشامبر ابریشمی به تن کردم و برای صرف شام بسیار باشکوهی به سالن غذاخوری رفتیم. حدود ساعت ده به سروصدای باشگاه پیوستیم. سپس لباس رسمی پوشیدیم. بسیار تمایل داشتم به سالن رقص بروم، اما پس از دو روز همراهی با فریتس در هتل اکسلسیور پی برده بودم که او ترجیح می‌دهد کمی از دیگران فاصله بگیرد. خب، پس من هم باید همان کار را می‌کردم.

پیش از آن، زمانی که در ساحل نشسته بودیم و ته بشقاب‌های غذایی را که مونته‌لو فرستاده بود، پاک می‌کردیم، فریتس به دستشویی رفت. هوای راکد آرام ناگهان طوفانی شد. وزش تندباد مجله‌مُدی را که داشتم ورق می‌زدم از دستانم قاپ زد و روی ماسه‌ها انداخت. کفشم را به پا کردم و بلند شدم تا آن را بگیرم، اما پیش از آن که خیلی دور بروم، مردی از روی نیمکتش جستی زد و آن را برای من گرفت. با نشریه‌مچاله‌شده‌ی مودن‌شاو[۸۹] در دستش، به سوی من آمد و به زبان فرانسوی پرسید: «آیا شما فرانسوی می‌دانید؟» من هم به زبان فرانسوی گفتم: «بله.»

گفت: «ببخشید که پیش از پاره‌پوره شدن نتوانستم آن را بگیرم.» و نشریه را به من داد. از فریتس جوان‌تر بود، شاید حدود سی سال داشت و بسیار بلندتر و بور بود.

در آن آفتاب، با چشمان نیمه‌باز نگاهی به او انداختم و تشکر کردم. سپس در

بارۀ تغییر هوا چند کلمۀ جزئی مزاح می‌کردیم که فریتس بازگشت. از حالت چهره و فکش پی بردم از این‌که مرا در حال گفتگو با مردی غریبه دیده، ناراحت شده است. برای او اصلاً مهم نبود که عمدی در این کار نبوده است. من به زبان فرانسوی او را معرفی کردم: «آه، ایشان همسرم هستند.» گمان کردم این حرف فریتس را آرام کند. ولی یادم رفته بود که فریتس فرانسوی نمی‌داند.

فریتس دستانش را طوری دور کمرم حلقه کرد که انگار صاحب من است و به زبان آلمانی و با لحنی مطمئن و متهم‌کننده از هر دوی ما پرسید: «این‌جا چه می‌کنید؟»

تا خواستم برای او توضیح بدهم که مجله را باد برد، مرد به زبان آلمانی نصفه‌نیمه پیشنهاد کرد که برای صرف مشروب جین یا بازی تخته‌نرد به دوستان او بپیوندیم.

فریتس آن‌قدر محکم مرا کشید که به سختی توانستم نفس بکشم و گفتم: «سپاس، من و همسرم ترجیح می‌دهیم تنها باشیم.»

موسیقی تند دوک الینگتون ناگهان پایان یافت و شیپورها را از وسط صحنه برداشتند. موزیک آرام پورتر، «شب و روز» اجرا شد. صحنۀ رقص خالی شده بود. فریتس نه‌تنها از شلوغی خوشش نمی‌آمد، موسیقی‌های تند و پرشور را نیز دوست نداشت. تا جایی که من می‌دانستم، او موسیقی‌های رقص تند و جاز را نیز «جلف» به شمار می‌آورد.

از روی صندلی‌ام برخاستم، روبرویش ایستادم و کمرم را کمی تکان دادم تا از

او تقاضای رقص کنم. او نیز مرا همراهی کرد و هر دو با دو گام آرام و نرم وارد صحنه رقص شدیم. وقتی قطعه «شب و روز» نواخته می‌شد، من شعر آن را در گوش فریتس زمزمه می‌کردم.

او به خواندن من لبخند زد. از این که توانسته بودم او را به رقص وادارم، به خودم می‌بالیدم. توانسته بودم پیروزی کوچکی به دست بیاورم، چند زوج دیگر نیز به ما پیوستند - البته تعداد ما به اندازه رقص تند قبلی نبود - من و فریتس با شادمانی و وجد می‌چرخیدیم. دو مرد باوقار میانسال با نگاهی تحسین‌آمیز غرق تماشای ما بودند و من می‌توانستم ستایش را در چهره آنان ببینم. به نظرم فریتس دوست داشت که من همیشه بدرخشم، اما از راه دور. وقتی مردی که زیریرکی به من نگاه می‌کرد نزدیکمان آمد، طوری که داشت به من برخورد می‌کرد، غرور فریتس تبدیل به غضب شد.

زوج جوانی با موهای مشکی و ظاهری اعیانی نزدیک ما می‌رقصیدند، بسیار نزدیک. حرکاتشان درهم و برهم و گاهی نیز ناشیانه بود. من متوجه شدم که زن تلاش می‌کرد همراهش را که مست بود، به سمت دیگری از صحنه رقص هدایت کند. اما مرد اصلاً اهمیتی به او نمی‌داد تا آن که زن خشمگین برآشفست و رفت.

اکنون که او تنها شده بود، به سمت ما آمد و با زبان آلمانی صحیح اما ناواضح گفت: «می‌توانم رقص شما را قطع کنم؟»

فریتس گفت: «خیر» و مرا از کنار مرد دور کرد. ما به رقص ادامه دادیم و دیگر اتفاقی نیفتاد، اما فریتس انگشتانش را بر پشت من فشار می‌داد.

مرد تلوتلوخوران از آن سوی صحنه دوباره به سمت ما آمد. رقصنده‌های دیگر را یکی پس از دیگری پس زد و گفت: «بیا. دختر زیبایی مثل او نباید تمام شب را با یک کُرت [۹۰] مانند تو برقصد.»

فریتس یکی از دستانش را دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگرش مرد مست را به عقب هل داد. سپس دست مرا محکم چسبید و از جلوی مرد به سمت بار برد. آن‌جا پیشخدمت دو لیوان شامپاین برایمان آورد. پیش از آن‌که من بتوانم کمی از آن بنوشم، لیوان مشروبش را سر کشید و مرا به بیرون باشگاه راهی کرد.

بدون کلمه‌ای حرف، همه مسیر سراسری ورودی و راه پله‌ها را به سمت بالا تا اتاقمان دست مرا کشید. وقتی دنبال کلید اتاق می‌گشت، دقیق نگاهش کردم و شعله خشم را در چهره‌اش دیدم. همین که در اتاق را پشت سرمان بست، فهمیدم که زندگی با فریتس کم‌کم دارد از راه رفتن روی طناب و حتی آن چیزی که من تصورش را می‌کردم خطرناک‌تر می‌شود.

۲۸ سپتامبر ۱۹۳۳

شوارتسو[۹۱]، اتریش

او چشم‌بند را تا روی چشمانم پایین کشید. صدای کلید را درون قفل و پس از آن صدای باز شدن قفل را شنیدم. فریتس دستم را گرفت و مرا از یک پله بالا برد. صدای بسته شدن در از پشت سرمان آمد. انگشتانش را لای موهای پشت سرم حس کردم. روسری ابریشمی‌ای که چشمانم را با آن بسته بود، سُر خورد.

چرا می‌ترسیدم؟

همسر تازه من گفت: «می‌توانی چشمانت را باز کنی ملوسک.»

در راهروی ورودی غارمانند ویلا فگنبرگ[۹۲] ایستاده بودم. آن سازه که فریتس آن را به نام بی‌مسمای «کلبه شکار» توصیف کرده بود، بیش از هر چیزی به ملک روستایی فردی بسیار مهم شباهت داشت. با آن که تزیینات راهرو، با سرهای خرس نصب‌شده به دیوار و اسلحه‌های قدیمی طلاکاری‌شده به شکار اشاره داشت، فرشینه‌های بافت قدیم استادان هلندی که در کنار آن‌ها آویخته شده بود، طبیعت بی‌پیرایه روستایی خانه را پنهان می‌ساخت.

فریتس خواسته بود ویلا فگنبرگ محبوبش نخستین مکانی باشد که ما پس از بازگشت از ماه‌عسل به اتریش، در آن‌جا توقف می‌کنیم. گفته بود این راهی

برای طولانی‌تر کردن جشن ماست. در حقیقت، بقیه ماه‌عسل‌مان جشن و سروری مجلل بود. وقتی طی سفرمان از ونیز، دریاچه کمبو[۹۳]، کاپری[۹۴]، بیاریتز[۹۵]، کن، نیس و سرانجام پاریس می‌گذشتیم، فریتس به همه هوس‌های من جامه عمل پوشانده بود. همه به استثنای یک چیز، در همه این مدت ما از همسفران دیگر جدا بودیم به همین جهت علتی برای خشم فریتس پیش نمی‌آمد.

کم‌کم داشتم اعتقاد پیدا می‌کردم که خشمی که پس از چه‌وز[۹۶] در رفتارش با خودم دیدم، فقط یک حادثه بود، چیزی که هرگز دیگر اتفاق نخواهد افتاد.

وقتی که وارد سالن نشیمن شدیم، از پنجره بزرگی که از کف تا سقف اتاق نشیمن بود، با چشم‌انداز کوه‌های بکر روبرو شدم. تپه‌های اطراف یکپارچه سبز و نوک قله تیز آن‌ها پوشیده از برف بود. پهنه وسیع سبز با جویبارها و دریاچه‌های کوچک پر شده بود، انگار بر آن منظره سبز، رنگی آبی پاشیده باشند.

با دیدن آن منظره خاطره چشم‌انداز وینروالد[۹۷] در من زنده شد؛ بیشه‌زاری که دوبلینگ را از مناطق دیگر جدا می‌کرد؛ جایی که من و پدر روزهای یکشنبه برای قدم زدن به آن جا می‌رفتیم.

فریتس با حالت قدم‌رو به سوی پنجره وسطی که در مرکز اتاق قرار داشت رفت و آن را چارتاق باز کرد. هوای پرتراوت و تازه کوهستان وارد اتاق شد. نفس عمیقی از آن هوا کشیدم. او با گام‌های بلند به سمت من برگشت، مرا در آغوش گرفت و گفت: «ما در این جا خوشبخت خواهیم بود، هدی.»

گفتم: «البته.» و خودم را قدری از آغوشش بیرون کشیدم تا بتوانم به چشمانش نگاه کنم.

مرا رها کرد، اما دستم را نه. و گفت: «بیا، تو باید خدمتکاران را ببینی. آنان اکنون باید در راهروی ورودی جمع شده باشند.»

دوباره به راهروی ورودی رفتیم. خدمتکاران همه در صفی طولانی و رسمی شانه به شانه منتظر ما ایستاده بودند. چنین هماهنگی‌ای، بدون حتی یک اشاره کوچک از جانب فریتس، نیازمند برنامه‌ریزی پیش از بازگشت از طرف او بوده است. در طول سفرمان از آخرین مسیر از پاریس، من با خدمتکاران تازه، نگهبانان، آشپز، دو خدمتکار و چهار خانم به نوبت آشنا شدم. که همه آنان بسیار مؤدب و بااحترام بودند؛ البته کمی هم سرد یا نجوش، به غیر از یکی از خدمتکاران زیبای اتاق نشیمن. زنی جوان و احتمالاً یکی دو سال جوان‌تر از من به نام آدا [۹۸]. وقتی به او نگاه کردم او نیز به من زل زد. انگار می‌خواست مرا به مبارزه بطلبد. شاید دوست نداشت خدمتکار زنی همس‌ن‌وسال خودش باشد. نزدیک بود توجه فریتس را به رفتارش جلب کنم اما چیزی مرا از این کار بازداشت. نمی‌خواستم تصور کند که من نمی‌توانم از عهده کارکنان برآیم.

در حضور همه خدمتکاران که شرح وظایفشان را اعلام کردند فریتس دستم را گرفت و به بالای پلکان بزرگ هدایت کرد. آن‌جا در پاگرد پله‌ها، در برابر چشمان همه خدمتکاران، مرا بوسید.

چند ساعت بعد، وقتی خورشید در پس کوه‌ها غروب کرد، فریتس و من در اتاق غذاخوری نشستیم. طوری لباس رسمی پوشیده بودیم انگار در هتل

اکسلسیور شام می‌خوریم. فریتس کت مخصوص شام پوشیده بود و من هم لباس مورد علاقه او از جنس مله طلایی با تکه‌دوزی‌های مخمل مشکی به تن داشتم. بیش از اندازه رسمی بودیم، اما فریتس اصرار داشت و می‌گفت: «این شبی مهم است ملوسک، نخستین شب در خانه خودمان در اتریش.»

گیلاس‌های نوشیدنی را در نور طلایی غروب خورشید به هم زدیم. سپس به اتاق غذاخوری رفتیم. میز بسیار بزرگ مستطیلی کل اتاق را گرفته بود و من، بدون اندیشه، از شوق جیغ زدم.

فریتس به واکنش من از ته دل خندید و گفت: «ما این‌جا می‌توانیم با چهل نفر غذا بخوریم. برای همه کاملاً جا هست. حتماً این کار را خواهیم کرد. این قلمروی تو خواهد بود.»

پذیرایی از چهل نفر برای شام؟ من به راستی در باره وظایف همسری و خانه‌داری برای تاجری مهم فکر نکرده بودم. بسیار دستخوش هیجان ازدواج و سفر طولانی و مجلل ماه‌عسل‌مان بودم. واقعیت زندگی به عنوان همسر فریتس - و این‌که وظایف روزانه مستلزم چه چیزهایی است - بر من آشکار نشده بود. حدس می‌زدم دیگر نمی‌توانستم مانع آن واقعیت شوم.

سربسته گفتم: «هر چه تو بخواهی.» نمی‌دانستم چه چیز دیگری به حرفم اضافه کنم.

فریتس یک سر میز رفت؛ جایی که خدمتکاری صندلی را به سرعت برای او بیرون کشید. ناخودآگاه پشت سر او به سوی صندلی کناری فریتس رفتم و منتظر ماندم تا خدمتکار وظیفه‌اش را انجام دهد. اما مرد ایستاد و با حالتی

مضطرب چشم به فریتس دوخت تا دستورش را صادر نماید.

فریتس با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «تو باید در صندلی مخصوص خودت، آن سرِ میز، بنشینی.»

به میز طولانی نگاهی انداختم. سپس رو به او کردم. آیا این شوخی کوچکی بود؟ میان صندلی فریتس و صندلی‌ای که او به آن اشاره کرده بود، ده صندلی فاصله بود. و من و او، در ماه‌عسل‌مان، همیشه نزدیک به هم و صمیمانه شام می‌خوردیم. «مطمئناً داری شوخی می‌کنی، فریتس! این فاصله خیلی زیاد است و من برای حرف زدن با تو باید داد بزنم.»

در چهره‌اش اثری از شوخ‌طبعی دیده نمی‌شد. صدایش جدی شد و نگاهش به سردی گرایید. «نه، شوخی نمی‌کنم. تو باید میزبانی را تمرین کنی و برای مهمانان هفته آینده آماده شوی.»

«هفته آینده؟»

«بله، هدی، همه برنامه‌ریزی‌ها برای مهمانی هفته آینده انجام شده است.» صدایش حاوی پیام محکمی بود: «اغلب کارهای تجاری من در زمان صرف شام انجام می‌شود و بیشتر ارتباط‌های تجاری نیز هنگام صرف غذا محکم می‌شود و تو مانند میزبانی بی‌عیب و نقص و من به عنوان میزبان و مالک کارخانه هیرتن‌برگر پاترون فابریک، تیمی قدرتمند خواهیم بود.»

من میزبان بی‌عیب و نقص؟ من دختری نوزده‌ساله بودم که تجربه زندگی‌ام فقط دو سال کار بازیگری بود، نه چیزی بیشتر. من با این شیوه زندگی آشنایی

نداشتم. پدر و مادرم، برای ارتباط اجتماعی ترجیح می‌دادند به رستوران یا تئاتر بروند. نه این‌که مهمانی‌های شام مفصل در منزلان در دوبلینگ به راه بیندازند که در مقایسه با حتی یکی از چندین خانهٔ فریتس، بسیار بی‌رنگ‌وروست. چه اعتبار و آموزشی به عنوان «میزبان بی‌عیب و نقص» برای ثروتمندترین مرد اتریش دارم؟

هیچ پاسخی ندادم. اما می‌دانستم فریتس هرگز تحمل نادانی مرا نخواهد داشت. من به او این‌گونه فروخته شده بودم که توانایی و مهارت‌های تمامی جوانب دنیای او را دارم. حدس می‌زدم اکنون باید نقشی را اجرا کنم. شاید مجبور نبودم کل حرفهٔ بازیگری‌ام را رها کنم.

از خودم پرسیدم در چنین وضعیتی، زنی دنیا دیده به شوهرش چه می‌گوید؟ در نقش‌های پیشین خودم جستجو کردم و چند خط از گفتگویی را که ممکن بود برای من مفید باشد، البته با تغییرهایی جزئی، در ذهنم مرور کردم و سپس با قدرت و اطمینان گفتم: «خب، پس اولین کار من فردا صبح این است که خدمتکاران و مستخدمان را ببینم و تقویم را بررسی کنم. از روی فهرست مهمانان با آنان کار خواهم کرد؛ جایگاه نشستن افراد، فهرست غذا و این‌جور کارها.»

فریتس لبخندی به من زد که انسان از سر مهربانی و به شکلی نمایشی در پاسخ به رفتار کودک به او می‌زند. انتظار چنان واکنشی را نداشتم. مگر چه چیز اشتباهی گفته بودم؟ کجای حرفم خنده‌دار بود؟

فریتس با گرمی و آزرده‌گی آشکار به یک اندازه در لحن کلامش گفت: «ملوسک نگران این چیزها نباش. من خودم سال‌هاست که این کارها را انجام داده‌ام.

این‌ها وظایفی نیست که تو بایستی به عهده بگیری. تنها وظیفه‌ای که بایستی بر شانه‌های لطیف داشته باشی، زیباییات است.»

نشر کتاب (nbbookcity.com)

۲۴ نوامبر ۱۹۳۳

شوارتسو، اتریش

یکی عمیق به سیگارم زدم و از بالکن به بیرون زل زدم. آمیزه‌ای از دود سیگار و نفسم را که در هوای سرد شب دیده می‌شد، تماشا می‌کردم. در تلاشی ناموفق مانند گربه چند بار کمر و گردنم را کش آوردم تا گرفتگی‌اش از بین برود. ما طبق معمول، میزبان ترکیبی از شخصیت‌های سیاسی و، تعدادی کمتر از آنان، خانواده‌های اشرافی بودیم که برای روزهای تعطیل آخر هفته به شوارتسو آمده بودند.

اشلوس شوارتسناو، قلعه دوره رنسانس با برج‌های کنگره‌دار کوچک و معبری مرمری و گچکاری‌شده با نقاشی‌های حواریون، دوازده اتاق خواب، یک سالن رقص بزرگ و یک مهرآب داشت. روزها را، با گرمای غیرعادی برای این فصل، همراه با مهمانان به سوارکاری و پیک‌نیک کنار دریاچه خصوصی نزدیک قلعه می‌گذرانیدیم و شب‌ها نیز وقف استراحت می‌شد. با این‌همه، با وجود افت دما در شب، خدمات پذیرایی شام بی‌پایان، گفتگوهای کوچک خفقان‌آور و تحمل مهمانان فریتس و خوش‌وبش با آنان خسته‌ام می‌کرد و باید به خودم فرصتی برای تنفس می‌دادم.

یک روز پس از رسیدن ما به ویلا فگنبرگ ماه‌عسل پایان یافت و از آن روز صبح زندگی من به عنوان خانم ماندل آغاز شد. حتی اگر بسیاری از وقت زندگی

روزانه من با تجسم همسر ثروتمندترین مرد اتریش بودن سپری شده بود، زمان برای من بیمارگونه می‌گذشت. هرگز حدس نزده بودم که آنچه فریتس شب اول ورودمان سر شام گفت، جدی بود. او انتظار داشت همه ساعت‌های روزهای طولانی‌ام صرف تهیه مقدمات شب‌ها، و رفتن به خودم و بهتر کردن زیبایی‌ام شود. من مانند پرنده‌ای کمیاب بودم که فقط اجازه داشتم برای اجرای نقش از قفس طلایی‌ام بیرون بیایم و سپس دوباره زندانی شوم.

کارهای خانه‌داری و مدیریت روابط اجتماعی که معمولاً به عهده زن خانه است، برای من ممنوع شده بود. فریتس بیش از حد معمول مراقب خانه‌هایمان و مشغولیت‌هایمان بود؛ از کارهای خدمه گرفته تا دید و بازدیدها. او اعتقاد داشت که من باید تمام وقت سرگرم خرید لباس و لوازم شخصی برای معاشرت‌های بسیار زیادمان و رسیدگی به سرووضع و آرایش‌م باشم. من تقریباً همه روز تنها بودم، به غیر از روزهایی که با خیاط یا آرایشگران قرار داشتم یا وقت‌هایی که همراه راننده شخصی‌ام اشمیت [۹۹] و خودروی رولزرویی که هدیه عروسی فریتس بود، در شهر دوری می‌زدیم. گاهی نیز اگر فریتس ممنوع نمی‌کرد، می‌توانستم چند نفر از دوستان دوره مدرسه یا تئاتر را خیلی کوتاه ملاقات کنم. البته دیدار با پدر و مادرم نیز مجاز بود. تا سر شب به غیر از خانواده‌ام تنها همراهانم کتاب‌ها و پیانو بودند. کلیدهای سفید و سیاهش - که زمانی چون یادآور رفتار مادر بودند، از آنها دوری می‌کردم - اکنون دوستان من شده بودند. فریتس قدرتمند و مستقل که طی دیدارهای کوتاه روزانه‌مان پیوسته تعریف و تحسینم می‌کرد، بخار شده و به هوا رفته بود. جای آن را نیاز شدید او به سرسپردگی من و مجازات‌های شدید شفاهی در مواردی که من خواسته‌های او را برآورده نمی‌کردم، گرفت.

گاه من و فریتس آخر هفته‌ای را تنها در ویلا فگنبرگ می‌گذرانیدیم؛ جایی که

می‌توانستم برق شادی را در چشمان مردی که با او ازدواج کرده بودم، ببینم و بعد از ظهرها به سوارکاری در کوه‌ها و پس از آن، پیک‌نیک در مزارع پرگل می‌گذشت و او می‌توانست کمی از فشارها و خستگی‌های کاری‌اش فاصله بگیرد. من هم می‌توانستم دوباره همان زن قوی و یکدنده‌ای شوم که در ملاقات‌های پیش از ازدواجمان بودم. همین روزها بود که مرا سرپا نگه می‌داشت و به آینده‌ای متفاوت امیدوار می‌کرد.

فریتس نزد بسیاری از دوستان و آشنایان کاری می‌گفت که من «زندگی‌ای اشرافی و مرفه» دارم و هر فرد بیرون از گود شاید حرف او را تأیید می‌کرد. مهم‌تر از همه این بود که ما در سه خانه می‌چرخیدیم. همه خانه‌ها تجملاتی و پر از خدم و حشم بودند و من سراسر روز را به بطالت و بیهودگی می‌گذراندم. اما زندگی من در چرخشی مسخره، آینه تمام‌نمای آخرین نقشی بود که بازی کردم؛ آخرین نقشی که احتمالاً تاکنون آفریده‌ام: ملکه الیزابت. نه تنها بخش اولیه و احساسی داستان او را من روی صحنه بازی کرده بودم، سال‌های پایانی زندگی او را نیز بازی می‌کردم، زمانی را که همسری مسن، امپراتور فرانتس یوزف اول، اختیار زندگی او و فرزندانش را در دست گرفت و او را در قفسی شاهانه و محروم از نور و هوای آزاد حبس کرد. من نیز مانند الیزابت هیچ چیزی نمی‌خواستم به غیر از آزادی و هدف. اما چگونه می‌توانستم اعتراض کنم؟

صدای پاهایی رشته افکارم را از هم گسست. به پشت سرم نگاه کردم. طرح بدن دو مرد را دیدم که از مجلس رقص بیرون و به سوی بالکن آمدند. آنان را شناختم. این دو مرد همراه یکی از مشتریان فریتس که گاهی با او دادوستد داشت به مهمانی آمده بودند، ولی از افراد سرشناس نبودند. پیش از هر مهمانی فریتس فهرست مهمانان را بررسی و اشخاص مهم را مشخص و به من

معرفی می‌کرد، اما این افراد نه انتخاب و نه حتی به من معرفی شده بودند؛ این هم یکی دیگر از پیام‌های فریتس در باره اهمیت مهمانان بود. آن مردان آن شب چون موقعیتی نانوشته از افق فکری من عبور کردند.

من حتی با آنان سلام و احوالپرسی نکرده بودم. به عنوان میزبان، ادب حکم می‌کرد که مرا آن‌جا پشت ستون‌ها نبینند. از سویی، نمی‌خواستم با گفتن چند کلمه رشته گفتگوی آنان را، که از نظر فریتس جزو افراد مهم نیز نبودند، پاره کنم.

یکی از مردان با صدایی زمخت آرام از دیگری پرسید: «آیا نقشه‌ها خوب پیش می‌روند؟»

دیگری پس از پکی عمیق به سیگارش گفت: «بله، رابط می‌گوید که آن‌ها تجزیه شده‌اند.»

«خب لینز [۱۰۰] جای خوبی برای پنهان شدن است.»

«بله. انتخاب درستی بود که شوتسبون [۱۰۱] تصمیم گرفت در زیرزمین مخفی شود.»

با شنیدن کلمه شوتسبون گوش‌هایم تیز شدند. با شنیدن همه سخنان سیاستمداران دور میز شام فهمیده بودم که شوتسبون ارتش حزب سوسیال‌دموکرات است که اتو بائور [۱۰۲]، رهبری یهودی، آن را اداره می‌کند. صدراعظم دلفوس رهبر جناح مخالف و دوست نزدیک فریتس فوریه گذشته شوتسبون را تحریم و فرصتی برای رشد ارتش شخصی خودش، هیموهر ایجاد

کرد. هیموهر را پرنس فون اشتارهمبرگ اداره و همسر من به تنهایی آن را تأمین می‌کرد. در واقع شوتسبون، به گونه‌ای دشمن فریتس بود.

آیا این مردان در حقیقت داشتند در بارهٔ توطئه برای شوتسبون حرف می‌زدند؟ اگر چنین بود، فریتس می‌بایست آگاه شود که گروه ارتش جناح مخالف (بخش انشعابی) که فعالیتش ممنوع شده بود، در واقع بر خلاف آنچه آنان تصور می‌کردند، نه‌تنها زیر فشار قرار نداشتند، بلکه در خفا در حال فعالیت و رشد بودند.

مردان به گفتگویشان در بارهٔ شوتسبون ادامه دادند: «آیا آن‌ها تقریباً آماده شده‌اند؟»

«من تلاش می‌کنم وارد جزئیات نشوم. من فقط دنبال پوم.»

«کاملاً درست است. بی‌خبری این روزها فضیلتی است. گمان می‌کنم من...»

با دقت تمام گفتگوی آن دو را گوش می‌کردم که سیگارم به سرعت تا ته سوخت و پیش از آن‌که انگشتم بسوزد، آن را به زمین انداختم و آخرین روشنایی‌اش را با نوک کفش ساتن آبی تیره‌ام له کردم. اگرچه تلاش کرده بودم سروصدایی ایجاد نشود، اما با تکان‌هایی که خوردم توجه آنان به حضورم جلب شد. گویی ناگهان دریافتند یکی همان دوروبرهاست، چون بی‌درنگ گفتگویشان را قطع کردند.

صدای پژواک کفش‌های مردان به گوشهٔ بالکن که من در آن‌جا بودم، رسید. من سریع سیگار دیگری در دست گرفتم و فندک نقره‌ای‌رنگم را که روی آن حکاکی

شده بود، از کیفم بیرون آوردم. وانمود کردم که کاملاً سرگرم آن هستم.

وقتی صدای قدم‌هایشان بلندتر شد، جابجا شدم تا بیشتر در معرض دید قرار بگیرم، و خطاب به آنان گفتم: «آه، آقایان. شما فرشته نجات من هستید. هیچ‌یک از شما کبریت ندارید؟ از قرار معلوم فندک من روشن نمی‌شود!» سیگار را میان لبانم گذاشتم و با حالتی به سمت آنان خم شدم که تفسیرهای متعددی از آن می‌شد کرد.

لحظه‌ای خشکشان زد، تا آن‌که مرد بلندقامت‌تر خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «ببخشید خانم ماندل، اگر می‌دانستیم شما در بالکنید، هرگز شما را نادیده نمی‌گرفتیم. خیلی وقت است این‌جا هستید؟»

طفره می‌رفت. می‌کوشید بفهمد اگر حرف‌هایشان به گوشم رسیده، چه چیز را شنیده‌ام. لبخندی بی‌حس و حال زدم و پاسخ دادم: «خواهش می‌کنم آقایان، نیازی به پوزش خواهی نیست. من فقط چند دقیقه‌ای می‌شود که این‌جا آمده‌ام تا از هوای شب لذت ببرم. در واقع غرق در فکرهای خودم بودم، داشتم موفق بودن برنامه امشب را تا این‌جا ارزیابی می‌کردم. این مسئولیت‌ها برای زنی جوان مانند من زیاد است؛ این‌که میزبان مردانی چون شما باشم. این‌طور نیست؟» و چشمک زدم.

مردان به یکدیگر نگاه کردند و نفس راحتی کشیدند. مردی که ساکت بود، سرانجام زبان گشود. «خانم ماندل باید با اطمینان بگویم که شب فوق‌العاده‌ای بود. شکوه و جلال خانه شما حیرت‌انگیز و مهمان‌نوازی‌تان بی‌نظیر است.»

آهی کشیدم و گفتم: «خیالم راحت شد آقایان. می‌توانم از شما خواهشی

«بکنم؟»

آن دو با حالت نامطمئنی به هم نگاه می‌کردند. مرد بلندقامت نیز گفت:
«البته خانم ماندل، هر چه بخواهید.»

«قول می‌دهید که در باره گفتگویمان به همسرم چیزی نگویید؟ اگر او بداند که نوعروسش در بالکن پنهان شده و در باره پذیرایی و مهمانی نگران است، ناراحت خواهد شد.»

«به شما قول می‌دهیم.»

گروه چهارنفره موسیقی‌ای که فریتس برای اجرای آن شب در نظر گرفته بود، شروع به نواختن آهنگ جازی آرام و اندوهگین کرد. «آقایان محترم به گمانم من دیگر باید بروم. مرا ببخشید.» آنان سرشان را به نشانه موافقت تکان دادند و من رفتم. از در پشتی وارد سالن ورودی شدم. مهمانان جلوی گروه موسیقی می‌رقصیدند و از نوشیدنی‌های هضم‌کننده غذا می‌نوشیدند.

برای پیدا کردن فریتس لازم نبود در میان جمعیت بگردم، چون او کنار در منتظر من ایستاده بود. نگاهش، همچون نیش زهرآگین، چنان به من اصابت کرد که حس کردم بیمار شدم. این بار چه کرده بودم؟ چه کلمه‌های سرزنش‌باری در گوشم زمزمه می‌شد؟ در این شب‌ها باید منطبق با اصول اخلاقی والا رفتار می‌کردم و اگر آنها را رعایت نمی‌کردم، مرا به باد انتقاد می‌گرفت.

به دلیل حضور مهمان دستش را به سوی من دراز کرد و با لبخند گفت: «کجا

بودی؟ مهمانان دنبال تو می‌گشتند.»

اما صدایش خشمناک بود. حدس زدم پس از رفتن مهمانان مرا سرزنش خواهد کرد، مگر این‌که خشم او را فرو می‌نشاندم.

«داشتم به گفتگویی بسیار جالب گوش می‌دادم.»

گونه‌هایش سرخ شد. گویی می‌توانست تصور کند که پچ‌پچ مهم مخفیانه‌ای را شنیده‌ام. حتی در این مکان، در محیطی تحت کنترل خودش و با مهمانانی ویژه به انتخاب خودش، حسودی‌اش حدودمرزی نمی‌شناخت.

برای آن‌که او را آرام کنم، سریع حرفم را زدم و چیزی را که در باره شو تسبوند و لینز شنیده بودم برای او نقل کردم. چون اسامی آنان را به خاطر نداشتم و از من خواست که گفتگویشان را دوباره برای او بازگو کنم و آنان را به او نشان بدهم. آموزش‌هایی که در تئاتر دیده بودم، شامل حفظ کردن متن نمایشنامه به دردم خورد و من توانستم همه گفته‌ها را موبه‌مو نقل کنم.

خشم و غضب از چهره‌اش محو شد و جای آن را شعف و شادی گرفت. «این دقیقاً همان چیزی بود که ما می‌خواستیم.» مرا از زمین بلند کرد و یک دور چرخاند. مهمانان به محبت‌های تازه عروس و داماد نیشخند می‌زدند.

فریتس در گوشم زمزمه کرد: «من با چیزی بیش از چهره‌ای زیبا ازدواج کرده‌ام. من با سلاحی مخفی ازدواج کرده‌ام.»

وین، اتریش

وقتی راننده مرا جلوی در منزل پدر و مادرم در دوبلینگ پیاده کرد، تا جلوی در دویدم، نفس‌زنان از مادر پرسیدم: «حالت خوب است؟»

مادر پاسخ داد: «بله، هدی.» او همیشه خوب بود و انگار نمی‌تواست طور دیگری باشد. گویی آغاز جنگ داخلی اتریش نمی‌توانست او را آشفته سازد. او از این سرسختی چه چیز عایدش می‌شد؟

وقتی کت پوستم را به جالباسی ورودی که به ندرت از آن استفاده می‌شد، آویزان کردم، پرسیدم: «پدر کجاست؟» این‌که کجا بود؟ شاید او نیز به خاطر امنیت، مانند خیلی‌های دیگر، شهر را ترک کرده و به اطراف پناه برده بود. البته، همه رفته‌اند غیر از پدر و مادرم. با این‌که از آنان بسیار خواهش کرده بودم که به ویلا فگنبرگ نزد ما بیایند، آن‌ها نپذیرفتند. جایی که فریتس، با همه دانش ذاتی‌اش در باره توطئه‌های سیاسی و عملکرد ارتش در این درگیری، می‌دانست ما در امنیت کامل خواهیم بود. مادر از ترک وین خودداری کرده بود و به نگرانی‌های ما برچسب «تشنج بی‌مورد» می‌زد و پدر هم نمی‌خواست او را تنها بگذارد.

«او در اتاق خواب دراز کشیده است.»

«آسیبی دیده است؟»

«نه هدی، البته که نه. از همان میگرن‌های همیشگی است. اگر چیزی پیش آمده بود، حتماً به تو می‌گفتم.»

از کنار مادر عبور کردم و به طبقه بالا رفتم. تا وقتی در را باز نکردم و چشمم به پدر که روی تخت دراز کشیده بود نیفتاد، خیالم راحت نشد. خودم متوجه شدم که این مدت همه عضلات بدن و اعصابم متشنج شده بود، تا آن‌که خودم را کنار پدر و مادرم دیدم و مطمئن شدم که آنان از درگیری‌های خیابانی وین میان هیموهر و شوتسبونند آسیبی ندیده‌اند.

در بستری که پدرم دراز کشیده بود، کنارش فرو رفتم و گریه را سر دادم. من چه کرده بودم؟ من از واکنش فریتس به خبرچینی‌ام بسیار خوشدل بودم. مشتاق بودم که او را راضی نگه دارم تا مرا در طول روز از قفس طلایی آزاد کند. به او التماس کرده بودم که به من اجازه دهد به دنیای بزرگ‌تر او راه یابم. اگرچه کمی با احتیاط هندوانه زیر بغلش گذاشته بودم و او کم‌کم مرا به کارخانه‌های مهمات‌سازی و نظامی هیرتن‌برگر پاترون‌فابریک در اتریش و لهستان برد و من با آن‌که جسورانه از این کار لذت بردم، در خفا مات و مبهوت تسلیحاتی شدم که می‌توانستند دنیا را کاملاً ویران کنند. سپس اجازه داد در آزمایشگاه خصوصی‌اش با دانشمندان نظامی و کتاب‌های قطور سیاسی آشنا شوم و مرا همراه خود به چندین ناهار کاری برد. کم‌کم در باره سیاست و فوت‌وفن جنگ اطلاعاتی کسب کردم.

از موفقیت خودم راضی و از سروکار داشتن دوباره با دنیای بزرگ‌تر هیجان‌زده

بودم. در ملاقات‌های رسمی و ناهار، در کنار فریتس و دستیار صدراعظم امیل فی[۱۰۳] و پرنس فون اشتارهمبرگ می‌نشستم و احساس می‌کردم بسیار مهم هستم. من تنها زنِ صحنه بودم و تنها رنگ در دریای سیاه کت‌وشلوارها. با این اندیشه که شاید بتوانم کارهای بسیار مهمی برای رهایی اتریش از شر همسایگان فاشیستش انجام بدهم - یعنی یکی از اهداف اعلام‌شده همسرم و مهمانانش - احساس زنده بودن می‌کردم.

پس از آن‌که ناهارمان را که شنیتسل و مخلفات آن بود، تمام کردیم، فون اشتارهمبرگ پرسید: «آیا مدارک مورد نیازمان را داریم؟»

در حالی که قهوه‌ام را آرام می‌نوشیدم، شنیدم که آقایان پس از ناهار، نوشیدنی سفارش دادند، اما من می‌خواستم حواسم کاملاً جمع باشد. من در گفتگوها بسیار کم شرکت می‌کردم، حتی کم‌تر از یک جمله کوچک، اما فریتس پس از آن نشست‌ها با من مشورت می‌کرد و نظرم را می‌پرسید.

گاهی به عمد میز را ترک می‌کرد و سر میز دیگران می‌رفت تا بفهمد آیا در غیاب او و فقط در حضور من حرفی تحریک‌آمیز می‌زنند؛ چیزی که آنان نمی‌خواستند همسرم بشنود چیزی که به گمانشان من متوجه آن نمی‌شوم. لازم بود همه کلمات را کامل درک کنم تا بتوانم رهنمودی بدهم. احساس می‌کردم روی طناب راه می‌روم. زمانی که فریتس به قصد مشارکت و تصمیم‌گیری‌های تجاری به من رو کرد، قدم‌هایم کمی استوارتر شد. من نمی‌خواستم او را ناامید کنم.

اشتارهمبرگ پاسخ داده بود: «آیا به راستی نیازی به دلیل و مدرک هست؟ ما نمی‌توانیم برای این عملیات اجازه‌نامه رسمی صادر کنیم.»

فی گفت: «درست است ارنست.» پس از درنگی رو به همسرم گفت: «فریتس، نظر تو چیست؟»

«کارخانه‌های من برای اطمینان از تهیه ملزومات ضروری تمام‌وقت مشغول تولید بوده است و طی چند روز آینده همه چیز آماده خواهد شد.»

آنان در باره چه حرف می‌زدند؟ دلیل و مدرک و عملیات؟ کار تمام‌وقت کارخانه؟ فریتس چیزی در باره «عملیات» یا «ملزومات ضروری» نگفته بود. حس کردم نادان بوده‌ام اما خونسردی و حواسم را کاملاً جمع کردم که همه چیز را یاد بگیرم.

فی گفت: «عالی است. ما عاقبت می‌توانیم یهودی‌ها را عقب برانیم به جایی که به آن تعلق دارند.» و لیوان نوشیدنی‌اش را بالا برد و مردان لیوان‌هایشان را به هم زدند. حتی فریتس که از این باده‌نوشی سنگین مست شده بود گفت: «به سوی هتل شیف.»

چشمان پدر لرزان باز شد و گفت: «اوه عزیزم چرا گریه می‌کنی؟ جنگ پایان یافته است. من و مادرت هر دو خوبیم.»

سرم را بر روی سینه‌اش گذاشتم. نفس‌هایش آمیخته به بوی خوش همیشگی تنباکو و ادکلن بود. «خیالم راحت شد.»

«حتماً می‌دانستی که دوبلینگ در مسیر جنگ نبوده است. بیش‌تر درگیری‌ها در زمین‌های خانه‌های سازمانی [\[۱۰۴\]](#) شهر رخ داده است.»

«بله، فریتس همه خبرها را به من داد.» من نگفتم که فریتس همین هفته گذشته پس از صرف ناهار، زمانی که در خودرو با او بودم اعتراف کرد که خودش نیز به نحوی در این «عملیات» نقش داشته است. پس از آن نیز او همچنان اصرار ورزید که درگیری‌ها کمی بیش‌تر از تحقیق و جستجو برای کالاهای غیرقانونی‌ای است که شوتسبون در هتل شیف در لینز انبار کرده بود. حتی وقتی درگیری میان دو گروه شبه‌نظامی افزایش یافت و آتش آن به شهرهای دیگر اتریش کشیده شد، او شوتسبون را به همکاری نکردن با دلفوس متهم کرد و گفت آنان اشتباه کرده‌اند و باید درس خوبی به آنان داده شود.

«پس چرا این‌قدر اشک می‌ریزی پرنسس کوچولو؟»

«آه پدر، هزاران نفر زخمی و صدها نفر کشته شده‌اند و حس می‌کنم همه این‌ها تقصیر من است.»

«احمق نباش عزیزم! تو در این باره چه کاری از دست برمی‌آمده است؟ احزاب سوسیال‌دموکرات و سوسیال‌مسیحی سال‌هاست که با یکدیگر سر جنگ دارند. دیگر زمان آن رسیده بود که هیموهر و شوتسبون جنگ لفظی‌شان به خونریزی تبدیل شود.»

آرام گفتم: «گمان می‌کنم شعله این آتش را من روشن کرده‌ام.» پدر چشم به زمین دوخته بود. نمی‌خواستم به چشمان او نگاه کنم.

چینی به ابروانش انداخت و گفت: «منظورت چیست، هدی؟»

همه ماجرا را برای او توضیح دادم. «حرف‌هایی که در باره شوتسبونند به طور اتفاقی شنیده بودم، به فریتس گفتم. گمان می‌کنم پس از آن که دلفوس شوتسبونند را تحریم کرد، حزب سوسیال‌مسیحی منتظر کوچک‌ترین حرکتی از احزاب سوسیال‌دموکرات شد که بتواند به این بهانه آن را به طور کامل نابود کند. این گفتگوها در باره شوتسبونند و انبار کردن تسلیحات نظامی در لینز را به طور اتفاقی شنیدم. این گروه در اعتراض به ممنوعیت دلفوس، مهمات مورد نیاز را برای حزب سوسیال‌مسیحی ذخیره کردند. از برکت صدراعظم دلفوس، گروه هیموهر و به دنبال آنان فریتس و ارنست راهی لینز شدند تا این جنگ را در هتل شیف به راه بیندازند و اکنون که پیروزی را به دست آورده‌اند، من شایعاتی شنیده‌ام که نظام دموکراتیک اتریش به نظام یکپارچه سیاسی فاشیستی تبدیل خواهد شد. پدر، اتریش نه تنها دیکتاتور خواهد داشت، نام آن نیز تغییر خواهد کرد.»

پدر با چهره در هم کشیدن از درد، بلند شد و نشست. «هدی، تو نباید خودت را به خاطر این کار سرزنش کنی. اگر تو این آتش را روشن نکرده بودی، شخص دیگری این کار را می‌کرد. گویا دلفوس و اطرافیانش حکم طعمه را پیدا کرده‌اند. به هر حال گمان نمی‌کنم در زندگی روزمره اتریشی‌ها چندان تفاوتی به وجود بیاید. کشور مدت‌هاست که با دیکتاتوری اداره می‌شود.»

«قضیه بیشتر از این حرف‌هاست. پدر تو می‌خواستی من با فریتس ازدواج کنم چون بر این باور بودی که با این ارتباط و قدرت، او می‌تواند از من در برابر موج ضدیهودی نازی‌ها محافظت کند. چون صدراعظم هیتلر در حال افزایش قدرت در اتریش است. اما افکار تنفر از یهودی‌ها فقط از بیرون کشور نمی‌آیند.»

این بار فقط ابروهای پدر از درد در هم گره نخورد، بلکه گیج هم شده بود:
«منظورت چیست؟»

آن قدر نومید به نظر می‌رسید که من دچار تردید شدم که بیشتر در این باره حرف بزنم یا نه. مگر چقدر می‌توانست تحمل کند؟ آیا می‌توانست با این موضوع کنار بیاید که مردی که مایهٔ امید او برای حمایت از دخترش بود، هم‌پیمان نژادپرستان از کار درآمده؟ آن موضوع را باز نکردم. «پدر چیز خاصی نیست. من فقط از این خونریزی‌ها و جنگ پریشان و آشفته شده‌ام. فقط همین.»

برق نگاهی مصمم در چشمان پدر درخشید. درست مانند زمانی که در بارهٔ کار بانک با هم حرف می‌زدیم، گفت: «هدی، به من دروغ نگو! ما همیشه با هم روراست بوده‌ایم و من نمی‌خواهم این رابطه تغییر پیدا کند. به ویژه در بارهٔ موضوعی به این مهمی.»

آه کشیدم. سنگینی باری را که بر شانه‌هایم بود با پدر تقسیم کردم. «من از همکاران فریتس سخنان وحشتناکی شنیده‌ام. باید حقیقت وحشتناکی را بپذیرم، متأسفانه حزب سوسیال مسیحی - افراد فریتس - ضدیهود هم هست.»

وین، اتریش

پیروزی فریتس و هم‌میهنانش در جنگ داخلی اتریش همان نتیجه‌ای را به بار آورد که از آن می‌ترسیدم. صدراعظم دلفوس از مقاومت شوتسبوند برای ممنوع کردن کامل حزب سوسیال‌دموکرات استفاده کرد. در ماه مه، حزب محافظه‌کار مسیحی، قانون اساسی دموکراتیک را به حالت تعلیق درآورد. شکست حزب نازی اتریش باعث سرگردانی مخالفان شد. حزب سوسیال‌مسیحی و هیموهر با پیوستن به یکدیگر تنها حزب قانونی اتریش شدند و اختیار حکومت را به دست گرفتند. اتریش در عمل، دولتی فاشیستی نامیده شد. من حرف‌های پدر را کامل پذیرفتم که این فقط تغییری کم‌اهمیت بود، آنچه مهم شمرده می‌شد، تعهد دولت برای راندن نازی‌های آلمان بود. اما من از جستجو برای یافتن نشانه‌هایی که فریتس و دولت جدید او در تعهد خود تزلزل نشان می‌دهند، هرگز دست نکشیدم. آنان نه تنها از تسلط نازی‌ها جلوگیری نکردند، خودشان هم برای نازی شدن وسوسه شده بودند.

در بهار و اوایل تابستان خانه‌های ما مرکز برگزاری جشن برای جبهه میهن‌پرستان شده بود. فریتس و من میزبان شام احزاب در آپارتمان در وین بودیم. آخر هفته برای شکار به ویلا فگنبرگ می‌رفتیم و مجالس مهمانی و رقص را هم در اشلوس شوارتسناو برگزار می‌کردیم. هیرتن‌برگر پاترون فابریک (کارخانه مهمات‌سازی) قراردادهای جدید و بیش‌تر از ظرفیتش بسته بود.

فریتس برای گسترش کارخانه‌ها و کارمندانش برنامه‌هایی آغاز کرده بود. شاد و سرحال بود و من مراقب بودم مرتکب اشتباهی نشوم.

من با ایفای نقش میزبان بی‌عیب و نقص طبق انتظار فریتس، شعف او را بال‌وپر می‌دادم. لباس‌هایم را با دقت زیاد انتخاب می‌کردم - معمولاً لباس‌هایی با رنگ‌های تیره و پوشیده‌تر می‌پوشیدم - و سعی می‌کردم جواهراتم بیشتر از اندامم به چشم بیایند. غیر از وقت‌هایی که به عنوان میزبان در کنار فریتس بودم، تنها با زنان گفتگو می‌کردم و بیشتر سخنانم در بارهٔ مسائل خسته‌کننده، خانه‌داری و همسر داری بود و این کار نه تنها حسادت او را، بلکه بدگمانی‌های زنان را نیز فرو می‌نشاند. بیشتر وقت‌ها مهم‌ترین کارم شنیدن بود. مانند آنتن دنبال صداهایی بودم که هیچ کس دیگر نمی‌توانست بشنود. سکوت پیام‌آور سرنوشت شوم بود.

سالن رقص ارنست فون اشتارهمبرگ پر از افراد مشهور بود که برای جشن نیمهٔ تابستان دور هم جمع شده بودند. من و فریتس نیز آزادانه در میان افرادی که در حال رقص بودند، پرسه می‌زدیم. نوازندگان قطعهٔ آرام کلاسیک می‌نواختند و رقصنده‌ها سست و وارفته مانند هوای شب‌های ژوئیه می‌رقصیدند. فریتس و من با آهنگ «سیاه و سفید» مشغول رقص بودیم که ناگهان پیشخدمت ضربه‌ای آرام به شانهٔ فریتس زد. فریتس تا آمد دهان باز کند و با پیشخدمت جوان موبور تندی کند، او کاغذی در دستانش گذاشت که به خط اشتارهمبرگ بود و باعث شد فوری دهانش را ببندد.

فریتس سریع نگاهی به یادداشت انداخت و به بالکن خیره شد. اشتارهمبرگ آن‌جا منتظر او ایستاده بود. گفت: «مرا ببخش ملوسک، باید بروم.»

چه اتفاقی رخ داده بود که توجه اشتارهمبرگ را از مجلس رقص منحرف کرده بود؟ به ویژه وسط نخستین رقص شب. باید می فهمیدم. انگشتانم را محکم با انگشتان فریتس در هم پیچیدم و پرسیدم: «فریتس خیلی واجب است؟ من داشتم از رقصمان لذت می بردم.»

بسیار جدی گفت: «بله ملوسک.» اما خشنودی اش از اکراه من از رفتنش، انگیزه ای شد که اسرار بیش تری را فاش کند. «برای اشتارهمبرگ آن قدر مهم و ضروری است که در این روز جشن سالانه اش همه را برای جلسه مشورت فراخوانده است.»

این مشورت غیررسمی، شامل افرادی نظیر فریتس و اشتارهمبرگ بود که اکنون معاون صدراعظم و سرپرست جبهه میهن پرستان بود؛ همچنین کرت فون شوشنیگ، وزیر آموزش و پرورش و دادگستری و یکی از ژنرال های ارشد هیموهر که مشاور مخفی قائم مقام دلفوس بود و در زمان بروز و افزایش مشکلات و برای موضوعات مهم او را مشاوره و راهنمایی می کرد. آنان مجلس رقص را فقط برای وضعیت های بسیار ضروری و گردهم آیی ترک می کردند.

به کاناپه آبی پررنگ ابریشمی که درست روبروی بالکن بود، اشاره کردم و گفتم: «درست همان جا منتظرت می نشینم، فریتس. امیدوارم کار پرنس زیاد طول نکشد و تو زود نزد من بازگردی.»

دستم را فشرد و با گام هایی استوار به سمت پلکان های گرد مرمری که از آن جا به بالکن راه داشت، رفت. هنگامی که مردها جمع شدند، می توانستم نگرانی را در چهره هایشان ببینم؛ ابروان درهم کشیده و پیشانی های چین افتاده شان را. زمانی که اشتارهمبرگ در باره وضعیت مرموز توضیح می داد، همه سراپا گوش

بودند تا آن‌که ناگهان هول و هراس و شگفتی در چهره‌ها نمودار شد. سپس با تکان‌های سر و دست با یکدیگر گفتگو کردند. همه در تقلا و جوش و خروش بودند، بدون این‌که با یکدیگر درگیر باشند.

آشوب به سالن رقص نیز راه پیدا کرد. ابتدا من نمی‌توانستم منبع آن را پیدا کنم، چون هنوز هم عده‌ای از مهمانان مشغول رقص بودند و گروه موسیقی همچنان آهنگ شادی می‌نواخت. اما سپس متوجه شدم در گوشه‌ای تاریک از سالن رقص، در شاه‌نشین زیر بالکن، سربازان دور هم جمع شده‌اند. طی چند لحظه همه افرادی که هیموهر گسیل کرده بود، به صف در اتاق ایستادند.

چه اتفاقی در حال روی دادن بود که نیاز به آماده‌باش نظامیان در این مکان و در قصر وینی اشتارهمبرگ داشت؟ قلبم به تپش افتاده بود. احساس کردم نمی‌توانم نفس بکشم با این‌همه، نیم‌لبخندی زدم و راست نشستم. تا آن‌که فریتس از پلکان پایین آمد. نخواستم خویشتنداری‌ام از دست برود.

همین که به من نزدیک شد، مانند فنر از جا پریدم و گفتم: «همه چیز خوب است، عشقم.»

مرا آن‌قدر تند سمت خودش کشید که انگار می‌خواست بینی‌اش را به گردنم بمالد. در گوشم زمزمه کرد: «نازی‌ها قصد کودتا داشته‌اند. گروه کوچکی از افسران اس‌اس [\[۱۰۵\]](#) لباس‌های نیروهای ارتش را به تن کرده‌اند و وارد ساختمان رادیوی ملی شده‌اند و آن‌جا را به تصرف خودشان درآورده‌اند. بنابراین می‌توانسته‌اند مشتی دروغ در باره به قدرت رسیدن آنتون

رینتلن [\[۱۰۶\]](#) به جای دلفوس پخش کنند. همزمان حدود صدها نفر اس‌اس آلمانی تغییر قیافه داده‌اند و به دولت فدرال اتریش یورش برده‌اند و دو گلوله

به دلفوس شلیک کرده‌اند. بیش‌تر افراد حکومتی سالم از آن‌جا گریخته‌اند.»

چشمانم از ترس گشاد شده بود. نه، نه، نه. هیتلر یک قدم نزدیک‌تر شده بود. این یکی از کابوس‌های من بود. فهمیده بودم که جنگ داخلی در فوریه و پیامد آن باعث تحریک حزب نازی اتریش شده است. آنان همه تلاش خود را برای یکی شدن آلمان و اتریش خواهند کرد. اما گمان نمی‌کنم کار به جایی بکشد که سربازان مستقیم وارد عملیات بشوند. «آیا هیتلر به اتریش حمله کرده است؟»

لیوان نوشیدنی را از روی سینی پیشخدمتی که در حال عبور از کنارمان بود برداشتم. یک نفس سر کشیدم. در همان حال فریتس آرام برای من توضیح می‌داد: «غیر از صدها نفر از سربازان اس‌اس که در دولت فدرال و ساختمان رادیوی ملی کشته یا زندانی شده‌اند، هیچ‌یک از نظامیان آلمانی در خاک وین و اتریش نمانده است، اما گروهان آلمان در مرزهای اتریش موضع گرفته‌اند. ما به موسولینی اطلاع دادیم و از او درخواست کمک و حمایت کردیم. البته که او خود حامی استقلال اتریش است و موافقت نشان داده که هر چه زودتر گروهان ارتش را به گذرگاه [برنر \[۱۰۷\]](#) در مرز ایتالیا و اتریش بفرستد. او به وعده خویش عمل خواهد کرد. حضور ارتش ایتالیا مانع پیشروی هیتلر به مرزهای اتریش خواهد شد.

حرف‌های فریتس و نوشیدنی مرا کمی تسکین دادند. اما این فکر که هیتلر و ارتش او به گونه‌ای خطرناک به مرزهای اتریش نزدیک شده‌اند، مرا به وحشت انداخت. نجواکنان پرسیدم: «آیا دلفوس جان سالم به در برد؟» هنوز هم عده‌ای در اطراف ما مشغول رقصیدن بودند و به نظر می‌رسید شورا دلیل داشته است که نمی‌خواهد مهمانان را از این توطئه محرومانه برای براندازی

حکومت آگاه کند.

نشانه‌ای از اندوه در صدای فریتس به گوش می‌رسید. گفت: «نه.» اگرچه فریتس برای منافع کسب و کارش تمایل به تغییر پیمان‌های سیاسی داشت، و در ظاهر پیوندی واقعی با دلفوس به وجود آورده بود.

«پس اکنون چه کسی فرمانروای اتریش است؟»

«در حال حاضر اشتارهمبرگ.»

با شنیدن نام او تعجب نکردم. هر چه باشد، اشتارهمبرگ، معاون قائم‌مقام بود. پس به طور طبیعی او می‌بایست در این اتفاق نامنتظر جای او بنشیند. نیازی به گفتن نیست که دیدگاه‌های اشتارهمبرگ با سیاست‌های دلفوس تقریباً جور بود.

به بالکن نگاهی انداختم و قائم‌مقام جدید اتریش را دیدم که سخت سرگرم گفتگو با شوشنیگ بود: «پس سربازان هیموهر برای حفاظت از او در برابر آلمانی‌ها به این‌جا آمده‌اند؟»

«بله. او و اعضای دیگر شورا و مهمانان دیگر.» بادی به غبغب انداخت: «همه ما برای نجات اتریش در وضعیت بحرانی هستیم.»

فوری گفتم: «البته، می‌توانم به پدر و مادرم خبر بدهم؟ می‌توانیم آن‌ها را از وین به اشلوس شوارتسناو یا ویلا فگنبرگ انتقال دهیم؟»

«نیازی نیست ملوسک. هیچ خطری برای آنان نیست. مأموریت افسران اس‌اس نازی پایان یافته و قانون نظامی وین مشخص شده است. پلیس و سربازان فدرال و هیموهر به طور کامل از همه خیابان‌ها محافظت می‌کنند. چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشد که آنان کودتا را به طور کامل در هم بکوبند. ما فقط باید منتظر دستورهای مقامات بالایی باشیم که اعلام کنند براندازی حکومت پایان یافته و زندگی می‌تواند روال همیشگی خودش را داشته باشد.»

«اکنون که داریم انتظار می‌کشیم چه باید بکنیم؟»

از گوشه چشم نگاهی به سالن رقص پر از جمعیت انداخت و گفت: «ما می‌رقصیم.»

دستانم را روی شانه‌های فریتس گذاشتم. طوری در سالن رقص حرکت می‌کردیم گویی در این لحظه هیچ چیز به غیر از موسیقی در دنیا وجود ندارد. گروه نوازندگان قطعه‌ای آرامبخش از گوستاو مالر [۱۰۸] اجرا کردند. در حالی که می‌چرخیدیم نگاهی انداختم به چهره‌های سرخوش دور و برمان، افرادی که در حال رقص بودند و از هیچ یک از تحولات عظیم و حوادثی که در خیابان‌های پایین اتفاق افتاده بود، خبر نداشتند. اما من هیچ خطاری به هیچ کس ندادم. روی لب‌هایم که روژ قرمز به آن زده بودم، لبخندی نشاندم و به مهمانان و، بیشتر از همه به همسرم نثار کردم. او نیز نشانه‌ای از شادی در لبخندش داشت. می‌دانستم آینده من برای همیشه به او وابسته است. چون اسلحه‌های همسر من و سیاست‌های همکارانش بود که آلمانی‌های نازی را عقب نگه داشته بود؛ البته فعلاً.

۵۴ اکتبر ۱۹۳۴

وین، اتریش

کودتا شکافی را در اتریش آشکار کرد. اگرچه دولت، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، به کار خود ادامه داد، اوضاع مالی متزلزل شد. بانک‌ها بی‌ثبات شده بودند. به ویژه بانک اتریشی سی‌بی [۱۰۹] که پدر آن‌جا مشغول کار بود. مادر و پدر دچار مشکلات مالی شده بودند، اگرچه دم بر نمی‌آوردند و هیچ کمکی از هیچ راهی از من قبول نمی‌کردند، نمی‌توانستند این موضوع را پنهان کنند. طی آخرین دیدارهایمان در دوبلینگ متوجه شدم خدمتکار ندارند و ساعت قدیمی مورد علاقه‌شان نیز سر جای همیشگی‌اش نیست. هنگام چای عصرانه هم پدر پوزش خواست و گفت می‌گرنش عود کرده است که بدون شک علت آن استرس بود.

حتی فریتس که در کارخانه‌اش پول پارو می‌کرد، به دلیل شورش‌های سیاسی در نگهداری قدرت‌ش دچار تزلزل شده بود. کمی پس از شکست کودتا، شوشلینگ صدراعظم اتریش شد و اشتارهمبرگ در سمت پیشین خود به عنوان قائم‌مقام باقی ماند. سیاست و هدف اصلی شوشنیگ نیز، مانند دلفوس حفظ استقلال اتریش بود. صدراعظم جدید اتریش راهکارهای متفاوتی داشت. او با آلمان و هیتلر سیاست کجدار و مریز را در پیش گرفت که البته فریتس آن را بسیار ملایم می‌دانست. بنابراین فریتس تمرکز و انرژی‌اش را بر تقویت رابطه‌اش با دشمن او که ایتالیا بود گذاشت و اعتقاد داشت که عملکرد شوشنیگ نیاز به

تقویت دارد.

فریتس در انظار عمومی هم از لحاظ ظاهری و هم وفاداری به شوشنیک بسیار استوار و ثابت قدم به نظر می‌رسید، اما در منزل از رهبر جدید بسیار عصبی و کلافه بود. من هر چه می‌کوشیدم نمی‌توانستم او را راضی و خوشحال کنم. در حقیقت به نظر می‌رسید من گرفتار خشم او شده‌ام. اصلاً هم برایش مهم نبود که من برای این که عالی به نظر برسم، خودم را به آب و آتش می‌زنم. او در لباس‌هایم عیب‌هایی می‌یافت، از شوخی‌هایم با خانم‌ها ایراد می‌گرفت و به خاطر آداب معاشرت‌م جلوی مهمانان مرد مرا سرزنش می‌کرد. وقتی شروع کرد به فهرست کردن ایرادهایی در چهره‌ام، فهمیدم که موضوع اصلی من نیستم، بلکه خود فریتس است. من هم خودم را با او هماهنگ کردم. مانند تنظیم رادیو روی موج خاص او، چون دیگر نمی‌توانستم نطق‌های آتشین او را تحمل کنم.

شب‌ی در مهمانی شام نسبتاً کوچکی فریتس اعلام کرد: «من بعد از شام غافلگیری ویژه‌ای دارم.» میز شام بسیار بزرگ وینی، گنجایش بیست و چهار نفر را داشت که اغلب افراد مختلف، جمعی از سیاستمداران، نظامیان یا افراد مشهور بودند. من بارها در کنار نویسندگانی معروف و ستودنی نظیر اُدون فون هوروارت^[۱۱۰] و فرانتس ورفل^[۱۱۱] یا طراحان مد نظیر مادام شیپارلی^[۱۱۲] و حتی با روانشناس معروف زیگموند فروید نشسته بودم. و اغلب شب‌ها را با غافلگیری‌ای به پایان رسانده بودیم.

اما امشب تمرکزمان بیشتر بر کسب و کار بود و ما فقط میزبان دوازده نفر بودیم. چهار نفر از افراد رده‌بالای شرکت فریتس و هشت نفر از دولتمردان سیاسی ایتالیا در جمع ما بودند. کسانی که فریتس با آنان رابطه مستحکم و

نزدیک‌تری ایجاد کرده بود. درست پیش از شام آنان نشستی بسیار مهم در باشگاه فریتس در شهر داشتند و در باره جزئیات تجهیز کردن ارتش اتیوپیایی موسولینی گفتگو کرده بودند. این کشور آفریقایی از معدود کشورهایی بود که در قاره زیر سلطه اروپایی‌ها، مستقل باقی مانده بود و موسولینی منتظر بهانه‌ای برای یورش به آن بود تا کشورش را گسترش دهد و بر سرزمین‌های بزرگ‌تر حکم براند تا این‌که این بهانه را به دست آورد. ایتالیا برای رسیدن به هدف، به جنگ‌افزار و تجهیزات نظامی و فردی قوی نیاز داشت که همه مقدمات کار را فراهم کند.

فریتس چه غافلگیری‌ای را برنامه‌ریزی کرده بود، نمی‌دانستم. در نخستین ماه‌های پس از ازدواجمان، او همواره با کارهایی نامنتظر از قبیل دیدن اجرای اپرا و خواننده‌های جازی که گفته بودم دوست دارم، مرا غافلگیر می‌کرد. هر چند به تازگی پس از شام با شراب عالی درجه‌یک کمیاب یا دسر گرانقیمت طراحی‌شده توانست همه مهمانان اهل دادوستد را غافلگیر کند. همه را غیر از من.

«شاید برخی از شما بدانید همسر من از کار بازیگری کناره گرفته است. او یکی از ستاره‌های تئاتر اندروین بود تا آن‌که مرا دید و تصمیم گرفت به جای هنرپیشه بودن، خانم ماندل باشد.»

وقتی صدای همهمه و خنده حاضران برخاست، او سکوت کرد. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. از گفتن این حرف‌ها چه منظوری داشت؟ به طور معمول، اگر سر شام بحث تئاتر مطرح می‌شد، او موضوع را عوض می‌کرد که مبادا با این حرف‌ها من به یاد آن دوران بیفتم. شک نداشتم که او می‌ترسید من بخواهم دوباره به صحنه بازگردم و با توجه به تعادل ناپایدار زندگی‌مان،

برای او دردسر ایجاد کنم. اهمیتی نداشت که این موضوع برخلاف عقیده من باشد. صرف نظر از این که بسیاری از هنرپیشگان، کارگردانان و نویسندگان یهودی در آلمان و کشورهای دیگر از کار برکنار شده و به اجبار کار هنری خود را رها کرده یا این که به مکان های دیگری نظیر هالیوود گریخته بودند، جایی که هیتلر در آن جا هیچ قدرتی نداشت، اکنون چرا او به گونه ای مثبت از هنرپیشگی سخن می گفت؟

«هر چند پیش از آشنایی ما، هدی در فیلمی به نام اکستازی ایفای نقش کرده است. متأسفانه آن فیلم با محدودیت هایی برای پخش روبرو شد و فقط یک هفته در سینماهای وین به نمایش درآمد. با این همه، اکنون اکستازی دوباره مجوز پخش پیدا کرده است و به تازگی در دومین دوره جشنواره ونیز پخش شده و مورد استقبال قرار گرفته است و البته همچنین جایزه بهترین کارگردان هم به گوستاو ماخاتی [۱۱۳] اهدا شده است.» فریتس منتظر ماند تا ابراز احساسات مهمانان پایان یابد.

سپس گفت: «به نظر من همسر من لیاقت آن را دارد که فیلمی را که جایزه را از آن خود کرده است ببیند؛ به ویژه همراه با همسرش. بنابراین ترتیبی دادم که امشب آن فیلم را این جا ببینیم.»

به هدف پنهان فریتس در پس این غافلگیری پی بردم. بر خلاف تعاریفی که از من می کرد، پخش این فیلم به راستی افتخار من نبود. او با این کار قصد داشت بین ایتالیایی ها نفوذ کند و روابطش را با آنان محکم تر کند. چرا آنان که همسرش را تحسین کرده بودند، تحت تأثیر خودش قرار نگیرند؟

با این همه، خودش اکستازی را ندیده بود. البته تبلیغاتی در باره محتوای

شرم‌آورش خوانده بود و می‌دانست حرف‌وحديث‌های زیادی در بارهٔ این فیلم مطرح است. اما دیدن صحنه‌های مبتذل همسرش با مرد دیگری پیش چشم مردم، با خواندن در بارهٔ آن، بسیار تفاوت دارد. دلم زیرورو شد. عرق بر پیشانی‌ام نشست و در آن حال خودم را برای واکنش فریتس آماده کردم.

از روی صندلی‌های دور میز شام برخاستیم که به اتاق نشیمن برویم. دلشوره‌ام با هر قدم بیشتر می‌شد. زمانی که ما مشغول صرف شام بودیم، خدمتکاران اتاق نشیمن را به اتاق سینمای خصوصی تبدیل کرده بودند. من و فریتس روی صندلی‌های ردیف اول نشستیم. از فکر این‌که او اکنون چه تصاویری را بر پردهٔ سینما خواهد دید، حالت تهوع به من دست داده بود.

آیا هیچ راهی وجود داشت که جلوی پخش این فیلم را که مایهٔ آبروریزی است بگیرم؟ چه چیزی باعث می‌شد فریتس کم‌تر خجالت بکشد: جلوگیری از «غافلگیری» برنامه‌ریزی‌شده یا تماشا کردن من در حالتی ناهنجار روی پردهٔ سینما با مردی دیگر در حالی که مهمانان شاهد واکنش او بودند؟ می‌دانستم باید چه بکنم.

در گوشش نجواکنان گفتم: «فریتس، شاید این فیلم مناسب نباشد که تو با همکاران تجارتی‌ات آن را تماشا کنی بیا طور دیگری آنان را غافلگیر کنیم.»

در حالی که گردن می‌کشید تا ببیند آیا همهٔ مهمانان در صندلی‌هایشان پشت سر ما نشسته‌اند یا نه، فریاد زد: «پرت‌وپلا نگو! این فیلم جایزهٔ فستیوال ایتالیا را دریافت کرده است. چه چیز می‌تواند از این عالی‌تر باشد؟»

«آیا تو می‌دانی که این فیلم صحنه‌های جنجال‌برانگیز دارد و من متنفرم...»

«هیس!» با عصبانیت مرا ساکت کرد و دستش را به علامت آغاز کار آپاراتچی بالا برد.

نور چراغ‌های اتاق کم شد و صدای غژغژ دوربین برخاست. کلمه «اکستازی» بر پرده هویدا شد. خشکم زده بود، در مورد فیلم فکر می‌کردم. وقتی نخستین صحنه فیلمبرداری می‌شد و من در آن سوار بر اسب به سمت جنگل بسیار خوش‌منظره چکسلواکی می‌تاختم و دورتادورم را دوربین‌ها احاطه کرده بودند، اصلاً فکر نمی‌کردم که صحنه‌های بعدی این فیلم چه خواهد بود. بسیار راحت نقشی را در فیلم پذیرفتم که در آن زنی جوان شتاب‌زده با مرد مسن مشهوری ازدواج کرد، اما در نهایت، برای رسیدن به آرزوهایش، مجبور به فرار شد. باید او آن لحظه را حس می‌کرد. وقتی کارگردان فیلم، هچاتی در آن لحظه از من خواست که سریع از روی اسب بپریم و لباس‌هایم را در بیاورم و در دریاچه‌ای که در مسیر راه بود بپریم، همه این دستورها و روند کار برای ایفای نقشم بسیار طبیعی بود. در صحنه بعدی فیلم، وقتی که باید در نقشی با مهندس جوان رابطه برقرار می‌کردم، کارگردان صحنه عشق‌بازی ساختگی را تدارک دید. فقط بعدها، وقتی چهره غرق در وحشت مادر و پدرم را در طی نمایش در وین دیدم، پی بردم که چه اشتباه هولناکی مرتکب شده‌ام. فیلمی که به آن به عنوان کاری «هنری» نگاه می‌کردم احمقانه و بیمارگونه بود. جایزه دومین جشنواره فیلم ونیز هم موجب تسکین دردم نشد.

فريتس صحنه‌های آغازین فیلم را با لذت نگاه کرد. وقتی معلوم شد همسر من در فیلم ناتوان جنسی است، حتی به ژنرال ایتالیایی که سمت راستش بود اشاره‌ای کرد. ترسم زمانی آغاز شد که خود را در صحنه روی اسب دیدم که پاهایم از دو طرف کمر اسب آویزان بود. می‌دانستم چه صحنه‌هایی بعد از آن

نشان داده می‌شود. دلم می‌خواست از اتاق تاریک فرار کنم. اما می‌دانستم باید در کنار فریتس بنشینم و طاقت بیاورم.

همچنان که فیلم پیش می‌رفت، از فشار بیش‌تر انگشتانش در بازویم حس می‌کردم که ناخن‌هایش خون‌آلود شده است اما جرئت نداشتم تکان بخورم یا بازویم را تکان بدهم. اتاق به گونه‌ای ناراحت کننده ساکت بود و من ناراحتی مهمانان را حس می‌کردم. فریتس دیگر نتوانست تحمل کند.

برخاست. بدون آن‌که به من نگاه کند، از جلوی من عبور کرد، از کنار ایتالیایی‌ها دور زد و نزدیک دستیارانش ایستاد و دستور داد: «همه نسخه‌های این فیلم را از تمام شرکت‌های فیلمساز، سینماها و صاحبان این فیلم در سراسر دنیا بخرید. برای من اهمیتی ندارد که قیمت آن چقدر است. همه را بسوزانید.» سپس به حالتی توفانی از اتاق بیرون رفت.

سراسر شب را با انتظار خشم فریتس بیدار ماندم. حدس می‌زدم که با من بسیار خشن برخورد کند، مانند آن شب در هتل، در هتل اکسلسیور. یا شاید هم سرم داد بزند یا حتی کتکم بزند، اگرچه تا به حال خشم او به آن‌جاها کشیده نشده بود. خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم. در خیال خودم مجسم می‌کردم که تنبیه‌های او تا چه اندازه دردناک‌تر از وظایف خانه‌داری برای من خواهد بود. گونه‌هایم سرخ شده بود. پس از آن‌که دولتمردان رسمی ایتالیا و همکاران شرکت فریتس را تا جلوی در مشایعت کردیم، او با عصبانیت به اتاق خوابش رفت و در را قفل کرد. می‌دانستم که مردها مرا همان‌گونه که در فیلم دیده بودند، تجسم خواهند کرد.

اما او از این ناراحتی حتی یک کلمه به زبان نیاورد و تا سپیده‌دم که تابش نور

خورشید خاکستری روی بستر اتاق خواب افتاده بود، من در این فکر بودم که چگونه با او قوی و محکم روبرو شوم که در اتاق باز شد. رب‌دوشامبر را از روی رخت‌آویز برداشتم و روی تخت نشستم. فریتس وارد اتاق شد. بدون یک کلمه حرف، با گام‌هایی محکم کنار تخت‌خواب آمد. دست مرا گرفت و کشید به طوری که بر روی پاهایم ایستادم. با حالتی تند و سریع مرا از جلوی خدمتکاران که مشغول برق انداختن سرسرای ورودی بودند، کشان‌کشان برد و جلوی در ورودی چوبی بلوطی سنگین ایستاد. به جای یک قفل اکنون هفت قفل روی در بود.

فریتس ادامه داد: «تو واقعاً نیاز به مراقبت داری.» صدایش بیش از حد معمول آرام و عاری از خشم بود. «از آن صحنه شرم‌آوری که دیشب در فیلم اکستازی دیدم، فهمیدم که تو نمی‌توانی برای خودت تصمیم‌های درستی بگیری. فردی عاقل یا یکی از افراد مسن خانواده‌ات باید همیشه مراقب کارهای تو باشد.»

دهانم را باز کردم که حرفی بزنم و از خود دفاع کنم، اما دوباره بستم. سپس فکری بهتر به ذهنم رسید. شاید این تنبیه او وحشتناک‌تر از آن چیزی نبود که من تصورش را می‌کردم و اگر حرفی می‌زدم ممکن بود خشم او شعله‌ور شود. باید بیشتر منتظر می‌ماندم تا همه حرف‌هایش را بشنوم. «از حالا به بعد، برای آن‌که تو در خانه در امان باشی، در خانه به روی تو هفت بار قفل خواهد شد. تو در خانه خواهی بود تا من برای برنامه‌های شب بیایم و همراه تو باشم، اگر ضرورتی داشته باشد که طی روز برای قرار آرایشگاه یا خیاطی یا دیدار پدر و مادرت از خانه بیرون بروی، باید اول از من اجازه بگیری و من اگر لازم دانستم تو می‌توانی از خانه بیرون بروی؛ اما فقط با راننده و نگهبان.»

آیا او جدی می‌گفت؟ به چهره‌اش که نگاه کردم، فهمیدم بسیار جدی است. چگونه ممکن بود چنین اتفاقی برای من بیفتد؟ با این‌که تصور مجازات شدید و بی‌رحمانه‌ای داشتم اما هرگز نمی‌توانستم چنین چیزی را پیش‌بینی کنم. فریتس داشت مرا به زندانی خودش تبدیل می‌کرد.

فریادی در درونم می‌جوشید، اما با اندیشیدن به پدر و مادرم می‌دانستم نمی‌توانم از این گرفتاری رها شوم. کم‌اهمیت‌ترین موضوع خوشبختی من این ازدواج بود. برای پیروزی در این کشمکش قدرت با فریتس، می‌بایست تظاهر به توافق یا حتی توبه کنم. زمانی که دوباره اعتماد او را به دست می‌آوردم، قوانینش را تغییر می‌داد و با هر خوش‌اقبالی آزادی بیشتری به دست می‌آوردم. اما برای نخستین بار شروع به فکر کردن در مورد راه‌های فرار کردم.

۱۲ فوریه ۱۹۳۵

وین، اتریش

چندین ماه، آنچه را فریتس می‌خواست به او دادم. البته نه دقیقاً مانند یک همسر معمولی در جامعه اتریش، زیرا آن زنان همیشه معقول نادیده گرفته شده بودند. اما نادیده گرفته شدن به این معنا بود که شما نه شنیده و نه دیده می‌شوید و با آن که فریتس نمی‌خواست کسی حرف‌های مرا بشنود، اما به طور حتم می‌خواست دیده شوم، به شرط آن که قانون او را رعایت کنم.

من به او اجازه دادم فکر کند مرا خرد می‌کند و در قالبی که می‌خواهد از نو می‌سازد. میزبانی باوقار، خوش‌ترکیب و خودکار که لبخندهای بی‌احساس و گفتگوهای رضایت‌بخش دارد و در مجالس رقص فقط از او تعریف می‌شود. در اتاق خواب معشوقه‌ای خستگی‌ناپذیر باشد. هرگز عقیده‌ای و نظری در باره بازیگری نداشته باشد و با هیچ مردی به غیر از شوهرش حرف نزند. طی چند هفته، فریتس کم‌کم مشورت کردن با من را آغاز کرد و نظر مرا جویا می‌شد و من باور داشتم که ما دوباره خیلی زود به وضعیت معمولی باز می‌گردیم، البته اگر اوضاع و احوال پیش از دیدن اکستازی را بشود عادی تلقی کرد. هر چند او هنوز همان سختگیری‌ها و محدودیت‌ها را اعمال می‌کرد.

اما من از درون آشفته بودم و وقتم را صرف به دست آوردن پیروزی‌های کوچک می‌کردم. هنگام گردش با مأمور و اجازه برای خرید به طور عمدی

هزاران شیلینگ خرج می‌کردم. حتی انواع کت‌های پوست خز را می‌خریدم تا آن‌که فریتس - که از ولخرجی‌هایم به تنگ آمده بود، اما نمی‌خواست تهدست به نظر بیاید - به این نتیجه رسید که به جای خرید بی‌حدومرز از بهترین فروشگاه‌های وین، فقط مقداری مشخص و ثابت مقرری در اختیار من بگذارد. من هر یک شیلینگ را پس‌انداز می‌کردم. البته این مبلغ بسیار کم‌تر از مخارج من در فروشگاه‌ها بود، اما باز هم مبلغی چشمگیر شمرده می‌شد؛ آن‌ها را در جعبه‌های کفش پشت کمد لباسم؛ برای روز مبادا پس‌انداز می‌کردم؛ یعنی روز فرار که بسیار به آن می‌اندیشیدم.

هر چه پس‌اندازم بیشتر می‌شد، پول بیشتری می‌خواستم. آن‌ها نه پول بلکه اهرم قدرت من بودند. در گذشته به مکالمه‌های فریتس توجه زیادی داشتم تا تعهد اتریشی‌ها را به دور نگه داشتن آلمانی‌های نازی از مرزمان ارزیابی کنم، هر چه باشد با انگیزه بیشتر من که شامل محافظت از خود و خانواده‌ام بود، با او ازدواج کرده بودم. اما اکنون، به دلیل دیگری مکالمه‌های او را گوش می‌دادم. در آن مکالمه‌ها در پی این بودم که به عیب‌های سامانه‌های تسلیحاتی‌ای را که فریتس می‌فروخت، پی ببرم. مشکلاتی که چندین بار زمان گفتگو با همکاران تجاری‌اش سر میز شام به گوش من رسیده بود. اگر می‌توانستم اطلاعات ضروری مهمی در باره کم‌وکاستی‌ها در کار او و تجهیزات نظامی یا تسلیحاتی‌اش به دست آورم، شاید می‌توانستم او را تهدید کنم که اجازه رفتن به من بدهد. بدون شک او نمی‌خواست من به مشتریان، تولیدکنندگان دیگر یا رقیبان سیاسی‌اش اطلاع دهم که او اسلحه‌های تقلبی می‌فروخته است. آیا غیر از این است؟ شاید این وسیله من می‌بود برای فرار از این زندان ازدواج.

چهار ماه پس از نمایش فیلم سرنوشت‌ساز اکستازی، ما میزبان شامی نسبتاً

محرمانه با حضور فقط پرنس فون اشتارهمبرگ و برادر جوان‌تر او کنت فردیناند فون اشتارهمبرگ [۱۱۴] بودیم که او نیز گاهی در جمع ما به عنوان مهمان حضور پیدا می‌کرد. هنگام صرف نوشیدنی پس از شام، فرصتی به دست آوردم تا اطلاعات بیش‌تری را که افشا شده بودند، به دست آورم.

پرنس فون اشتارهمبرگ از فریتس پرسید: «آیا تو به راستی معتقدی که راه‌های پیشنهادی هلموت والتر [۱۱۵] برای حل مشکل مؤثر است؟» هلموت والتر یکی از مهمانانی بود که همیشه مهمات معامله می‌کرد. هر چند پرنس این سؤال را در میان بحث در بارهٔ نمایشی که اول این هفته دیده بودیم، به طرز ناگهانی پرسید، اما من بی‌درنگ موضوع را فهمیدم.

آنان این هفته چندین قرار ملاقات ناهار و شام ترتیب داده بودند. چون دو مشکل اساسی برای زیردریایی‌ها، کشتی‌ها و ناوچه‌های اژدرافکن که به آب انداخته بودند، پیش آمده بود.

قطعه‌های اصلی آن‌ها را فریتس ساخته بود: موضوع تأمین اکسیژن کافی در زیر آب برای حفظ احتراق در عین حفظ سرعت و همچنین فریبکاری در بارهٔ توسعهٔ تکنولوژی کنترل از راه دور به جای پرتاب آن با سامانهٔ سیم‌دار که کاربران آن را هدایت می‌کنند. در میان بعضی موضوع‌ها خلأی وجود داشت که با استفاده از کتابخانهٔ فریتس آن را پر می‌کردم.

«به نظر من او به راه‌حلی برای مشکل اکسیژن در سوخت غنی اکسیژن دست یافته است که می‌تواند با تجزیهٔ شیمیایی، اکسیژن خود را تأمین کند. این واکنش برای به کار انداختن توربین‌ها نیز مفید است. البته باید آن را آزمایش کنیم اما جاسوس‌های آلمانی خبر داده‌اند که آن‌ها از پتانسیل بالایی برخوردارند

و قصد دارند در زمان حمله از آن‌ها استفاده کنند. امیدوارم بتوانم در این نقشه‌ها دستی ببرم و بتوانم چیزی شبیه آن را برای گسترش کارخانه‌های خودم بسازم.»

منظور فریتس از «جاسوس‌های آلمانی» چه بود؟ از کی تا به حال همسر من یک شبکهٔ مخوف سری بین افراد رایش سوم دارد؟ مگر نازی‌ها دشمن او نبودند؟

اشتارهمبرگِ بزرگ‌تر با عصبانیت گفت: «نه فریتس، این موضوع برای من مهم نیست. موضوع اصلی برای من کنترل از راه دور است.»

«می‌دانم که والتر طبق خواستهٔ کارفرمایان آلمانی راه‌حلی پیدا کرده است که امکان دارد جایگزینی برای سامانهٔ هدایت اژدرها پیدا کنند. اگر به جاسوسان من بشود اعتماد کرد، شایعه است که او برای ناوچه‌های اژدرافکن سامانه‌ای طراحی کرده است که می‌تواند همزمان از رشته‌ای فرکانس همراه با زوج‌های ارتباطی در یک سیگنال رادیویی استفاده کنند. البته اشکال‌هایی هم دارد.»

«بگذار حدس بزنم! سیگنال‌های رادیویی قابل پارازیت انداختن هستند.»

حتی من می‌دانستم که بیش‌تر کشورها، از جمله آلمان، خواهان تغییر سامانه‌های ناو اژدرافکن به کنترل از راه دور هستند، چون می‌توانستند، با استفاده از فناوری تک‌فرکانسی پارازیت‌های دشمن را بی‌اثر کنند یا اختیار آن‌ها را در دست بگیرند. در این سال‌ها نظامیان بارها با فریتس در این باره گفتگو کرده بودند. شگفتی‌آور آن‌که، نه‌تنها کاملاً آن را درک می‌کردم، بلکه موضوع مورد علاقهٔ من شده بود.

فریتس به نشانه موافقت سرش را تکان داد. سپس با حرارت و شدت بسیار شروع به توضیح دادن امواج رادیویی از نظر فنی کرد. من نیز موضوع گفتگو را دنبال می‌کردم تا آن‌که فردیناند با لبان غنچه‌ای پوزخندی زد و به من نگاه کرد که می‌خواست بفهماند از این حرف‌های کاملاً علمی ملال‌آور کلافه شده است و فهمیده است که من نیز حوصله‌ام سر رفته است. برادر جوان‌تر اشتباه‌همبرگ به دلیل آویزان بودن به برادرش زبانزد مردم بود، نه کمک فکری می‌کرد و نه چیزی می‌گفت. سرش را به دروغ به نشان موافقت تکان داد. من به فریتس رو کردم، چون می‌ترسیدم با نگاه کردن به مرد دیگری، حتی فردی آشنا نظیر فردیناند، موجب ناراحتی او شوم.

صبح روز بعد، زمانی که در کتابخانه مشغول خواندن کتابی در باره امواج رادیویی بودم، پیشخدمت مطالعه‌ام را قطع کرد و گفت: «خانم تلفن با شما کار دارد.»

با من؟ هیچ‌کس غیر از پدر شماره تلفن مرا ندارد و پدر هرگز در طول روز به من زنگ نمی‌زند، چون در این ساعات روز سر کار است. قلبم به تپ‌تپ افتاد و گوشی تلفن را گرفتم.

«الو؟»

«هدی، باید بیایی منزل.» صدای مادر بود. «حال پدر خوب نیست. من فرستاده‌ام پی پزشک.»

«همین حالا خودم را می‌رسانم.»

به مولر [۱۱۶] که در کتابخانه پرسه می‌زد و وانمود می‌کرد در حال گردگیری است و البته بدون شک به دستور فریتس در حال شنیدن حرف‌های من بود، رو کردم. حتی پیش از نمایش اکستازی نیز می‌دانستم او به خدمتکاران دستور داده است حرف‌های مرا شنود کنند. در واقع، این اواخر، آدا را، همان خدمتکاری که زبانی تندوتیز داشت، از ویلا فگنبرگ به آپارتمان در وین آورده بود و من حدس می‌زدم نیت او این بود که یک جفت چشم و گوش دیگر - آن هم متعلق به شخصی که مورد علاقه من نیست - نیز برای پاییدن من در خانه داشته باشد.

«بگو اشمیت ماشین را بیاورد.»

«خانم، آقا نگفته‌اند که شما امروز قرار ملاقات دارید.»

آن قدر نگران پدرم بودم که به قوانین ظالمانه فریتس فکر هم نکرده بودم. آیا به راستی مولر جرئت داشت برای بیرون رفتن از خانه خودم جلوی مرا بگیرد؟ من از فرمان‌های فریتس پیروی می‌کردم، چون مطمئن بودم پس از اجرای قطعه مورد نظر او در زمان لازم، آرام خواهد شد. به این ترتیب می‌توانستم به قولی که به پدر داده بودم عمل کنم و خودم و خانواده‌ام در امنیت باشیم. اما اجازه نمی‌دادم دستورهای فریتس مانع ملاقات من با پدرم شود که دچار یک بیماری مهلک بود.

به طور معمول با تلفنی به دفتر فریتس همه این چرندیات را دور می‌زدم، چون می‌دانستم که او هرگز مانع دیدار من و پدر نمی‌شود. اما او امروز برای دیدار از کارخانه به لهستان سفر کرده بود. گفتم: «مولر این یک درخواست

نیست، این دستوری از جانب خانم این خانه است.» و به سمت سرسرای ورودی رفتم و دوباره به او گفتم: «به اشمیت بگو ماشین را این جا بیاورد.»

صدای گام‌های بلند مولر در راهروی ورودی می‌پیچید. پیش از من جلوی در ورودی رسید. آن جا ایستاد، به من رو کرد و با صدایی لرزان گفت: «مرا ببخشید خانم، اما نمی‌توانم بگذارم شما از منزل خارج شوید، آقای ماندل امروز اجازه خروج و قرار ملاقات شما را نداده‌اند.»

چهار قدم دیگر برداشتم و صورتم را درست روبروی مولر گرفتم به طوری که می‌توانستم بوی تنباکو را از نفس‌هایش حس کنم. با پاشنه کفشم دست‌کم پنج سانتیمتر از او بلندتر بودم. از بالاتر به چشمانش که کمی پایین‌تر از چشمانم بود زل زدم و گفتم: «کلید را به من می‌دهی.» با تندی و خشم ادامه دادم: «می‌دانم یک کلید داری.»

«اگر این کار را بکنم آقا از دست من خیلی ناراحت خواهند شد خانم.»

«اگر مانع دیدار من و پدر بیمارم بشوی، آقا بیشتر ناراحت خواهند شد. اگر کلیدها را به من ندهی، خودم از توی جیب برمی‌دارم.»

در حالی که دستانش می‌لرزیدند، به درون جیب داخل اونیفورم مشکی ویژه خدمتکاران منزل دست برد و کلیدهای یدک ساخته شده از روی کلیدهای فریتس را بیرون آورد. قفل‌ها را یکی پس از دیگری باز کرد؛ قفل‌هایی که مرا از بقیه دنیا جدا کرده بودند. پیش از آن‌که با گام‌های بلند وارد روشنایی روز شوم، داد زدم: «ماشین بفرست برای من.»

وقتی به دوبلینگ رسیدم، درخشش صبحگاهی فوریه با تاریکی درون من سازگار نبود. چه اتفاقی برای پدر افتاده بود؟ آیا دوباره میگرانش شدت یافته و علت آن نیز اضطراب و نگرانی‌ای بود که این روزها به دلیل مشکلات پیش‌آمده در بانک زیادتر شده بود؟ او همواره فردی قوی و استوار بود و می‌شد به او اتکا کرد. برای نخستین بار پس از مدت‌ها به درگاه خدای نامعلومم دعا می‌کردم که او پاینده و استوار باشد و سال‌های زیادی زندگی کند.

اشمیت خودرو را نزدیک خانه پدر و مادرم نگه داشت. پیش از آن که موتور را خاموش کند، از خودرو بیرون پریدم. از پیاده‌رو دویدم و در ورودی را باز کردم. پدر و مادر را صدا زدم.

مادر از اتاق نشیمن بیرون آمد. «هیس هدی. پزشک طبقه بالا نزد پدرت است و من نمی‌خواهم زمان معاینه مزاحمت ایجاد کنی.»

«چه اتفاقی افتاده است؟»

«هنگام صرف صبحانه رنگش پریده بود. هنوز تخم‌مرغش را کامل نخورده بود که از روی صندلی برخاست و گفت دیگر نمی‌تواند بخورد و باید برود. گمان کردم قرار ملاقات امروز را از یاد برده و حالا عجله دارد زودتر سر کارش برود، اما او به سمت پله‌ها رفت. به طرز عجیبی به من نگاه می‌کرد. چشمانش بی‌حالت بود. گفت قفسه سینه‌اش درد دارد. کمکش کردم به رختخوابش بازگردد و فوری با پزشک و بعد با تو تماس گرفتم.»

صدای قدم‌های سنگینی که از پله‌ها به پایین می‌آمد برخاست و مادر و من هر

دو شتابان سمت پزشک رفتیم تا ببینیم چه تشخیصی داده است. دکتر لویت [۱۱۷]، که همان حوالی در خیابان پیتر جردن در محله دابلینگ زندگی می‌کرد. کیف سیاه پزشکی‌اش را در آخرین پله روی زمین گذاشت و دستان ما را گرفت. «به عقیده من درد قفسه سینه که امروز به او دست داد - که البته در روزهای پیش هم بوده، اما به شماها نگفته است - به دلیل آنژین قلبی است.»

مادر و من به هم زل زدیم. چیزی در این باره نمی‌دانستیم. چینی بر پیشانی مادر ظاهر شد و گفت: «امیل حمله قلبی داشته؟»

«آنژین، حمله قلبی نیست خانم کیسلر. درد سینه ناشی از نرسیدن خون کافی به قلب است و این نشان می‌دهد که قلب زیر فشار قرار دارد که خود نشان‌دهنده این موضوع است که بیمار به شدت در معرض حمله قلبی قرار دارد.»

مادر دست دکتر را رها کرد و گفت: «اوه. نه.» و روی نیمکت فرشینه‌پوش راهروی ورودی ولو شد.

با ترس پرسیدم: «دکتر لویت، حالش خوب می‌شود؟»

«بله، اما استراحت نیاز دارد.» درنگی کرد، انگار تمایلی به نصیحت کردن نداشته باشد. گفت: «باید اضطراب و تنش‌های او کم شود. که البته می‌دانم پیچیدن این نسخه این روزها دشوار است.»

گفتم: «آیا می‌شود او را ببینیم؟»

«بله، اگر سکوت را رعایت کنی و او را هیجانزده نکنی. من همین جا پیش مادرت می‌مانم. چند دستور برای مراقبت از او دارم.»

پاورچین از پله‌ها بالا و به سمت اتاق خواب پدر و مادرش رفت. از توی راهرو پدرش را دیدم که با قد یک متر و هشتاد و سه سانتی‌متر، با دست و پای باز روی تخت دونفره خوابیده بود. هر چند وقتی به او نزدیک شدم، به نظرم رسید که هیکل بزرگش از استخوان‌هایش آویزان شده و به نظر کوچک‌تر می‌آمد.

وقتی نزدیک او نشستم، تشک صدا کرد. با شنیدن صدا، چشمانش را باز کرد و لبخند زد. انگشت اشاره‌اش را دراز کرد و اشک‌هایم را که قطره‌قطره از چشمانم بر گونه‌هایم جاری می‌شد، پاک کرد و گفت: «هدی، مهم نیست برای من چه اتفاقی می‌افتد، اما قول بده که مراقب خودت و مادرت باشی! از فریتس به عنوان حامی استفاده کن. فقط اگر هیچ راه چاره‌ای نداشته‌ای او را ترک کن.»

وقتی پاسخ ندادم دوباره گفت: «قول بده، هدی!»

من چه چاره دیگری داشتم؟ «قول می‌دهم پدر!»

۲۸ آوریل ۱۹۳۵

شوارتسناو، اتریش

روبروی دریاچه طوری ایستاده بودم که انگار در محراب کلیسا هستم. کوه‌های همیشه‌سبز دوروبر ویلا فگنبرگ باثبات و استوار به من زل زده بودند. دریاچه، با زمینه همیشه‌سبز از بازتاب تپه‌های پر پیچ و تاب، به طور کامل ساکن بود، در واقع آن‌قدر ساکن که سطح آن همچون آینه‌ای عکس کوه‌ها و آسمان را تقریباً مو به مو باز می‌تاباند.

به اطراف و ساحل خالی دریاچه نگاهی سرسری انداختم. آیا شهامت این کار را داشتم؟ دلم برای آب دریاچه تنگ شده بود. خطرش زیاد بود، اما شاید دیگر هرگز چنین فرصتی به دست نمی‌آوردم. فریتس از قوانینش کوتاه نمی‌آمد. برای او نیز مهم نبود که من آن‌ها را قبول ندارم یا این‌که چقدر غمگینم. من هنوز هم زندانی او بودم.

با آخرین نگاه به چشم‌انداز شهامت پیدا کردم. لباس‌های سیاه سوارکاری را از تن درآوردم و درون آب سرد هیجان‌انگیز پریدم. آن بازتاب زیبای تصویر بر سطح آب از هم پاشید. همچون زندگی من که از هم پاشیده بود.

آن‌قدر شنای کراال سینه رفتم که خسته شدم، سپس از شنا دست کشیدم و فقط روی آب شناور ماندم. حالت سکون تصویر کوه‌ها و آسمان دوباره بر

سطح آب شکل گرفت. در تصویر روی آب در عمق میان کوه‌ها رفتم و آن‌جا ماندم؛ گویی در آغوش خود طبیعت آشیان گرفته‌ام. نور خورشید بر برجستگی موج‌های کوچک چنان می‌تابید، که آنان به درخشش افتادند. زیبا بود. فکر کردم، نه زیبا نیست؛ ناب است.

لحظه‌ای فکر کردم رها و کامل شده‌ام. نه نقابی، نه ترفندی و نه اندوهی، فقط من بودم و آب. وقتی روی آب شناور شدم از خودم پرسیدم: آیا اصلاً می‌توانم دوباره کامل شوم؟

بیش از حدود دو ماه پیش، درست چند روز پس از آن‌زین پدرم با بخشش فریتس جهت دیدار بدون اجازه او برای عیادت پدر، راننده مرا به دوبلینگ برد. وقتی خودرو وارد خیابان قدیمی‌مان شد، خانه تاریک بود و سیاهی تا به اتاق خواب پدر و مادرم کشیده شده بود. در آن صبح روشن زمستانی، وسط روزی که هوا به گونه‌ای شگفت‌انگیز روشن بود، چرا خانه تاریک به نظر می‌رسید؟ مادر به کنار زدن پرده‌ها در اول صبح علاقه‌ای وافر داشت. با آن‌که او هنوز هم خدمتکاری نیمه‌وقت داشت، خودش هر روز صبح در خانه راه می‌رفت و سیاهی شب را از روی پنجره‌ها می‌زدود. شاید شب گذشته پدر حالش خوب نبوده و مادر، هنوز خسته از مراقبت‌های شب پیش در بستر خواب است. آهسته وارد خانه شدم. مراقب بودم که هنگام بسته شدن در سروصدا ایجاد نشود. پس از آن‌که پاورچین وارد طبقه اول خانه شدم و همه‌جا را خالی یافتم، آرام از پله‌ها به طبقه بالا و سمت اتاق خواب رفتم و در را فقط به اندازه روزنه‌ای کوچک باز کردم.

اگرچه تاریک بود، مادرم را دیدم که هنوز لباس خواب بر تن داشت و سرش را روی سینه پدر گذاشته بود. چشمان پدر بسته بود و چشمان مادرم نیز. بله،

درست حدس زده بودم، مادر همه شب از پدر مراقبت کرده و اکنون خوابش برده بود. در را کمی هل دادم که بازتر شود. لولای در صدا کرد و مادر سرش را بالا گرفت. چشمانش خیس بود. پیش از عذرخواهی از این که او را از خواب بیدار کرده‌ام، فهمیدم که صورتش از اشک خیس شده است. او خواب نبود. پدر نیز همین‌طور. پخش زمین شدم. فهمیدم که حمله قلبی‌ای که دکتر گفته بود احتمال آن «اندک» است، روی داده بود.

چطور ممکن بود پدر قوی و لغزش‌ناپذیر من از دنیا رفته باشد؟ در غیاب او چه کسی تکیه‌گاه من خواهد بود؛ کسی که بی‌چون و چرا دوستم داشته باشد؟ این اندوه مانند چکش بود که خود واقعی‌ام و بسیاری از نقاب‌هایم را خرد می‌کرد. پس از گذشت دو ماه، من هنوز شکسته بودم، شاید هم برای همیشه شکسته باشم.

سروصدای حرکت چرخ‌ها روی سنگریزه‌ها سکوت را بر هم زد. یخ زدم. فکر کردم، خدایا خواهش می‌کنم، کاری کن فریتس نباشد! بدون کوچک‌ترین صدایی، فقط گوش می‌کردم. صدای بسته شدن در خودرو بلند شد. دعا و التماس کردم. خدا کند کامیون باربری باشد. ولی صدا روی آب انتقال می‌یافت. به زودی صدای مبهم آشنایی شنیدم که نام مرا صدا زد و وقتی صدای سنگریزه‌ها همراه با سرعت گام‌های او بلندتر شد، فهمیدم دعاهایم برآورده نشده است. بی‌آن که سروصدایی به راه بیندازم، درون آب دست‌وپا زدم تا بدون بر هم زدن سکوت، خودم را به ساحل برسانم. در ساحل شنی، کشان‌کشان رفتم. سنگ‌های سفت و تیز در پاهایم فرو می‌رفتند و من با سرپنجه و آخ‌واوخ‌کنان به سمت لباس‌هایم رفتم. درست همان وقت که قصد داشتم کفش‌هایم را بپوشم، صدای سنگریزه‌های زیر پا بیش‌تر شد و فهمیدم زمان‌بندی‌ام اشتباه بوده و نتوانسته‌ام به موقع به آن‌جا برسم.

دستی از میان شاخه‌های پهن همیشه‌سبز مرا گرفت و فریتس به طور کامل آشکار شد و سیلی‌ای به صورتم زد. از شدت ضربه روی زمین افتادم. یک دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و با دست دیگرم لباس زیرم را پوشاندم؛ تقریباً نصف آن را.

با صدایی بلند و خشن که از آب ساکن دریاچه پژواک می‌یافت، داد زد: «چه کار می‌کنی؟ اجرای مجدد فیلم اکستازی؟»

خودم را پس کشیدم.

«نه فریتس. نه، اصلاً چنین چیزی نیست. فقط یک آب‌تنی در دریاچه است در روزی گرم!»

در کنارم خم شد. صورت خشم‌گینش را به فاصله سه سانتیمتری من نزدیک کرد: آب‌تنی‌ای برهنه؟ برای این که خدمتکاران خوششان بیاید؟

در حالی که تلاش کردم بازویم را از زیر پنجه‌های او بیرون بکشم، مصرانه گفتم: «نه، اصلاً چنین چیزی نیست. دیگر هرگز این کار را نخواهم کرد. فقط نمی‌خواستم لباس‌های سوارکاری‌ام خیس شوند چون می‌دانستم باید تا منزل سوارکاری کنم.»

برآشفته از خشم گفت: «اوه، به خاطر مهمانانی بود که ممکن بود من همراه خودم به خانه بیاورم؟» آب دهانش به صورت من می‌پاشید. «من هرگز اجازه نخواهم داد هیچ شخص زنده‌ای بدن برهنه تو را ببیند. تو مال من هستی.»

«نه. فریتس، قسم می‌خورم گمان می‌کردم هیچ‌کس نمی‌تواند مرا ببیند.» هنوز گونه‌ام را با دستانش گرفته بود. خودم را جابجا کردم به طوری که روی زمین زانو زدم، سنگ‌های سفت ساحل به پوستم فرو می‌رفتند. هق‌هق گریه را سر دادم و التماس کردم: «لطفاً به من آسیبی نرسان!»

دستش میان زمین و هوا بی‌حرکت ماند. حالتش تغییر کرد. انگار از خوابی عمیق برخاسته است. حالت تهدید و ارباب او ناپدید شد.

«اوه ملوسک، من واقعاً متأسفم. آن فیلم لعنتی اکستازی هنوز هم مرا شکنجه می‌دهد و وقتی تو را برهنه در دریاچه دیدم، آن صحنه‌های افتضاح به ذهنم برگشت و اختیارم را از دست دادم.»

می‌لرزیدم، برخاستم و سریع شلوار و بلوز را پوشیدم احساس کردم به من نزدیک می‌شود و نمی‌دانستم این بار مرا در آغوش می‌کشید یا می‌خواهد بعدش کتکم بزند.

بازوان عضلانی‌اش را از پشت دورم حلقه کرد. از تماس او بدنم سفت شد و سرمایی در وجودم رخنه کرد؛ البته نه سرمای هوای کوهستان. دیوی که در سایه‌ها مخفی شده بود، دیو کمین‌کرده در پشت گل‌ها و هدیه‌ها و جواهرات و خانه‌های فراوانش، به طور کامل پدیدار شده بود و دیگر هیچ‌چیز وجود نداشت که پشت آن مخفی شود.

۲۰ ژوئن ۱۹۳۵

وین و شوارتسناو، اتریش

اشتارهمبرگ به اصرار می‌گفت: «او به تو نیاز دارد. بدون تو، شوشنیگ چگونه اتحاد قوی ایتالیایی را حفظ کند؟ موسولینی همیشه همکار تو بوده است.»

لحن صدای همسرم همراه با عصبانیتش بالا رفت: «پس چرا این لعنتی این‌قدر لجباز و یکدنده است؟»

اشتارهمبرگ بیش‌تر به فریتس توپید: «فریتس، او تازه‌کار است. از آنچه برای حفظ اتریش لازم است، اصلاً اطلاعی ندارد. منظورم این است که او تصور می‌کند سیاستمداران به زحمت بلند می‌شوند.»

فریتس تقریباً تودماغی گفت: «در واقع تصور کن اگر در باره روابط میان کشورها، سیاستمداران به تنهایی تصمیم می‌گرفتند، چه می‌شد. شوشنیگ عقیده دارد اگر هیتلر را خشمگین نکند، می‌تواند اتریش را از هجوم آلمان در امان نگه دارد» و ادامه داد: «تو نمی‌توانی آدمی دیوانه را آرام کنی.»

اشتارهمبرگ نیز مانند او با صدای تودماغی، خرخرکنان گفت: «همه این همکاری‌هایی که او با هیتلر برنامه‌ریزی کرده است، نتیجه معکوس خواهد داشت. این کار تنها به هیتلر فرصتی می‌دهد که برای حمله به اتریش مجهزتر

شود. در حالی که ما بیهوده دست روی دست گذاشته‌ایم، و با نگه داشتن حدود سی هزار سرباز از تاب‌وتوان‌افتاده، مؤدبانه چشم به راه پیمان سن‌ژرمن [\[۱۱۸\]](#) بوده‌ایم.»

«می‌دانم چرا شوشنیگ این موضوع را درک نمی‌کند که تنها عامل شکست کودتای هیتلر، قشون ایتالیایی بوده؟ اگر این شایعه در بارهٔ موسولینی و هیتلر حقیقت داشته باشد که آنان می‌خواهند با حمایت‌های آشکار به سمت مرزهای اتیوپی حرکت کنند، چه خواهد شد؟ اکنون موضوع مهم فقط زمان است؛ البته پیش از آن که موسولینی و هیتلر به توافقی کلی برسند که اتریش نیز شامل خواهد شد.»

از زمانی که انسجام رهبری اتریش میان اشتارهمبرگ و شوشنیگ رو به کاهش بود، این‌گونه مکالمه‌ها را می‌شنیدم. اشتارهمبرگ عقیده داشت شوشنیگ با آلمان بسیار نرم رفتار می‌کند و اتریش را آسیب‌پذیر می‌سازد. فریتس با او موافق بود. همسر من و همدست او که سال‌ها مخفیانه سرنوشت اتریش را به دست گرفته بودند، نگرانی آن را داشتند که اگر استقلال اتریش به خطر بیفتد، قدرت آنان نیز به خطر خواهد افتاد. هیچ‌یک از این دو مرد اعتقادهای واقعی نداشتند؛ آنان فقط لغزش‌ناپذیری قدرت خودشان را باور داشتند. آنان در وقت مقتضی موقعیت خود را تغییر می‌دادند.

اشتارهمبرگ شمرده گفت: «ما به نتیجه نخواهیم رسید، مگر آن که تو مداخله کنی.»

فریتس پکی عمیق به سیگارش زد و حرف اشتارهمبرگ را تکرار کرد: «مگر آن که من مداخله کنم؟»

چهار هفته پس از آن، با خود موسولینی سر میز شام نشسته بودم و مکالمه‌ای را که به گوشم رسیده بود، در ذهنم مرور می‌کردم. پیش از آن، در سفری به ایتالیا، موسولینی را ملاقات کرده بودم. اما همواره دیدارمان کوتاه بود. تا به حال معاشرت ما فقط به تعظیم و تکریم خلاصه می‌شد. اکنون من میزبان او بودم.

من با لباس لَمَهٗ طلایی‌رنگ طراحی مادام شیاپارلی، که خودش پیش از آن مهمان ما بود، و فریتس با کت دم‌دار فراک در سرسرای ورودی اشلوس شوارتسناو از مهمانان، موسولینی، به گرمی استقبال کردیم. ابتدا در نظر داشتیم او را به آپارتمان وین خودمان و یا ویلا فگنبرگ دعوت کنیم، اما در آخر کار نیاز به تأمین امنیت او و خصوصی بودن دیدارمان ایجاب کرد که مهمانی را در این کاخ برگزار کنیم.

فریتس در این هفته‌های اخیر پیش از مهمانی برای آماده‌سازی کاخ برای چنین موقعیت خاصی حتی از من درخواست کمک کرد، چیزی که او هرگز پیش‌تر اجازه‌اش را نداده بود. رومیزی‌های جدید با دستمال‌سفره‌های خاص برای میز شام خریدم و به گلفروشی سفارش تزیین آن‌ها را دادم. نمونه‌های کیک‌هایی را که به نظرم به مذاق موسولینی خوش می‌آمد امتحان کردم. به موسیقی‌های متفاوتی گوش سپردم تا بعضی از آن‌ها را که مناسب رقص پس از شام بودند، انتخاب کنم. سه گروه را حذف کردم، چون موسیقی جاز کلاسیک برای موسولینی سنتی مناسب نبود، سپس یک گروه نوازندهٔ سطح‌بالای بسیار ماهر را که به من پیشنهاد داده بودند از وین برای این کار برگزیدم. کمال‌گرایی معمولاً مورد علاقهٔ فریتس بود، اما من هرگز به آن اهمیت نمی‌دادم. همهٔ این اقدامات برای مهمانان در جهت کمک به استقلال اتریش از تهاجم آلمان

اهمیت حیاتی داشت.

سه روز مانده به آمدن موسولینی، فریتس و من بعدازظهری خسته‌کننده و کسالت‌بار را با هم گذرانیدیم که با امتحان پنج نوع خوراکی و حتی انتخاب لباس‌هایمان کامل شد. و همه کارها را برای میزبانی با هم مرور کردیم و آمادگی کامل داشتیم. فشار روبه‌افزایش این موقعیت باعث اتحاد من و فریتس شده بود، چیزی که از مدت‌ها پیش، از اوایل ازدواجمان تاکنون، با فریتس نداشتم، هر چند به طور طبیعی مرا به یاد روزهایی می‌انداخت که به او اطمینان داشتم. با این حال او هنوز هم دمدمی‌مزاج بود.

هیجانزده و عصبی، جلوی پلکان ورودی اشلوس شوارتسناو ایستاده و منتظر دیدار با موسولینی بودیم. او رسید. لباس کاملاً رسمی نظامی فاخری بر تن داشت. انگار رژه‌ای را رهبری می‌کرد، دسته‌ای سرباز و افسران نظامی پشت سرش بودند. فریتس جلوی دیکتاتور ایتالیا خم شد و دست داد که منجر به آغوش گرفتن شد، آن‌گونه که فریتس دستور داده بود من هم ادای احترام کردم. و خم شدم. اما پایان احوالپرسی بسیار متفاوت‌تر از آغاز آن بود: او پشت دست مرا بوسید.

ما درون کاخ رفتیم و پس از گفتگوی خوشامدگویی راهی اتاق غذاخوری شدیم؛ جایی که پنج نوع خوراکی منتظر عالیجناب و اعضای گروه عالی‌رتبه او بودند. ما، طبق سلیقه او، غذاهایی پر از سبزی همراه با گوشت تازه گوساله تدارک دیده بودیم که همه روی میز چیده شده بودند. پرده‌های نگین‌دار تازه شسته‌شده به قاب دیوار، میز سیار نفیس، میز غذاخوری دراز که برای موقعیت‌های خاص درازتر هم شده بود. رومیزی بنفش. آبی روی آن انداخته و سرویس طلایی‌ای که فریتس از وین فرستاده بود را بر آن چیده بودند و آن را

با گل‌های ارکیده آبی پررنگ تزیین کرده بودند.

هنگامی که روی صندلی‌هایمان نشستیم، خدمتکاران با سینی‌های نوشیدنی در دست، در اتاق می‌چرخیدند؛ از کارکنان وین که ما در مراسم خاص آنان را به این‌جا می‌آوردیم، تنها آدا، خدمتکاری که با دیگران کمی تفاوت داشت و از ویلا فگنبرگ به وین رفته بود، در آپارتمان مانده بود، من نمی‌توانستم خطر کنم و او را بیاورم، چون ممکن بود توطئه‌ای علیه من بکند. زبده‌ترین خدمتکار، اشنایدر^[۱۱۹]، را برای پذیرایی ویژه از موسولینی مأمور کردم. او تُنگ شراب را برد که در گلاس کریستال موسولینی شراب بریزد، اما موسولینی سرش را به نشان مخالفت برای پیشخدمت تکان داد. من و فریتس نگاهی به هم انداختیم. فراموش کرده بودیم به خدمتکاران تذکر دهیم که موسولینی نوشیدنی الکلی نمی‌نوشد. چرا چنین اشتباهی مرتکب شده بودیم؟ قلبم به تپش افتاد. به دیکتاتور زل زده بودم که مشغول جویدن سالاد پر از سیر بود که شنیده بودیم سالاد مورد علاقه اوست. به نظر نمی‌رسید ناراحت شده باشد.

در حالی که نگاهم را همان‌گونه که فریتس ترجیح می‌داد، با متانت به پایین دوخته بودم، از میان مژه‌هایم به موسولینی نگاه کردم. چانه مربعی‌شکل او شبیه فریتس بود، اگرچه چانه فریتس به اندازه موسولینی چاله نداشت. قدرت و اعتمادبه‌نفس هر دو مرد آشکار بود، البته قدرت دیکتاتور به گونه‌ای بیشتر بود.

همان‌گونه که شایسته میزبانی است، فریتس موضوعی را برای آغاز گفتگو مطرح کرد و رشته کلام را به موسولینی سپرد. موضوعات سیاسی برای میز شام ممنوع بود مگر، زمانی که دیکتاتور خودش موضوع را آغاز کرده باشد. بنابراین ما فهرستی از موضوعات جدید در باره طرح‌های فرهنگی ناتمام که موسولینی

حامی آنها بود، تهیه کرده بودیم.

فریتس در باره برنامه‌ریزی‌های بزرگ رم سؤال کرد که در آن قرار بود خیابان‌های پرپیچ‌وخم قرون‌وسطایی بازسازی و به جای آن خیابان‌های صاف و «مدرن» ساخته شود. این طرح ساخت ساختمان‌های تازه با خطوط صاف و دیوارهای سیمانی بدون نقش‌ونگار را نیز در بر می‌گرفت. شنیده بودیم شتابی که در ساخت خانه‌های بسیار و محل کارهای عمومی وجود داشته، باعث ایجاد تناقض طرح‌ها با هنر معماری آن‌جا خواهد شد و اکنون بدون دقت در حال انجام شدن بود. در این باره هرگز با کسی حرفی نزده بودیم و اکنون به موسولینی چیزی نمی‌گفتیم مگر تعریف و تمجید از کارهای او.

موسولینی با صدایی پرطنین گفت: «آها، بله درست است. ساخت جاده‌ها و روند افزایش ساختمان‌ها به سرعت در حال انجام گرفتن است. همزمان که ما در حال حفاری هستیم، بسیاری از بناهای رومی قدیمی را هم حفظ می‌کنیم. ما باید به همه چیزهای رم باستان افتخار کنیم؛ هم قدیمی و هم مدرن.»

اشتارهمبرگ موافقت خود را اعلام کرد: «البته.» و وارد بحث شد. «این کار برای اتحاد ملت شما بسیار ضروری است.»

موسولینی سرش را به نشانه توافق به شدت تکان داد. «به طور یقین همین‌طور است. اگر رهبری این میراث غنی و در آینده حکومتی قدرتمند نداشته باشد، باید بر چیزهای بی‌تأثیر دیگری تکیه کند و اغلب برای استحکام بخشیدن به موقعیتش بسیار ناتوان است. صدراعظم هیتلر را در نظر بگیرید. ملت آلمان، مانند ایتالیایی‌ها، تاریخ درخشانی ندارند و به همین دلیل هم هیتلر به اجبار موضوع تخیلی و ساختگی برتری نژاد آریایی و نفرتش از

یهودیان را مطرح کرده است. این اصلی بدشگون برای رژیم تازه است، حتی اگر انزجار او درک‌کردنی باشد.»

با آن لحن و حالتی که او ناگهان کلمات «یهودیان»، «بدشگونی»، «درک‌پذیری انزجار هیتلر» را به زبان آورد، رعشه بر تنم افتاد. ایتالیا، بر خلاف آلمان، هیچ محدودیتی برای یهودیان قایل نیست. در نتیجه معتقد بودم که موسولینی ضدیهودی نیست، اما دیگر پس از این نمی‌توانم به آزادی اتریش و اجتناب از قوانین مصوب ضدیهودیت امیدوار باشم.

حرف دیکتاتور هنوز تمام نشده بود و ادامه داد: «البته فرهنگ بهترین وسیله برای القای ایدئولوژی فاشیستی به مردم است. این روشی کارآمد برای همه کشورهاست.»

فریتس و من خشکمان زده بود، همه مهمانان دیگر شام و ملاقات‌کنندگان موسولینی همین‌طور. همه به جز اشتارهمبرگ و همسرش. همسر اشتارهمبرگ به ندرت در مراسمی حضور پیدا می‌کرد، جز در موقعیت‌های بسیار مهم. ما این مهمانی را برگزار کرده بودیم تا از بحث‌های سیاسی جلوگیری کنیم و این‌جا، درست در نخستین دور پذیرایی، موسولینی یکباره این بحث را سر میز شام به راه انداخت. دیکتاتور به جویدن سالادش ادامه داد. اما حاضران دیگر در سالن همه ساکت بودند. نه سخنی، نه غذایی و نه نوشیدنی‌ای.

لازم بود من در آن لحظه فضای حاکم را درست کنم. «عالیجناب در حوزه فرهنگ و هنر شنیده‌ام که موسیقی مورد علاقه شما 'پینی دی روما' [۱۲۰] اثر اوتورینو رسیپگی [۱۲۱] است؟ درست است؟»

موسولینی از جویدن سالاد دست کشید و لیوان آب را تا ته سر کشید. قلبم تندتند می‌تپید و منتظر پاسخ بودم. آیا از این‌که حرفش را قطع کرده بودم، به او برخورد کرده بود؟ از حرف‌های فریتس می‌دانستم که او بیشتر ترجیح می‌دهد زنان دور باشند، مادر باشند، مهم‌تر از آن، در خانه باشند. البته به غیر از معشوقه‌اش.

سرانجام چهره‌اش پرنشاط شد و گفت: «درست متوجه شده‌ای خانم ماندل. پینی دی روما. مرا بسیار تحت‌تأثیر قرار می‌دهد.»

«آقای ماندل و من بهترین نوازندگان وین را به این‌جا آورده‌ایم تا برای شما این موسیقی را پس از شام اجرا کنند.» من و فریتس ساعت‌ها با نوازندگان صحبت کرده بودیم که آن آهنگ را به بهترین نحو اجرا کنند. با احتیاط پرسیدم: «اجازه می‌دهید پینی دی روما را اجرا کنند عالیجناب؟»

با لبخندی گشاده پاسخ داد: «بسیار خوشایند است.» و سپس شروع به حرف زدن در باره آهنگسازان ایتالیایی کرد.

ساکت شدم. پس از پاسخ او، از این‌که توانسته بودم موضوع گفتگو را عوض کنم، نفس راحتی کشیدم. دیگران نیز مانند من خیالشان راحت شده بود. فریتس نگاهی مرموزانه به من انداخت و خندید. او از تلاش‌های من راضی بود، چیزی که آن روزها به ندرت اتفاق می‌افتاد.

پس از آن که مهمانان آخرین تکه‌های کیک زاخر تورتِه [۱۲۲]، پون‌شکراپفن [۱۲۳] و شیرینی‌های فوندانت پر نقش و نگار خود را خوردند، فریتس پرسید: «اجازه می‌دهید به سالن رقص برویم؟»

سالن رقص به دو بخش مجزا تقسیم شده بود: بخشی با صندلی‌های طلایی پررنگ به شکل نیم‌دایره نزدیک گروه نوازندگان چیده شده بود و در بخش دیگر فقط کف سالن با مرمر سیاه‌وسفید سنگفرش شده بود. صندلی‌های فریتس و من کنار موسولینی بود تا به اجرای موسیقی رسیپیگی مورد علاقه او گوش دهیم. دیکتاتور چشمانش را بسته و با سمفونی روح‌نواز سرش را تکان می‌داد. وقتی نوازنده ویولن، پس از اجرای آخرین قطعه، تعظیم کرد، موسولینی از جا برخاست و شروع به کف زدن کرد. دیگران نیز به دنبال او کف زدند.

نوازندگان، پس از آن، قطعه‌های موسیقی کلاسیک مناسب رقص را نواختند و مهمانان به بخش خالی سالن رقص آمدند. من منتظر بودم تا نخستین رقص را با مهمان غرورآفرینمان انجام دهم. از آن جا که موسولینی همسرش را نیاورده بود، فریتس از همسر اشتارهمبرگ درخواست رقص کرد و موسولینی دستش را به سوی من دراز کرد.

دستانش را از بغل تا کمر من پایین کشید و روی استخوان باسنم گذاشت. من نیز، با دقت انگشتانم را که دستکش‌پوش بودند روی شانه‌های او گذاشتم. ما نزدیک به هم و چشم در چشم هم ایستاده بودیم؛ خوشبختانه قد من بلندتر از او نبود. فریتس دستور داده بود من زیر لباس بلندم، کفش‌های بدون پاشنه به پا کنم چون قد موسولینی فقط صد و شصت و هشت سانتیمتر بود و من نیز دقیقاً به همان قد بودم و او از زنانی که از او بلندتر بودند، تنفر داشت.

چشمانی هیز و پوستی خشن داشت. نمی‌توانستم به این موضوع فکر نکنم که دستان من روی شانه‌های مردی است که قدرت‌ش را از جنایت‌های سربازانی به

دست آورده بود که به هر کسی که سر راهشان قرار می‌گرفت یا آسیب می‌رساندند یا می‌کشتند و یا به اسارت می‌گرفتند و او برای جلوگیری از خشونت فرمانی صادر نکرده بود. دستان او به خون بسیاری از انسان‌هایی آغشته بود که خودش آنان را کشته بود.

پیش از آن‌که بتوانم با احتیاط شوخی بکنم و سر حرف را با همکار فریتس باز کنم، موسولینی از من پرسید: «خانم ماندل، شما قبلاً هنرپیشه بوده‌اید؟»

او از کجا این را می‌دانست؟ حدس زدم شایعات را شنیده باشد. امیدوار بودم که از همان ملاقات‌کننده‌های ایتالیایی روز نمایش اکستازی شنیده باشد. «بله فرمانده اگرچه سال‌ها پیش بود و اکنون نقش من فقط همسر بودن است.»

«البته خانم ماندل. این مهم‌ترین نقش هر زنی است. مگر نه؟»

«کاملاً درست است فرمانده.»

و ادامه داد: «به عقیده من شما پیش از ازدواجتان هنرپیشه بی‌نظیری بودید.»

من گیج شده بودم. آیا دیکتاتور به راستی مرا روی صحنه دیده بود؟ بدون شک اگر او به دیدن یکی از نمایش‌های من آمده بود، حتماً یک نفر می‌گفت که موسولینی را دیده است. من هرگز در باره حضور او در تئاتر حتی چیزی شنیده بودم. در آن صورت می‌دانستم.

زمزمه کرد: «من فیلم اکستازی شما را دیده‌ام.» و همزمان مرا بیشتر به سمت خودش کشید.

ترسیده بودم و موجی از انزجار بدنم را فرا گرفت. نمی‌توانستم این فکر را تحمل کنم که این مرد بدن برهنه مرا دیده و دستانش را بر بدنم گذاشته است. اما بدون آن‌که حرفی بزنم، به رقص ادامه دادم. نمی‌دانستم چه بگویم و دعا می‌کردم هر چه زودتر این آهنگ پایان یابد و فردی که با من می‌رقصد، عوض شود. چه حق انتخاب دیگری داشتم؟ اوضاع بسیار خطرناک شده بود.

«من از دیدن شما در آن فیلم به اندازه‌ای لذت بردم که یک کپی از آن فیلم خریدم و آن را بارها تماشا کردم.»

دیگر فقط حالم از او به هم نمی‌خورد بلکه وحشت برم داشته بود. آیا به همین دلیل بود که او، پس از مدت‌های مدید، دعوت فریتس را پذیرفته بود؟ لبخند ظاهری‌ام را حفظ کردم، اما احساسی بیمارگونه در من شدت یافته بود.

«شما خانمی دوست‌داشتنی هستید، خانم ماندل. دوست دارم بیشتر با شما آشنا بشوم.»

این دعوت به صرف چای نبود. این دعوتی برای رفتن به رختخواب او بود. آیا فریتس می‌دانست؟ آیا او پیش‌تر برای دلالتی محبت همسرش تبانی کرده و همسرش بخشی از توافق کثیف او با موسولینی بود؟ نه، او دیوانه‌وار حسود بود، تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم. اصلاً باور نداشتم که فریتس با خیال راحت دارایی‌اش را، حتی به موسولینی، بدهد.

از خوش‌اقبالی من موسیقی پایان یافت و یکی از همکاران موسولینی نزد او شتافت. او سرش را به سمت مرد خم کرد تا در این هیاهو و شلوغی صدای او

را بشنود. سپس گفت: «مرا ببخشید خانم ماندل، کاری فوری پیش آمده است، من باید بروم.»

سرم را به نشانه رضایت تکان دادم و همین که او از نظرم محو شد از میان جمعیت حاضر در سالن رقص شتابان از پله‌ها به بالا، به سوی اتاق خواب، رفتم. در را پشت سرم قفل کردم و جلوی آینه قدی ایستادم. به آن زن زیبا در آینه زل زدم. ابروهای کمانی، موهای شفاف پرکلاغی، چشمان سبز تیره، گونه‌های برجسته، لبان قرمز براق؛ و او را در قالب خودم شناختم. این صورت چه کسی بود؟ همه آن صورت که با رنگ‌ولعاب‌های مصنوعی پر شده بود، ناآشنا می‌نمود. انگشتانم را بر گونه‌هایم کشیدم. بیشتر، بیشتر و بیشتر. تا وقتی که مانند خون قرمز شدند. پدرم نیز دیگر این فرد را نمی‌شناخت.

من به چه کسی تبدیل شده بودم؟

۲۱ می ۱۹۳۶

شوارتسناو، اتریش

یک سال بعد که موسولینی به اشلوس شوارتسناو آمد، اتریش از داخل و خارج مورد تهدید قرار گرفته بود. چگونه می‌توانستم در بارهٔ پیشنهاد موسولینی به فریتس چیزی بگویم؟ اتریش باید محکم به آخرین نشانه‌های حمایت موسولینی می‌چسبید و من نمی‌توانستم کاری کنم که فریتس با من مخالفت کند یا حرف مرا نپذیرد و اگر درخواست هم‌سرم مورد تأیید موسولینی قرار نمی‌گرفت، نمی‌خواستم در این باره با فریتس گفتگو کنم و او این حقیقت را بداند، چون دیگر ماندن در نقش خانم ماندل برای من ناممکن می‌شد.

سنگری که فریتس و هم‌میهنانش بر پایهٔ ارتش ایتالیا در اطراف اتریش بنا کرده بودند، کم‌کم شکاف‌هایی پیدا می‌کرد.

موسولینی با تجهیزات فریتس برای مانور به اتیوپی نیرو فرستاد تا قدرت فاشیست‌ها را به نمایش بگذارد. فریتس نیز ابتدا به خاطر منافع اقتصادی‌ای که از این کار عاید ما می‌شد، خوشحال بود اما زمانی که هیتلر حمایت بی‌قید و شرط خود را از هجوم موسولینی - در صورت محکومیت و تحریم‌های اقتصادی ملل متحد - اعلام کرد، احتیاطی که موسولینی به طور معمول برای هیتلر در نظر گرفته بود، کم‌کم سست‌تر شد و نگرانی جمعی ما از سرنوشت اتریش افزایش یافت. آیا موسولینی تمایل به نازیسم با عطش پایان‌ناپذیر آن‌ها

برای «به هم پیوستن» اتریش و آلمان به صورت یک سرزمین آریایی را آغاز کرده است؟ با این حال من هرگز شجاعت آن را نداشتم که نگرانی‌ام را با فریتس در باره تأثیرات پیوند مردم اتریش با آلمان و به ویژه شخص خودم در میان بگذارم خصوصاً با ریشه یهودی خانوادگی‌ام که همواره رازی بود که به خوبی پنهان می‌شد و فریتس نیز دوست داشت آن را به فراموشی بسپارد. ترس و نگرانی من از قوانین نورمبرگ بیش‌تر می‌شد، قوانینی که یهودیان را از داشتن حقوق شهروندی و حقوق مدنی محروم می‌کرد. این قانونی بود که ترس‌های پدر را جامه واقعیت پوشاند.

من و فریتس می‌رقصیدیم، انگار نه انگار که دنیای پیرامون ما در حال خرد شدن است. به هر حال، در جمع چنین بودیم. در یکی از خانه‌هایمان هنگامی که تنها بودم، وقتی همه مهمانان رفته بودند و خدمتکاران در حال استراحت از کار شبانه بودند، هیچ‌کس نمی‌رقصید. فقط قوانین بودند و قفل‌ها و ترس. به نظر می‌رسید که او با حبس کردن من امیدوار بود و ویروس مهارگسیخته‌ای را که هیتلر بود، در قفس حبس کند. من از وجود دو اهریمن در درون و بیرون خفقان گرفته بودم و او هر وقت که نیاز داشت، خشم و عصبانیتش را سر من خالی می‌کرد.

نتیجه خشم او را مادرم گاه طی ملاقات‌های برنامه‌ریزی‌شده عصرانه - یکی از معدود کارهایی که فریتس اجازه آن را به من داده بود - بر بدن من می‌دید. یکی از آن موارد، بازوی کبودم بود و زمانی کبود شده بود که او زیرلب غر می‌زد و بازوی مرا فشار می‌داد. یک بار نیز سمت چپ گردنم را در دیدارهای لذتبخش شبانه در اتاق خواب خراش انداخته بود. البته اگر بشود آن را این‌گونه نامید. مادر هرگز در باره آن‌ها نظر نمی‌داد. وقتی می‌کوشیدم که به هنرهای دستی ناشی از خشونت‌های فریتس اشاره‌ای بکنم، موضوع را عوض می‌کرد. یا

این که به کنایه می‌گفت: «وظیفه اوست.» و «مسئولیت دارد» و می‌دانستم که نمی‌توانم به کمک یا حمایت مادر امیدوار باشم، بنابراین دیدارهایمان رفته‌رفته کم‌تر می‌شد. فهمیدم دیگر نمی‌توانم به خانه دوبلینگ، که زمانی برای من حکم پناهگاه را داشت، دل ببندم و به آن‌جا بروم و چیزی جز نومی‌دی حس نمی‌کردم.

در مارس حتی رقص‌ها هم کم‌تر شد. بی‌کفایتی ملل متحد در مقابله با حمله موسولینی به اتیوپی، موجب جسارت بیشتر هیتلر شد و او نیروی نظامی‌اش را به راینلند [۱۲۴] گسیل کرد؛ یعنی قلمروی پیشین آلمان غربی در رودخانه راین که پیمان ورسای امتیازات گسیل نیروهای نظامی به این منطقه را از آلمان سلب کرده بود. شوشنیک به اشتارهمبرگ اطلاع داد که اتریش باید به نوعی با هیتلر سازش کند، که در واقع موسولینی به او دستور داده بود که اگر آنان این کار را انجام ندهند، از حمایت‌های ایتالیا محروم خواهند شد. اشتارهمبرگ مخالفت خود را به طور شفاهی اعلام کرد و این کار باعث برکناری او از معاونت قائم‌مقامی در ماه مه شد. موسولینی که مشغول جنگ در اتیوپی بود و روابطش با هیتلر روز به روز محکم‌تر می‌شد، برای اتریش و فريتس کم‌تر وقت داشت. قدرت همسر من و اشتارهمبرگ کم‌تر شد و من از خود می‌پرسیدم آیا می‌توانم به موضع پیشین که به پدر قول داده بودم، بازگردم. اگر همسر مخالف رهبران اتریش شده و قدرتش برای حفظ استقلال کشور رو به زوال بود، آیا به جای منبع امنیتی به مایه دردسر تبدیل نمی‌شد؟ اگر به پدر قول نداده بودم که مراقب مادر نیز باشم، در همان لحظه که این پرسش در ذهنم شکل گرفت، این‌جا را ترک می‌کردم.

نیمه‌شب بود. ظرف‌های شام چیده و شسته شده بودند و خدمتکاران در حال استراحت بودند اما نوشیدنی‌های الکلی روی میزهای کناری و شیرینی‌خوری‌ها

با کیک تخم‌مرغی و ترافلتورته [۱۲۵] و آبنبات‌های بنفش هنوز وسط میز قرار داشتند. فریتس و اشتارهمبرگ می‌خواستند وقفه‌ای در برنامه‌های سیاسی‌شان ایجاد کنند. بنابراین مخفیانه به ویلا فگنبرگ رفتیم. فقط برادر اشتارهمبرگ، فردیناند، همراه ما بود. دو مرد خواسته بودند بدون هیچ خطری و هیچ شنونده‌ای با هم نقشه بچینند. من و فردیناند نیز به حساب نمی‌آمدیم.

آرزو می‌کردم فریتس حضور مرا برای این تبادل‌نظر حیاتی بخواهد، زیرا به نظر من اعتماد داشت، اما این دلیلی نبود که به اتاق خوابم تبعید بشوم. فریتس به من اجازه داد سر میز شام حضور داشته باشم، چون من به یکی از تابلوهای اثر رامبرانت که به دیوار آویخته بود و یا عتیقه‌های روی کمد، یا هر چیز بی‌ارزش دیگری، جزئی از تزیینات بی‌ضرر برای نمایش‌های فریتس و نماد ثروت و سلحشوری او بدل شده بودم.

غرق در اندیشه و مستی بودم که اشتارهمبرگ مرا از آن عالم بیرون آورد. جرعه‌ای نوشیدنی نوشید و با بی‌ادبی گفت: «تنها دیکتاتور اتریش؛ چه مسخره!» او مست شده بود. هرگز ندیده بودم که این اشرافی موقر این‌قدر مست کند، اما در عین حال هیچ‌کس هم انتظار نداشت که شوشنیگ نیز خود را «تنها دیکتاتور اتریش» خطاب کند، او این کار را فقط دو روز پیش انجام داده بود.

فریتس برآشفست و گفت: «بی‌شرمانه است.» مطمئن نبودم اشاره‌ او به شوشنیگ است که خودش را دیکتاتور اعلام کرده یا به این موضوع که دولت اتریش امکان داشت کارهای مهمات کشور را به دست گیرد از جمله کارخانه‌ها و شرکت فریتس را. هر دو رویداد در چند روز اخیر او را در معرض سقوطی ناگهانی قرار داده بود.

«ما او را در آن جایگاه قرار دادیم و حالا او گستاخ شده است و می‌کوشد ما را از قدرت برکنار کند.» اشتارهمبرگ هنگام حرف زدن تلوتلو می‌خورد. برادرش نزد او رفت تا نگهش دارد، اما اشتارهمبرگ با حرکتی، او را مانند مگس از خود دور کرد.

«البته که او تلاش می‌کند ما را به حاشیه براند. ما تنها افراد باقیمانده هستیم که این توافقنامه لعنتی آلمان- اتریش را که به آن احترام می‌گذارد، به چالش می‌کشیم.» آنان از طریق کانال‌های هنوز وفادار به شوشنیگ و فریتس شنیده بودند که شوشنیگ قصد دارد کم‌کم با آلمان در باره توافقنامه‌ای مذاکره کند که در آن، در عوض تعهد هیتلر به حفظ استقلال اتریش، اتریش سیاست خارجی خود را با سیاست آلمان هماهنگ کند و اجازه دهد نازی‌ها پست‌های رسمی کشور را در دست بگیرند. فریتس و اشتارهمبرگ اظهار تأسف کردند که این توافقنامه موجب تجزیه سیاسی اتریش خواهد شد، همچنین کشورهای اروپایی اتحاد اتریش و آلمان را فقط به چشم امری کاملاً داخلی برای مردم آلمان می‌نگرند. و مهم‌تر از همه این‌که، آنان معتقدند این توافقنامه اتریش را برای حمله هیتلر ضعیف‌تر خواهد ساخت. به هر حال، هیتلر مهره‌های خود را درون حکومت اتریش چیده بود.

«اکنون چه راهکارهای اقتصادی یا سیاسی‌ای برای ما مانده است تا بتوانیم با آن‌ها به شوشنیگ فشار بیاوریم و هیتلر و موسولینی هم آن را بفهمند؟ من شنیده‌ام آنان قصد دارند دوستی خود را به طور رسمی اعلام کنند و نام آن را محور رم- برلین خواهند گذاشت.» محور چه چیز؟ یکی دیگر از عباراتی که هیتلر آن را ایجاد کرد تا قدرت خود را بیشتر آشکار کند.

فریتس در تمسخر نامگذاری «محور» قهقهه زد و گفت: «بیشترین قدرت ما همواره داشتن ایتالیا در کنارمان بوده است. اگر هیتلر و موسولینی با هم متحد شوند، دیگری کاری از دست ما بر نخواهد آمد.» من پیشتر هرگز فریتس را این‌گونه ناامید و بیچاره ندیده بودم. او همواره فردی قلدر، با اعتماد به نفس و فوق‌العاده بود.

اشتارهمبرگ از یک سر اتاق به سر دیگر آن رفت و یک شیشه نوشیدنی میان خودش و فریتس گذاشت. دو لیوان برای خودشان از آن مایع زرد پررنگ تا لب پر کرد. هیچ‌یک از دو نفر حتی یک تعارف به من یا فردیناند نکردند. انگار نه انگار که ما هم در اتاق بودیم.

فریتس ملتمسانه گفت: «به گمانم راه دیگری برایمان باقی نمانده است.»

او در باره چه چیز حرف می‌زد؟ در چه زمینه‌ای دیگر راهی برایشان باقی نمانده بود؟ «این بر خلاف همه کارهایی بوده است که ما برای آن زحمت کشیده‌ایم.»

«می‌دانم، اما چه چاره‌ای داریم؟ اگر به تلاش‌های خودمان برای کمک به استقلال ادامه دهیم، همان اندک نفوذی هم که هنوز داریم از دست خواهیم داد. حالا دارایی ما به کنار، اما اگر ما بتوانیم با نگاهی جدید به پیمان اتریش و آلمان، پیش از پیمان آنشلوس [۱۲۶] دارایی‌هایی نقدی‌مان را از اتریش خارج کنیم، به نظر خواهد رسید که فقط تحت‌تأثیر علایقمان قرار گرفته‌ایم. خب...» فریتس حرفش را قطع کرد منتظر ماند که اشتارهمبرگ حرف او را ادامه دهد. نمی‌دانم، شاید هم تشخیص داد که من می‌توانم این کار را بکنم. شاید هم برایش مهم نبود. به یقین به نظر نمی‌رسید فردیناند از حرف‌های فریتس و

برادرش اصلاً چیزی فهمیده باشد؛ این که آنان در بارهٔ تغییر موضع و تبدیل شدن به حامی اتحاد اتریش و آلمان حرف می‌زدند تا بتوانند به این طریق دوباره به قدرت دست یابند.

اشتارهمبرگ گفت: «این فکر ممکن بود به نتیجه برسد، اما فقط اگر تو مجاز به فروش سلاح...» سپس حرفش را ناتمام گذاشت. من و فریتس می‌دانستیم که او به طور غیرمستقیم به پیشینهٔ یهودیت فریتس اشاره دارد.

اشتارهمبرگ راز فریتس را می‌دانست؛ این که او نیمه‌یهودی است؛ شاید حتی پیش از آن که من از این موضوع خبردار شوم. فریتس، گذشته از یک اشاره به تغییر دین پدرش در سفر نامزدی‌مان به پاریس، طی سال‌های اول ازدواج‌مان این حقیقت را از من پنهان کرده بود. تا این که بالاخره فاش کرد که پدر یهودی‌اش پیش از ازدواج رسمی با مادر کاتولیک او که به عنوان خدمتکار در یکی از خانه‌های ماندل مشغول به کار بوده، رابطه داشته است. پدرش پس از تولد فرزندشان، یعنی فریتس، راضی به ازدواج رسمی با مادرش می‌شود و از یهودیت به مسیحیت رو می‌آورد.

«طبق قوانین نورمبرگ، من حق دارم عنوان 'آریایی افتخاری' را داشته باشم.» و بدون به کار بردن کلمهٔ جهود همهٔ حرفش را به اشتارهمبرگ فهماند.

«این دیگر چه کوفتی است؟»

«این عنوان ویژهٔ دیگری است که ژنرال گوبلز [۱۲۷] به یهودیانی اعطا کرده است که نوکر نازی‌ها هستند.»

«پس اگر آنان بفهمند که تو یهودی هستی،» - فریتس با شنیدن کلمه یهودی
چهره در هم کشید، اما اشتارهمبرگ ادامه داد: «به شما اجازه فروش تسلیحات
را نخواهند داد.»

«بله درست است.»

اشتارهمبرگ به صندلی تکیه و سرش را به نشانه توافق تکان داد: «خب، پس ما
هم باید روشمان را تغییر دهیم. درست است؟»

مردها پیش از آن که همه نوشیدنی‌شان را تا ته سر بکشند، جام‌هایشان را به
هم زدند. من نیز به پشتی صندلی تکیه دادم. از حرف‌هایی که می‌شنیدم گیج
شده بودم. تا اندازه‌ای حدس می‌زدم که این حرف‌ها نبایستی مرا متعجب کند،
اما کرد.

پدر و من به قدرت فریتس برای نجاتمان بسیار امیدوار بودیم و تصورش
ناممکن بود که فریتس با همه قدرت، ثروت و نفوذش نتواند جلوی هیتلر را
بگیرد. با این‌همه، فریتس سرانجام به این نتیجه رسیده بود که در این جنگ
نخواهد توانست به پیروزی دست یابد و وقتی فریتس نمی‌توانست در نبردی
رو در رو پیروز شود، شرمنده نبود که تغییر موضع بدهد و در کنار فاتح جنگ
بایستد.

اکنون من با مردی همبستر شده بودم که دستش با هیتلر در یک کاسه بود.

وین، اتریش

نقشه ابتدا آسان به نظر می‌رسید: نقاب به چهره زدن و گفتن سخنان شخصیت نمایشی من - نقابی که مدت زیادی بود دیگر نداشتم اما هنوز برایم آشنا بود - سخنانی که باید می‌گفتم توسط نمایشنامه‌نویسی ناشناس نوشته نشده بود بلکه طرحی بود که خودم آن را ریخته بودم. در غیر این صورت، نقشه به نمایش شب اول افتتاحیه شبیه می‌بود. یا شبیه چیزی می‌بود که به خودم می‌گفتم.

منتظر ماندم که پرده‌های اجرای نمایش من بالا بروند و فریتس خانه را برای سفری کاری ترک کند. سفرهای او به سرزمین‌های دورافتاده اروپای شرقی که خودش آن را «سرزمین‌های روستایی» می‌نامید. او به لهستان و اوکراین رفته بود جایی که کارخانه‌های او در آن جا قرار داشتند. سفرش خیلی عادی‌تر از گردش‌هایی شده بود که ما به مقصدهایی جالب برای تفریح یا کار می‌رفتیم. اتفاقی از شنیدن مکالمه‌ها می‌دانستم که هدف او از این سفرها این است که در صورت لزوم کارخانه‌های کم‌بازده را جمع کند یا به منطقه‌ای دورتر که احتمال جنگ وجود ندارد، نظیر آمریکای جنوبی، انتقال دهد. او با چنگ و دندان به کارخانه‌ها چسبیده بود و بنا به درخواست قراردادهای کشورهای اتریش، اسپانیا و ایتالیا با تمام توان ظرفیت کاری در آمریکای جنوبی تسلیحات را آماده می‌کرد. حتی کشورهایی که معتقد بود می‌تواند رایش سوم را برای آن متقاعد کند. پس از سال‌ها حمایت از استقلال اتریش اکنون سالی یک بار با او

سر میز مذاکره می‌نشست.

من مردی را به عنوان هنرپیشه اصلی نمایش انتخاب کرده بودم؛ شخصی که به کسالت‌بار بودن و نداشتن آینده‌نگری شناخته شده بود. همین ویژگی برای نقشی که من برای او تعیین کرده بودم، لازم بود. خوشبختانه بخت تمام‌وکمال با من یار بود. او کسی بود که همیشه حضور داشت. فریتس هرگز تصور نمی‌کرد خطایی از او سر بزند. اصلاً بلد نبود خطا کند. به آسانی در دست‌رسم قرار داشت: فردیناند فون اشتارهمبرگ، برادر ارنست.

نخستین صحنه نمایش در یکی از صبح‌های روشن نوامبر در اتاق پذیرایی آرام در آپارتمان در شهر وین آغاز شد. جلوی میز تحریر جدید دست‌ساز هنری نشسته بودم و از پنجره برگ‌های طلایی درختان را که در رینگ‌اشتراسه از شاخه‌ها جدا شده بودند و با نسیم در هوا می‌چرخیدند، نگاه می‌کردم. نور پاک پاییزی و طبیعت آزاد موجب می‌شد که من برای اجرای نقشه‌ام حس آزادی و تقریباً شادی داشته باشم.

خودنویسم را برداشتم، مرکب زدم و از درون جعبه نوشت‌افزار که حروف اول اسم روی آن حکاکی شده بود، کاغذ نامه را برداشتم و شروع به نوشتن کردم.

فردیناند گرامی

امروز عصر آزاد هستم و بسیار مایلم امروز را با هم بگذرانیم. آیا شما برنامه‌ای دارید یا خیر؟ اگر می‌توانید برای صرف چای عصرانه تشریف بیاورید.

با احترام: خانم ماندل

نامه را با نام «خانم ماندل» بسیار رسمی امضا کردم که قصدم را برسانم. تصور هم نمی‌کردم که فردیناند حتی مرا با نام کوچک بشناسد، هر چند من با اطمینان خاطر او را با نام کوچکش خطاب می‌کردم. فریتس آن قدر احساس مالکیت بر من داشت که نمی‌خواست کسی مرا با نام کوچکم صدا کند؛ حتی فردیناند که عقیده داشت کاملاً امن و بی‌خطر است. فردیناند فقط با لقب و شهرت برادرش شناخته می‌شد. با این وصف، من نمی‌توانستم خودم را به خطر بیندازم و مورد خشم و تنبیه او قرار بگیرم. ممکن بود این اشتباه نقشه مرا به هم بزند.

آگوسته، جوان‌ترین و حرف‌شنوترین خدمتکار، را برای رساندن نامه به اقامتگاه فردیناند انتخاب کردم، عمارتی اشرافی که فریتس می‌گفت: «گرانقیمت، اما بی‌سلیقه ساخته شده است.» برای فرستادن نامه نمی‌توانستم به خدمتکاران دیگر اعتماد کنم؛ برای نمونه یکی مانند آدا. البته هرگز رابطه‌ای نادرست، چه در گذشته و چه در حال میان فریتس و این خدمتکار زیبا ندیده بودم، اما به هر دلیلی، آدا از من تنفر داشت و از این که در زندان حبس شده‌ام خوشحال بود. از نفرت و نگاه‌های دزدکی‌اش به من ثابت شده بود که نمی‌شود به او اعتماد کرد چون مانند روز برای من روشن بود که او مطالب نامه را مخفیانه فاش خواهد کرد و می‌تواند اطلاعاتی افشاکننده در باره من به دست آورد. می‌دانستم که هیچ‌چیز برای او خوشحال‌کننده‌تر از این نیست که اطلاعاتی ویرانگر از من به فریتس برساند. یا شاید من کم‌کم دچار توهم می‌شدم. تصور می‌کردم همه جا توطئه‌ای در کار است.

پاسخ فردیناند بسیار زودتر از انتظارم به دستم رسید. او همین که نامه مرا با دقت باز کرده و خوانده بود، درجا پاسخ فرستاد. حدس می‌زدم در این ساعت

از روز روی مبل لم داده باشد. فریتس اغلب زیرلب می‌گفت که احتمالاً مشغولیات عمده فردیناند شرکت در دوره‌هایها باشد. به آگوسته تأکید کردم که بدون گرفتن پاسخ بازنگردد. خدمتکار شتابان با پاسخ مثبت، یعنی قبول دعوت، به خانه بازگشت. تنها کاری که مانده بود، دستور تهیه چای به خدمتکاران بود. خدمتکاران سرگرم انجام دادن وظایف عصرانه‌شان بودند و من نیز خودم را حاضر کردم.

لباس ابریشمی بلند دنباله‌داری را که قالب تنم بود و دنباله‌اش پشت سرم کشیده می‌شد، به تن کردم. اتاق خواب امن را ترک گفتم و به اتاق نشیمن، صحنه دوم نمایش رفتم. ساعت پاندولدار چوبی روی تاقچه یک ربع مانده به چهار را می‌نواخت که همزمان اعصاب من نیز با آن زنگ می‌زد. آیا نمایشنامه‌ای که نوشته بودم، کارگر می‌افتاد؟ برای این که آرامش پیدا کنم، انگشتانم را روی کلیدهای پیانو گذاشتم و با اجرای قطعه شماره سیزده موتسارت به عالم خلسه رفتم و برای لحظه‌ای از قفس طلایی‌ام رها شده و آزادانه پرواز کردم.

صدای صاف کردن گلوی مردانه‌ای مرا از عالم رؤیا بیرون آورد. انگشتانم بی‌حرکت ماند. بالا را نگاه کردم، فردیناند بود که ناگهان مسحور و معذب به نظر می‌رسید.

از جا پریدم و به سویش رفتم و دستش را کمی طولانی در دستم گرفتم. گفتم: «فردیناند، با آمدنت غم را از دل این دختر فلاکت‌زده زدودی. فریتس برای دو روز به سفر رفته است و زمان آنقدر طولانی و خسته‌کننده شده که نمی‌دانستم چگونه وقتم را پر کنم.»

«به نظر می‌رسد با موسیقی دلنشین وقتتان را پر کرده‌اید. نمی‌دانستم این قدر زیبا می‌نوازید.»

با کمرویی لبخندی زدم: «فردیناند تو خیلی چیزها در باره من نمی‌دانی.»

گردنش سرخ شد و رنگ از آن جا به گونه‌هایش سرایت کرد؛ دقیقاً واکنشی که من می‌خواستم. اشاره‌ای کردم که او بیاید و در کنارم روی کاناپه بنشیند. پیش‌تر خدمتکاران چای، پتی‌فور[۱۲۸] و جام کریستالی حاوی نوشیدنی جین شیرین هلندی را آماده کرده بودند. اول دستم را به سوی دسته قوری بردم و پیش از آن که مسیر آن را به جام نوشیدنی تغییر بدهم گفتم: «فردیناند، می‌خواهی به جای چای، با یک نوشیدنی دیگر شروع کنیم؟»

«البته، خانم ماندل من خوشحال می‌شوم همچون همیشه پیروی دستورهای شما باشم.»

می‌دانستم که هر چه بگویم، البته بیشتر از انتخاب نوشیدنی، او رضایت خواهد داد. فردیناند، علاوه بر بی‌دل و دماغ بودن، بسیار هم بی‌شילה‌پيله بود و هرگز خواسته‌هایش را مخفی نمی‌کرد. به هر حال، نمی‌توانست از من مخفی کند. فریتس نمی‌توانست بی‌خردی او را درک کند.

لیوان‌هایمان را پایین گذاشتیم و در باره هوای خوب پاییز گفتگو کردیم. برای او یک لیوان دیگر نوشیدنی ریختم، اما خودم آرام آرام می‌نوشیدم و باز برای او لیوان دیگری ریختم و منتظر ظهور نشانه‌های مستی در چهره‌اش شدم.

«حدس می‌زنم که تعجب کردید که بدون حضور فریتس شما را دعوت کردم به

این‌جا بیایید.» از همان لحظه ورود، بهت و حیرتش از این رویارویی آشکار بود، شاید هم از همان لحظه‌ای که نامه به دستش رسیده بود. اما می‌دانم بیشتر از ناباوری، کنجکاوی‌اش گل کرده بود. گفت: «بله، تعجب کردم.»

گویی احساس شرم بر من چیره شده بود، نگاهم را پایین افکندم و در آن حال گفتم: «فردیناند، من مدت زیادی است که به تو احساس دارم.»

تته‌پته‌کنان پاسخ داد: «من... من... من نمی‌دانستم چنین احساسی داشته‌اید خانم ماندل.»

«لطفاً به من بگویید هدی، خیلی دلم می‌خواهد اسمم را از زبان شما بشنوم.»

همچنان که نگاهش را به من دوخته بود، گفت: «هدی.»

خم شدم تا او را ببوسم. مات و مبهوت بود.

هر چند این کار را نسبتاً نفرت‌انگیز یافتم، یک بار دیگر او را بوسیدم و پیش از جدا شدن، وانمود کردم که نفسم بند آمده است. «این‌جا مناسب نیست، فردیناند. خدمتکاران به فریتس اطلاع می‌دهند.»

فردیناند با شنیدن نام فریتس، خشکش زد، اما از اشتیاقش کم نشد. «پس کجا برویم؟» و مرا دوباره به سینه‌اش نزدیک‌تر کرد.

«من دوستی در بوداپست دارم که خانه‌ای خالی دارد. اگر به من کمک کنی که بتوانم از این آپارتمان بیرون بروم، می‌توانیم یک‌ساعته با قطار به آن‌جا برویم.

شاید بتوانیم پیش از نیمه شب آن جا باشیم.»

او پاسخی نداد. می توانستم ببینم که صورتش از تصور بودن با همسر فریتس ماندل بهت زده بود. انگار امیدوار بود که این دیدار نهانی به زودی در هتلی نزدیک صورت بگیرد.

خودم را به او فشار دادم و دستانم را روی شانه اش گذاشتم و به سینه و جلوی لباسش دست کشیدم. «ما می توانیم دو روز و دو شب را با هم بگذرانیم و بدون مزاحمت لذت ببریم.»

تبادلش به هم خورده بود. «بیا برویم.»

«واقعاً؟»

«بله، ولی ما چطور می توانیم از این جا بیرون برویم بدون آن که مستخدم ها متوجه شوند یا...» - به سختی می توانست نام فریتس را به زبان بیاورد - فریتس؟» نقشه ای را که کشیده بودم، در ذهن مرور کردم. پس از چیره شدن بر احساس گناه و شرمندگی از تربیت مادرم، گفتم: «همین حالا برو و از نزدیک ترین تلفن در دسترس به این جا زنگ بزن و به هر یک از مستخدم ها که گوشی را جواب دادند، بگو از بیمارستان عمومی وین و از طرف گرترود کیسلر که در این جا بستری شده است و می خواهد با دخترش حرف بزند، تماس گرفته ای. پس از آن من به بیمارستان می آیم و آن جا جلوی میز پذیرش یکدیگر را می بینیم. سپس از آن جا به بوداپست خواهیم رفت.»

با لبخندی تحسین آمیز گفت: «هوشمندانه است.»

به او گفتم حرف‌هایی را که قرار است در تلفن به خدمتکار بگوید، تکرار کند. سپس از روی مبل برخاستم و وانمود کردم که دلم نمی‌خواهد از آغوشش جدا شوم. گفتم: «برو! به زودی تو را خواهم دید.»

صحنه سوم، درست همان‌طوری که در ذهنم نوشته بودم، انجام شد. تلفن، هیجان و تشنج من، راهی شدن شتابان راننده به سوی بیمارستان، دوباره پیوستن پنهانی با فردیناند. از سادگی آن با خوشحالی می‌خندیدم. همه آنچه را که برای فرار لازم داشتم، شجاعت و دل به دریا زدن بود. اگر می‌دانستم به این سادگی است، همان لحظه‌ای که فهمیدم او دیگر نمی‌تواند حامی من باشد، این کار را می‌کردم.

پیش از آن‌که بتوانم عاقبت این نقشه را سبک سنگین کنم، با چمدانی پر از پول و برخی از جواهراتم که در قفسه بالای سرم گذاشته بودم، با فردیناند در کوچه درجه یک قطار به سمت بوداپست در حرکت بودیم.

چند لیوان نوشیدنی به خودم جایزه دادم که تقریباً آزرده‌گی و تلخی را از کامم زدود و من نیز، مانند بازیگر دیگر روی صحنه کاملاً مست شدم. ترسیده بودم که مبادا مجبور شوم همین‌جا تن به کار بدهم. وقتی مسئول بلیت در کوچه قطار را باز کرد و زنی مسن همراه با سگ پودل کوچکش وارد شد، به طور موقت نجات یافته بودم.

آخرین صحنه را این‌طور طرح‌ریزی کرده بودم که نقطه اوج داستان کاملاً متفاوت با انتظارهای فردیناند باشد. ما یک تاکسی کرایه می‌کردیم تا ما را به خانه یکی از دوستان دوران کودکی‌ام ببرد - آن بخش کار سر جای خود ماند -

اما خانه خالی نمی‌بود. دوست من همراه همسر و دختر خردسالش آن‌جا زندگی می‌کردند. منتظر من هم نبودند، اما به هر حال از دیدار من خشنود می‌شدند. آنان در آخرین دیدارمان در بهار، هنگام سفر به پاریس همراه فریتس، از من دعوت کرده بودند که به خانه‌شان بروم. حضور دوست من و خانواده‌اش بساط عیش و نوش را ناممکن می‌ساخت. قصد داشتم به فردیناند بگویم که بی‌نصیب به وین بازگردد. پس از آن من آزاد می‌شدم و به هر جا که دلبستگی‌ام مرا می‌برد، پرواز می‌کردم. برای پس از آن نیز هنوز برنامه‌ریزی نکرده بودم.

فردیناند در ایستگاه بوداپست از قطار پیاده شد. هنگام پایین رفتن از پله‌های ایستگاه برای کمک به من دستش را دراز کرد تا از پله‌ها پایین و به سکو بروم. در همان حال لبخندی پیروزمندانه نثارش کردم. او نیز با فشار محکم دستم هنگام رفتن از سکو به سمت در خروج ایستگاه، احساسش را نشان داد. ما فقط چند قدم رفته بودیم، که او را دیدیم: فریتس.

آتش، در داغ‌ترین درجه حرارت، نه قرمز است و نه نارنجی، بلکه سفید است. او به گونه‌ای وحشتناک سفید بود. صورت فریتس به رنگ آتش هزاردرجه شده بود. پیش از آن من هرگز صورت او را به این رنگ ندیده بودم - هیچ‌کس را چنین ندیده بود - او از زیادی خشم قرمز نشده بود، از شدت خشمی توصیف‌نکردنی، سفید شده بود.

من و فردیناند دستان یکدیگر را رها کردیم، اما هیچ‌یک از ما حرفی نزدیم. چه چیزی می‌توانستیم بگوییم؟ آیا بگویم صحنه آن چیزی نبود که قرار بود باشد؟ آیا بگویم در واقع برنامه‌ریزی نکرده بودم که با برادر ارنست هم‌بستر بشوم، فقط می‌خواستم فریتس را برای همیشه ترک کنم؟

فریتس با لحنی عجیب آرام و ترسناک گفت: «تو با من به خانه می‌آیی، هدی؟»

فردیناند با صدایی لرزان گفت: «البته فریتس.»

هر چند فریتس به هیچ‌وجه توجهی به حضور او نکرد. هم‌سرم فقط با من حرف زد.

فریتس چرخ‌ی زد و رو به در خروجی ایستگاه رفت. آن‌جا خودروی رولزرویس مشکی منتظر ایستاده بود. بدون حتی نگاهی به فردیناند که پشت سرمان بود، به دنبال فریتس به راه افتادم. وقتی راننده در خودرو را بست و به سمت وین راند، ما ساکت نشسته بودیم تا آن‌که فریتس صورت سفید داغش را به سوی من برگرداند و گفت: «هدی، آیا تصور کرده‌ای می‌توانی از دست من فرار کنی؟ من به این‌جا پرواز کردم تا مطمئن بشوم جلوی قطارت را می‌گیرم.» او آشفته بود. آب از دهانش به روی صورت و گونه‌هایش پرواز می‌کرد.

از کجا فهمیده بود؟ گیج شده بودم. آیا کار آدا بود که سرانجام توانست اطلاعاتی ویرانگر از من به دست بیاورد و تقدیم فریتس کند؟ یا شاید یکی از خدمتکاران در باره تلفن بیمارستان که قرار بود در باره مادر باشد به او چیزی گفته بود؟ شک نداشتم اگر فریتس در باره تلفن بیمارستان و دیدارمان، از مادر چیزی می‌پرسید، او انکار می‌کرد.

سیلی محکمی به صورتم زد و مرا به صندلی خودرو چسباند. لباسم را به تنم جر داد و مرا به اجبار تصاحب کرد. می‌دانستم که او یک هیولاست همیشه

این را دانسته بودم. اما هنگامی که او بارها و بارها این کار را با من انجام داد،
من نگاه کردم و نگاه کردن بسیار بدتر بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

وین، اتریش

بار دیگر این قدر نادان نخواهم بود. دیگر نه عجله می‌کنم و نه به شخص دیگری متکی خواهم شد. خودم به تنهایی بازی طولانی را انجام می‌دهم. در حالی که نقشه می‌کشیدم، سراغ شخصیت خانم ماندل رفتم. اما آن نقاب دیگر اندازه من نبود. لبه‌هایش زبر و زمخت و حتی بعضی جاهایش لغزنده و بی‌ثبات شده بودند. فهمیدم دیگر در مهمانی و گفتگوهای شام، نصفه‌ونیمه شرکت داده می‌شوم. و نقاب از چهره‌ام برداشته می‌شود. خودم را کشتی‌ای یافتم که به لنگرگاه بسته نشده بود. نامطمئن از این که چه کسی بودم و چه باید کنم. اما آتشی - جوششی از نگرانی و انرژی در حال انفجار از وضعیت سیاسی ناپایدار - در من می‌جوشید که هیچ‌کس متوجه این موضوع نبود و تا زمانی که صورتم رنگ و لعاب داشت و بدنم را لباس‌های بلند می‌پوشاند، چیزی به چشم نمی‌آمد. مهم نبود که بدن چه کسی زیر این ردای بلند می‌لرزد. من خانم ماندل بودم.

تا زمانی که مردم مرا فقط همسر بی‌روح فریتس تلقی می‌کردند - اگر اصلاً مرا می‌دیدند - من زیاد دیده نمی‌شدم. این کار به من اجازه می‌داد بدون جلب توجه و شاید نادیده گرفته شدن، به حرف‌های گروه سازندگان و توسعه‌دهندگان سلاح‌های سیاستمداران خارجی و خریداران تجهیزات نظامی که اکنون به جای مقامات سلطنتی و اشرافی در خانه من گرد هم آمده بودند، گوش بدهم.

فریتس باروت و فشنگ، نارنجک و پدافند هوایی و تسلیحات دیگر را تولید می‌کرد. بنابراین من اغلب از نقشه‌های نظامی و سلاح‌های مناسب آگاهی داشتم و سخنان آنان را در بارهٔ نقاط قوت و ضعف در سامانه‌های آلمانی می‌فهمیدم. این مانورهای مخفیانه به من اجازه داد آیندهٔ ناگزیر آنشلوس را که خیلی‌ها هنوز انکارش می‌کردند، و این را که همسر من به اشغال اتریش به دست آلمان هیتلر کمک می‌کند، ببینم؛ یا شاید بپذیرم.

من فقط از نظر فریتس دیده‌شدنی بودم. به ظاهر تلاش من برای فرار هیچ خدشه‌ای به عشق او وارد نیاورده بود. به نظر می‌رسید که او باور دارد تا زمانی که از نظر جسمی بر من پیروز است، هنوز به او تعلق خواهم داشت. بنابراین شب‌ها بدن من سرزمینی شده بود که فریتس همواره می‌تواند آن را بخرد و دارایی‌ای زیر سلطهٔ خودش بداند.

یک صبح فرحبخش تابستان که برای آن فصل نامعمول بود، من مشغول کارهای روزانهٔ خودم بودم؛ کاری که هر روز انجام می‌دادم، بدون در نظر گرفتن این که در کدام خانه ساکنم. پس از بیدار شدن به تنهایی در اتاق خوابم برخاستم و خودم را در آینهٔ قدی برانداز کردم. به دنبال نشانه‌هایی از جنگ تحمیلی با فریتس بودم. مدتی طولانی در وان مرمری پر از آب دراز کشیدم و با سنگ خارا پوست بدنم را ساییدم تا همهٔ نشانه‌های همسر را از روی آن پاک کنم. جلوی میز آرایش نشستم و صورتم را به شکل خانم ماندل بزرگ کردم. سپس لباس‌های فاخر خانم ثروتمندِ مرفه را پوشیدم. پس از آن، پس از صرف صبحانه‌ای آرام و ناهار، مطالعهٔ کتاب قطور علمی و نواختن پیانو، منتظر دستور فریتس شدم.

در این روز خاص در ویلا فگنبرگ، هر چند دستوری ابلاغ نشده بود، نه توسط

شخصی و نه پیامی، اما با توجه به باز و بسته شدن پیوسته در ورودی می‌شد حدس زد که افراد زیادی به خانه می‌آیند و ترق‌ترق پلکان‌های قدیمی ورودی خانه و گرمب‌گرمب صدای پای افراد تنومند که از پله‌ها بالا می‌رفتند و رفت‌وآمد خدمتکاران خبر می‌داد که امشب افرادی مهمان خانه ما هستند. چه کسانی بودند؟ فریتس در باره مهمانی امشب یا مجلس رقص چیزی به من نگفته بود، هر چند برای برگزاری آن، همه خدمتکاران منزل از جزئیات آن آگاه شده بودند. او، به طور معمول، به من اطلاع می‌داد که بتوانم لباس رسمی بپوشم، بزک کنم و بگویم فریتس جواهرات مرا از گاوصندوق بیرون بیاورد. رعشه‌ای از ترس و انتظار در میان خدمتکاران احساس کردم، آنان در برابر همه تلاش‌هایم برای کسب اطلاعات مقاومت می‌کردند. فریتس می‌بایستی در باره پنهانکاری مهمانان، برای آنان فرمان‌های جدیدی صادر کرده باشد. حدس می‌زدم در چنین موقعیتی حتماً به ویژه نام مرا آورده است که باید اسرار و جزئیات از من مخفی بماند. در این ویلا دارد چه اتفاقی می‌افتد؟

نمی‌توانستم رک‌وراست از فریتس چیزی بپرسم. چنین پرسش‌هایی بدگمانی او را تحریک می‌کرد. با آن گندی که به خاطر فرارم با فردیناند زدم، حواسش بیشتر به من است. به تازگی شایعه‌ای بی‌اساس مبنی بر بازگشت من به تئاتر در روزنامه‌های محلی درج شده بود. مسخره‌ترین بخش آن این بود که عنوان می‌کرد بسیاری از بازیگران یهودی از برلین روانه وین شده‌اند. چون در آلمان طبق قوانین نورمبرگ، یهودیان اجازه کار نداشتند و از کار یک نفر مانند دوست من، مکس رینهارت ممانعت می‌شد. که باعث افزایش رعب و وحشت از به وجود آمدن جنگ دیگری می‌شد. وقتی سرانجام من آن روز طرف‌های عصر در راهرو به فریتس برخورددم، غیرمستقیم اطلاعاتی به دست آوردم.

«فریتس، خدمتکاران چقدر در تبوتاب و هیاهو هستند. گمان می‌کنم خبری باشد. دارند برای مهمانی شام آماده می‌شوند. آیا لازم است برای مهمانانی که بیشتر صدایشان را شنیده‌ام تا آنان را دیده باشم، حاضر شوم و لباس رسمی بپوشم؟ به نظر تو چه لباسی برای امشب به تن کنم؟»

او مرا برانداز کرد و دنبال نشانه‌ای برای طغیان گشت. چیزی برای بهانه‌گیری پیدا نکرد، چون من به خاطره مطبوعی از یک عصر یکشنبه در جنگل فکر می‌کردم تا مطمئن شوم که بی‌گناهی و آرامش در چهره‌ام نمایان است.

«نیازی به پوشیدن لباس بلند رسمی نیست. مهمانی امشب فقط برای موضوعات تجاری است و قرار نیست شام پیش ما بمانند.»

«سپاس از این‌که به من اطلاع دادی. پس من می‌گویم سینی شام مرا به این‌جا بیاورند و لباس عوض نمی‌کنم و جلوی دست و پای شما هم نمی‌آیم.»

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و به سمت سرسرای ورودی رفت. پیش از آن‌که از چشم من دور شود، به من رو کرد و گفت: «طرف‌های نیمه‌شب برای من حاضر باش.»

چیزی ناخوشایند در شرف انجام شدن بود. فریتس هرگز به تنهایی میزبان شام تجاری نبود و همواره تمایل داشت از همسرش به عنوان نشان افتخار و مباحثات استفاده کند. حتی پس از آن واقعه ناخوشایند با فردیناند، فریتس همواره دست در دست من در مهمانی‌ها و مجالس رقص شرکت می‌کرد. او هرگز در باره دیدار من با همکاران تجاری‌اش یا شنیدن مکالمه‌های سیاسی‌شان نگران نبود؛ کسانی نظیر توطئه‌گران اخیر که فریتس در آغاز سال هر دو جناح جنگ

داخلی اسپانیا را در خفا به تسلیحات مجهز کرده بود. در حقیقت، او همواره نظر مرا در بارهٔ مکالمه‌هایشان می‌پرسید. بنابراین نمی‌توانست اطلاعات حساس را از من مخفی نگه دارد. چه چیزی در ویلا فگنبرگ در شرف وقوع بود که فریتس تمایل نداشت من آن را ببینم و بشنوم؟ توطئه‌ای که نازی‌ها در آن دخالت داشتند - که حتی در این روزهایی که همکاری با هیتلر وجود داشت، دسیسه‌ای خیانت‌آمیز تلقی می‌شد - تنها چیزی بود که فریتس آن را از من مخفی نگه می‌داشت.

اواخر آن شب به خطری بزرگ دست زدم. همان گونه که به فریتس گفته بودم، با لباس‌های منزل منتظر بودم که شام بیاورند. زمانی که خدمتکار با سینی شام در اتاق را زد، من با لباس گشاد و بلند منزل و حالتی که انگار خسته و آمادهٔ خواب هستم، خمیازه‌کشان گفتم که قصد استراحت دارم و دیگر کسی مزاحم من نشود، البته هنوز ساعت نه هم نشده بود.

تا ساعت ده و نیم منتظر ماندم، سپس تنپوش سبکی بر تن کردم درِ اتاق را به راحتی با نامه‌بازکن باز کردم. راهروی پایین ورودی را با دقت نگاه کردم که مبادا یکی از کارکنان در آن جا باشد.

کسی آن دوروبرها نبود. پاورچین به بالکن بزرگی که ضلع شمالی ویلا را در بر می‌گرفت، رفتم. سیگار از گوشهٔ لبم آویزان بود، انگار آمده‌ام بالکن سیگار بکشم. سلانه به سمت در دیگری رفتم که به اتاق رقص منتهی می‌شد. از آن جا به اتاق غذاخوری کوچک‌تر و سپس به اتاق مطالعه رفتم که حدس می‌زدم فریتس جلسه‌هایش را در آن جا برگزار می‌کند.

آیا جرئت پیش رفتن داشتم؟ بابت حضور من در آن قسمت ویلا فگنبرگ هیچ

عذر و بهانه‌ای پذیرفته نمی‌شد. دلیلی برای این کار نبود جز جاسوسی در باره فریتس و مهمانانش. اگر او بفهمد که من در آن جا هستم، مجازات من از همه مجازات‌های پیشینش بدتر می‌بود. با این حال، باید از بزرگ‌ترین ترس و بدگمانی خودم مطمئن می‌شدم: این که «جلسه تجاری» فریتس با یکی از بالاترین افراد حزب نازی آلمان بود. از این رو، با فشار در را باز کردم.

راهروی ورودی خالی بود. اما صدای آرامی از اتاق غذاخوری کوچک‌تر به گوش می‌رسید. می‌دانستم آبدارخانه کوچک کم‌استفاده‌ای آن جاست که به اتاق غذاخوری راه دارد. در آن جا هیچ قفلی نداشت و در حال حاضر نیز خالی بود، چون خدمتکاران مشغول رسیدگی به فریتس و مهمانان او از طریق آشپزخانه آن سوی اتاق غذاخوری به جای آبدارخانه بودند. خدمتکاران آن آشپزخانه را ترجیح می‌دادند، چون آسانسور غذا بر داشت و دیگر نیازی نبود خودشان از پله‌ها بالا و پایین بروند.

به کاری مخاطره‌آمیز دست زدم و پاورچین به سالن پایین رفتم، پس از آن که حدسم در باره استفاده از آسانسور غذا بر و خدمتکاران درست از آب درآمد، نفس راحتی کشیدم. دامن بالاپوشم را بالا بردم. در اتاق غذاخوری چمباتمه زدم. آبدارخانه همچون قیر سیاه بود. در آن جا نشستم و به حرف‌ها گوش دادم.

«چگونه مطمئن شویم شما همه نیازهای ضروری ما را تا پیش از حمله آماده می‌کنید؟ رفتار پیشین شما نشان‌دهنده یکی شدن کشورهای ما نیست.» صدایی که این را می‌گفت، بم و با لهجه غلیظ آلمانی بود که با لهجه آلمانی اتریش تفاوت کامل دارد. گوینده می‌بایستی از خود آلمان بوده باشد.

«شما نه تنها اسناد و مدارکِ بیانگر نکات اصلی تعهدات تحویل جنگ افزار، مهمات و قطعه های جنگ افزارها را دارید، از تعهد ایدئولوژیکی من نیز برخوردارید. اکنون می بینم که جنگیدن با اتحاد ناگزیر دو کشور آلمانی ما تلاشی احمقانه و بیهوده است. وزیر رایش لطفاً حرف مرا باور کنید!» این حرف ها را فریتس با لحنی ملتمسانه گفت که هرگز پیش تر در صدایش نشنیده بودم. همسر من همیشه به دیگران دستور داده بود و تاکنون هرگز کسی به او دستور نداده بود.

وزیر رایش در پاسخ به همسر در حال التماس من گفت: «آقای ماندل من نمی توانم در آن باره تصمیم بگیرم. فقط رهبر آلمانی ما می تواند شما را از کارهای قبلی تان ضد رایش و اتهام یهودی بودن تان عفو کند. ایشان باید تشخیص بدهند آیا لیاقت اعتماد ما را دارید یا نه. من باید آن تصمیم را به اطلاع رهبر برسانم.»

اتاق را سکوت فرا گرفت. انگار منتظر کسی بودند. آن فرد کسی ممکن نبود باشد، جز هیتلر. نفسم را در سینه حبس کرده بودم. می ترسیدم صدای نفسم سرم را به باد بدهد. بر اساس ساعت مچی ام یک دقیقه دیگر هم گذشت و صدایی از کسی برنخواست.

سرانجام فردی با صدای آمرانه، آرام و باثبات شروع به حرف زدن کرد. می دانستم او می بایستی هیتلر باشد. در واقع وزیر رایش زمینه گفتگو را فقط برای رهبر خود آماده کرد. اما سخنان سخنان به اندازه ای آرام بود که من به سختی آن ها را می فهمیدم. پس آن داد و فریاد پرتشنج و هیجان آمیز هیتلر در سخنانی معروفش کجا بود؟

وقتی توانستم به آرامی صدا و لهجه هیتلر عادت کنم، بعضی از حرف‌های او را فهمیدم. «من معتقدم که شما فهمیده‌اید که ما ژرمن‌ها در دو کشوری که به دلیل خودکامگی بعضی افراد از یکدیگر با خط مرزی جدا شده‌اند، تا زمانی که متحد نشویم، به آرزوهایمان نخواهیم رسید. علاوه بر این، به عقیده من، یهودی بودن شما تاکنون مانع فهم این مطلب بوده است...»

شنیدم که فریتس حرف هیتلر را قطع کرد تا برچسب یهودیت را از خود بزداید. می‌بایستی کسی جلوی حرف زدن او را گرفته باشد، چون ناگهان ساکت شد. فریتس هنگام گفتن دیدگاه‌هایش ساکت نمی‌شد. اما انگار نه انگار کسی حرف هیتلر را قطع کرده است. او همان‌طور به حرف‌هایش ادامه داد: «من به تنهایی تصمیم می‌گیرم که کسی یهودی است یا نه. من تصمیم گرفتم که عنوان 'آریایی افتخاری' به شما اعطا شود. یعنی این‌که اگرچه خون سامی پیشینه تو را لکه‌دار کرده است، کاملاً شسته و پاک می‌شوی و از این به بعد دیگر یهودی نیستی. من مطمئنم که بدون بدنامی آن خون، تو می‌توانی و در واقع نظر ما مبنی بر یکی شدن دو کشور آلمان را می‌پذیری.»

فریتس آرام گفت: «سپاسگزارم رهبر.» با شنیدن کلمه «رهبر» سرم گیج رفت. آیا به راستی همسر من به هیتلر می‌گوید رهبر؟ آیا او به دشمن قول وفاداری داد؟

«البته تو به عنوان آریایی افتخاری نه تنها از قوانین نورمبرگ که در جهت اتحاد آلمان و اتریش است، بلکه از همه برنامه‌های آینده من نیز که در راستای خروج یهودیان از آلمان است، معاف خواهی بود. این موضوع شامل حال همسرت هم که یهودی است، خواهد بود.»

وقتی شنیدم هیلتر عنوان یهودی را به من داد، همه بدنم به لرزه افتاد. ناگهان

حس کردم برهنه‌ام و این‌جا، در خانه‌ی خودم، تهدید می‌شوم. رایش سوم پیشینه‌ی یهودی بودن مرا از کجا می‌دانست؟

فریتس پرسید: «آیا یهودیان باید کشور آلمان را برای همیشه ترک کنند؟» من هم از خودم پرسیدم دقیقاً منظور هیتلر چه بود؟

«آه. بله.» هیتلر با آرامش توضیح داد: «مشکل یهودیان یکی از مشکل‌هایی است که باید حل شود. آن‌ها نباید به آسانی اجازه داشته باشند میان ژرمن‌ها زندگی کنند. قوانین نورمبرگ فقط اولین گام برای طرحی بزرگ است که من امیدوارم روزی فراگیر شود؛ به ویژه زمانی که رایش همه‌ی قاره را تسخیر کند.»

نفسم بند آمد و خشکم زد. آیا کسی صدای مرا شنیده بود؟ برای شنیدن هر وقفه‌ای در گفتگوها یا هر صدای پایی در حال نزدیک شدن موجب برملا شدن فوری بود، گوش‌هایم را تیز کردم. وقتی بحث دوباره ادامه یافت، از اتاق به بیرون خزیدم، به آخر راهرو و سپس به بالکن رفتم.

نمی‌توانستم حرف‌هایی را که شنیده بودم، باور کنم. شوهر من، سوداگر مرگ، بر اساس نامی که سال‌ها پیش به او ارزانی شده بود، عمل می‌کرد. او با دست خودش آن مرگ را برای اتریش و مردمش می‌آورد.

۲۴ اوت ۱۹۳۷

وین، اتریش

بیشتر از آن نمی‌توانستم منتظر بمانم. در حقیقت، نیازی هم به صبر کردن نبود. عناصر نقشه من - از دو ماه پیش در حال آماده سازی بود - تا اندازه زیادی مرتب بود. فرارم را طوری برنامه‌ریزی کردم که هیچ‌کس انتظارش را نداشت در عین حال پیچیدگی بیش از اندازه نیز نداشت. من لوازم ضروری مورد نیاز برای زندگی جدیدم را به راحتی در دسترس قرار داده بودم و پس از آن ساعت‌ها وقت صرف کردم که دارایی‌های دیگر را در دسترس بگذارم: لباس‌های مجلسی بلند جواهرنشان بسیار زیبا، کفش‌های دستدوز، کیف‌هایی از بهترین چرم‌ها و ابریشم و به ویژه جواهرات ارزشمند مزین به زمرد، الماس، مروارید و سنگ‌های مهم بسیار ارزشمند که نمی‌شد قیمتی بر آن‌ها نهاد. دستچین کردن آن چیزهای ضروری برای مراحل بعدی‌ام بود و مهم‌ترین چیزی که آماده کردم، مهره اصلی بود: خدمتکاری از همه‌جا بی‌خبر که برای کل نقشه بسیار حیاتی بود، خانم خدمتکار جدیدم، لورا. فقط لازم بود زمان مناسب اجرای نقشه‌ام را انتخاب کنم. هر چند پیش از آن‌که بتوانم دست به اقدام بزنم، می‌بایست به قولی که به پدر داده بودم جامه عمل بپوشانم.

در عصری که برای دیدن مادرم در خانه‌اش به دوبلینگ رفته بودم، هنگام صرف چای از او پرسیدم: «مادر اگر مجبور شوم وین را ترک کنم، آیا تو با من خواهی آمد؟» خانه‌ای که زمانی بزرگ بود، اکنون کوچک به نظر می‌رسید.

مادر هم نیز حتی کوچک‌تر شده بود، اگرچه خانه پر بود از وسایل پدرم و خاطره‌اش همه‌جا پراکنده بود، از جمله بوی تنباکوی پپیش. بدون پدر، خانه خالی به نظر می‌رسید.

مادر به من زل زد. چشمانش آکنده از پيشداوری بود. تقریباً می‌توانستم بفهمم که دنبال علت این پرسش می‌گردد و شروع کردم به پرسش از خودم: آیا فریتس، در باره فرار من به بوداپست چیزی به او گفته بود؟ آیا به او گفته بود که من با دست‌آویز قرار دادن بستری شدن او و داستانی ساختگی قصد فرار از خانه را داشتم؟ مادر هرگز اشاره‌ای به موضوع فرار نافرمام نکرده بود و البته من نیز هرگز خیال نداشتم در باره خودم چیزی به او بگویم. اما او احتمالاً دلایل زیادی برای مخفی کردن اطلاعات از من داشت؛ در واقع اگر چیزی می‌دانست.

فنجان چای در دستانش بخار می‌کرد. در فاصله‌ای که فنجان را به لبانش نزدیک می‌کرد، صدای ضربه‌های چک‌چک باران تابستانی بر شیشه‌های پنجره اتاق نشیمن شنیده می‌شد. آن وقت به من پاسخ داد: «هدی، چرا می‌خواهی وین را ترک کنی؟ همسرت این‌جاست.» لحن کلامش به گونه‌ای نامنتظر نامفهوم بود.

باید مراقب رفتارم با مادرم می‌بودم. اهمیتی نداشت که در باره محدودیت‌های زندگی‌ام با فریتس به او توضیح بدهم، که البته زیاد هم به حرف‌هایم گوش نمی‌کرد، چون او همواره طرفدار فریتس بود. حتی زمانی که کبودی‌ای روی گونه‌ام در حال شکفتن بود، او اصرار می‌کرد که «تعهد» وظیفه زن در قبال شوهر است. او آماده بود که هر وقت مناسب بود این موضوع را اعلام کند. گیج شده بودم. نخستین بار هم نبود. آیا این بیانیه زائیده حسادت یا کمی

خشم بود؟ البته او خود قربانی عهد و پیمان شده بود. او که خود نوازندهٔ پیانوی ارکستر بود، پس از ازدواج و مادر شدن مجبور به ترک کار شد. او اعتقاد داشت من نیز باید مانند او از کار کردن چشم بپوشم و به پیمانی که بسته‌ام متعهد بمانم. مهم نبود این پیمان چقدر هزینه دارد.

می‌خواستم بگویم: «منظورم این بود که اگر من همراه همسرم به دلیل وضعیت سیاسی یا تهدیدهای هیتلر مجبور به ترک وین باشیم.» اما جلوی خودم را گرفتم. می‌دانستم همسرم با هیتلر توافق کرده است. دیگر نمی‌توانستم تا این اندازه دروغ بگویم، حتی اگر دلیل موجهی می‌داختم: «آیا با ما می‌آیی؟»

باید می‌دانستم که آیا او را نیز در نقشهٔ نهایی وارد کنم یا نه. آیا نقشه و خطرهایی که برای انجام آن، برای یک نفر در نظر گرفته بودم، باید برای دو نفر بسط داده می‌شد؟ آن‌قدر شهامت نداختم که در بارهٔ نقشه‌هایم چیزی به او بگویم، اما باید حدس می‌زدم، او مایل به فرار از وین نبود، به ویژه اگر قرار بود تنها برویم. آن هم بر خلاف خواسته و آگاهی فریتس.

«البته که نه عزیزم. این جا به هر حال خانهٔ من است، پدرت همیشه در بارهٔ آسیبی که امکان داشت هیتلر وارد آورد، بیش از اندازه نگران بود. وین کاملاً امن است. و امن نیز خواهد ماند، چه تهدیدهای هیتلر واقعی بشود چه نشود.» از روی نارضایتی نچ‌نچی کرد و به سخنانش افزود: «پدر همیشه تو را هم با همین افکار سیاسی نگران می‌کرد. او نمی‌بایست با آن‌همه چرنديات تو را به دردسر بیندازد. تو که پسر او نبودی.»

موجی از خشم سرتاسر وجودم را فرا گرفت. مادر چگونه جرئت می‌کرد در بارهٔ

پدر به بدی حرف بزند؟ و چطور این‌گونه می‌خواهد بگوید که من در نظرش کم‌تر به حساب می‌آیم چون دختر به دنیا آمده‌ام؟

سخنانش مرا واداشت افکاری را که مدت‌های مدید در ذهنم دفن کرده بودم، بر زبان آورم: «تو هرگز به رابطه‌ی من و پدر اهمیتی نمی‌دادی. تو هرگز مرا دوست نداشتی، این‌طور نیست؟ من از آن دخترهایی نبودم که تو آرزویش را داشتی.»

او اخمی به ابروانش انداخت. تنها نشانه‌ای که همواره از تعجب در صورتش نمایان می‌شد. اما یادش آمد که حرف بزند: «تو چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی، هدی؟»

«مادر، زمانی که من داشتم بزرگ می‌شدم، حتی یک بار هم از من تعریف نکردی. تو فقط از من انتقاد می‌کردی و آموزش‌هایی می‌دادی که من چطور می‌توانم خودم را عوض کنم و مانند دختران دیگر محله‌ی دوبلینگ بشوم.»

حالت چهره‌ی او تغییری نکرد: «این به آن معنی نیست که من تو را دوست ندارم یا دوست نداشته‌ام. من دلایل دیگری برای اجتناب از تعریف و تمجید داشتم.»

صدایم همراه با ترسم اوج گرفت. آرامش مطمئنی را که در کلامش بود، نمی‌توانستم تحمل کنم. از خیلی چیزها اجتناب می‌کرد به غیر از داوری کردن. گفتم: «به چه دلایلی مادر؟ چرا مادری انتخاب می‌کند که در تعریف و تمجید و محبت کردن صرفه‌جو باشد؟»

«هدی، می‌فهمم که تو مرا قبول نداری، حتی اگر این موضوع را برایت کامل شرح بدهم. این‌طور که تو در برابر من موضع می‌گیری و در بارهٔ من فکر می‌کنی، برای تو اهمیتی ندارد که من چه بگویم، تو بدترین برداشت‌ها را خواهی کرد.»

«نه این‌طور نیست. اگر دلیلی وجود داشته باشد می‌خواهم آن را بدانم.»

مادر برخاست. دامنش را صاف کرد. دستی به موهایش کشید و گفت: «وقت دیدارمان تمام شده. منظورم وقت صرف چایمان است.»

من دیگر اخراج شده بودم. فقط به این دلیل که من و مادر وارد مهم‌ترین گفتگوهای بسیار شخصی زندگی‌مان شده بودیم. اما من پاسخ پرسشی را که به خاطر آن به این‌جا آمده بودم، گرفتم. مادر هیچ علاقه‌ای نداشت که با من وین را ترک کند. وقتی داشتم دکمه‌های بارانی سبک خودم را می‌بستم و آماده می‌شدم آن‌جا را ترک کنم، حسی غریبی به من دست داد. وجدانم راضی نمی‌شد در بارهٔ نقشه‌های هیتلر برای یهودیان به مادر چیزی نگویم. آیا اگر او این موضوع را می‌دانست، با من همراه نمی‌شد؟ شک داشتم که این اطلاعات نظر او را تغییر بدهد. از خودم می‌پرسیدم آیا حرف‌های مرا باور خواهد کرد یا نه. در واقع، نگران بودم که این افشاگری‌ام پیامد بسیار بدی برایم داشته باشد. شک داشتم که او نقشهٔ مرا به فریتس گزارش ندهد. به این ترتیب من بهترین فرصت فرار را از دست می‌دادم. به این نتیجه رسیدم که در حال حاضر بهترین راه سکوت است. مادر تصمیم خود را گرفته بود. و من هرگز قادر نبودم او را به تغییر عقیده وادارم و به آخرین قولی که به پدر داده بودم، عمل کنم.

۲۵ اوت ۱۹۳۷

وین، اتریش

آفتاب آخرین ساعات روز به دیوارهای ابریشمی کاراملی‌رنگ اتاق خواب وینی‌ام با درخشش بسیار نفوذ می‌کرد. از جایگاه دید کامل نیمکت روبه‌روی میز آرایش نگاهی به همسرم انداختم. او نیمه‌بیدار توی تخت‌خواب من بود. یک آن دوباره همان حس و حال نوعروس‌ها را پیدا کردم. دختری جوان و شیفته قدرت همسر مُسن و قدرشناس از حفاظت و حمایت‌هایی که قرار بود از خانواده او انجام بدهد.

چشمان فریتس با لرزش پلک‌ها باز شدند و من آن‌ها را با چشمان خودم دیدم. من دیگر آن دختر معصوم نبودم. لب‌خندی ساختگی برگوشه لبم داشتم.

با صدایی خواب‌آلود گفتم: «ای کاش بیشتر وقت می‌داشتیم.»

نچواکنان گفتم: «بله، ای کاش.» هر چند در دلم دعا می‌کردم که این آخرین بار باشد؛ برای همه عمر.

گفتم: «ولی کار داریم. باید برای شام حاضر شویم. مهمانان به زودی برای صرف پیش‌غذا و نوشیدنی قبل از شام می‌رسند.»

حرف‌هایی را که پیشاپیش تمرین کرده بودم، گفتم: «لباس آبی را برای امشب می‌پسندی؟»

«بله، این لباس به تو می‌آید.»

با بی‌اعتنایی ساختگی گفتم: «داشتم فکر می‌کردم که سرویس کارتیه جلوه آن را بیشتر می‌کند.» گفت: «همانی که در دوران نامزدی‌مان در سفر به پاریس خریده‌ایم؟»

گفتم: «درست است. همان.» آیا به اندازه کافی معمولی به نظر می‌رسیدم؟ طوری که انگار نقشه من ربطی به استفاده از گرانبهاترین جواهراتم ندارد؟

گفت: «لباس تو با یاقوت قرمز و یاقوت کبود زیباتر می‌شود، مگر نه؟»

«من هم داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم.» به او نگفتم که به راستی به چه چیزی می‌اندیشیدم. این که فریتس همه جواهرات دیگر را فقط برای خانم ماندل، یا میزبان خانه، خریده بود؛ نه برای من. تنها جواهری که به من، هدی، تعلق داشت همین سرویس کارتیه بود که او پیش از ازدواج‌مان برایم خریده بود.

گفت: «آنها را از توی گاوصندوق برایت بیرون می‌آورم.»

زمانی که فریتس رفت که گردنبند، گوشواره و دستبند را برای من بیاورد، لباس آبی تیره را پوشیدم و صبورانه نشستم. در حالی که خدمتکار جدیدم، لورا، صورت و موهایم را آرایش می‌کرد، در آینه او را ورنداز می‌کردم که مشغول

بستن گیره گردنبند به دور گردنم بود. بعد آن دستبند و در آخر گوشواره‌ها را به گوشم آویخت.

چه مدت طولانی و سختی دنبال او گشتم - خانم خدمتکاری که گواهینامه کاری داشت و بسیار شبیه من بود - پس از اصرارهای طولانی مدت فریتس، سرانجام با اکراه دروغین پذیرفتم که خدمتکاری اختصاصی داشته باشم که کارهای شخصی‌ام را انجام دهد. قد و قواره لورا درست اندازه من بود و وزن و رنگ‌وروش نیز به من شباهت داشت. لورا از فاصله دور شبیه من بود. با موشکافی دقیق می‌شد پی برد که چشمان او قهوه‌ای اما چشمان من سبز است. اندامش کمی نامتقارن بود. با این حال از آن سوی اتاق و در لباسی یکسان می‌شد ما را با هم اشتباه بگیرند.

این دلیل بسیار مهمی بود که باعث شد او را از میان دریای بی‌کران داوطلب‌ها انتخاب کنم.

«لورا، لطفاً زمانی که من بیرون می‌روم، کمد لباس مرا مرتب کن. بعد از شام خودم می‌آیم نزد تو.»

«بله خانم.»

پس از صرف پیش‌غذا و کمی گفتگو، فریتس مهمانان را به اتاق غذاخوری دعوت کرد. روی صندلی در سر دیگر میز نشستم و وقتی همسرم لیوان مشروب را به سلامتی بالا برد، به او لبخند زدم. مهمانان ما غریبه بودند و ما تاکنون همدیگر را ملاقات نکرده بودیم. نه از خانواده‌های سلطنتی بودند و نه هنرمند بودند و نه تاجرهای اتریشی‌ای که من در روزهای اول ازدواجمان آنان

را ملاقات کرده بودم. حتی از سیاستمداران و نظامیانی هم نبودند که در روزهای آرامش سیاسی پس از آن به خانه ما رفت و آمد می‌کردند. من حدس می‌زدم که با موجی تازه از سیاستمداران و صنعتگران اتریشی سر میز شام نشسته‌ام که به زودی زمام امور کشور را با نظارت هیتلر به دست خواهند گرفت.

میان پذیرایی با دو غذا، رفته‌رفته اخم کردم. انگار که داشتم به شکلی ناراحتی‌ام را نشان می‌دادم. اول جدی نبود، اما کم‌کم زمان آوردن دسر، دستم را زیر شکمم گذاشتم.

پس از آن‌که فریتس از مهمانان دعوت کرد به اتاق رقص موسیقی بروند، او را به گوشه‌ای کشیدم و در گوشش نجوا کردم: «من حامل خیلی بد است.»

گفت: «متوجه شدم.» درنگی کرد. سپس چهره‌اش درخشید «ممکن است خبری باشد؟»

حدود یک سال پیش فریتس دستور داده بود یکی از اتاق‌های ویلا فگنبرگ را به اتاق نگهداری کودک تبدیل کنند. او نمی‌دانست زمانی که با او رابطه دارم، از دیافراگم ضدبارداری استفاده می‌کنم.

با لبخندی بی‌رمق گفتم: «معلوم نیست؟» امیدوار بودم با آن لبخند بتوانم هیجان و چشم‌انتظاری را نشان بدهم.

رابطه گرم و نامعمول او مرا آزار داد. به محبت فریتس عادت نداشتم. گفت: «می‌خواهی به لورا خبر بدهم کمک کند و تو را به اتاقت ببرد؟»

«نه، نه لازم نیست. من اگر تا اتاقم راه بروم حامل بهتر می‌شود. به او می‌گویم نزد من بماند و اگر چیزی لازم داشتم کمک کند.» به افرادی که همان دوروبرها بودند با ایما و اشاره فهماندم که بروند و منتظر ماندم تا فریتس همه را به اتاق رقص دعوت کند. گفتم: «نمی‌خواهم مهمانان نگران بشوند.»

«البته.» انگار به او یادآوری کرده باشم به جمع مهمانان بپیوندد، او به سمت آنان رفت و مهمانان را به اتاق رقص هدایت کرد.

آهسته و سلاسه‌سلاسه به اتاق خوابم بازگشتم و مراقب بودم که حالت بیماری‌ای را که با حيله ساخته بودم، حفظ کنم.

وقتی درِ اتاق خوابم را هل دادم که باز شود، لورا از جا پرید و گفت: «خانم شما چقدر زود برگشتید!»

«گمان می‌کنم حامل خوب نیست لورا، می‌توانیم چای بنوشیم؟»

شش هفته پیش، زمانی که او را استخدام کردم گه‌گاه برای چای عصرانه از او می‌خواستم همراه من چای بنوشد، که البته صرف چای خانم خانه و خدمتکارش با هم، کاری نامتعارف بود. اما من، برای اجرای نقشه‌ام، باید این کار را می‌کردم. بیشتر عصرها او چای را آماده می‌کرد و می‌آورد و دونفری با هم می‌نوشتیم. من روی مبل راحتی ابریشمی کاراملی منتظر او شدم و او با فنجان‌های پر از چای آمد و سینی را روی میز مقابل من گذاشت. به او گفتم: «اوه، لورا، دیروز از بازار کمی عسل خریدم ممکن است آن را از داخل کمد دیواری بیاوری؟ عسل‌ها توی کیسه‌ای کنار کفش‌هایم است.»

پاسخ داد: «حتماً خانم.» با عجله به سوی کمد رفت. وقتی مشغول پیدا کردن عسل بود، که من در جایی نامشخص در کمد گذاشته بودم، پودر خواب‌آوری را که چند هفته پیش از داروخانه محلی خریده بودم و زیر یکی از کوسن‌های روی مبل جاسازی کرده بودم، بیرون آوردم و در چای او ریختم. سه برابر مقدار لازم را در چای او ریختم و می‌دانستم که برای کله‌پا کردن او کافی است، اما آسیبی به او نخواهد رساند.

وقتی با کیسه حاوی ظرف عسل بازگشت، به کوسن مبل دست زدم و گفتم: «بگذار از این عسل یک قاشق توی چای تو هم بریزم. این عسل کاملاً خالص و مقداری شیرین‌تر از عسل‌های دیگر است.» امیدوار بودم شیرینی عسل بتواند شیرینی پودر خواب‌آور را پوشش دهد.

گفت: «سپاس خانم. شما لطف دارید.»

در حالی که چای را مزه‌مزه می‌کردیم و در باره لباس‌های بیرون از منزل برای فردا حرف می‌زدیم، او کم‌کم شروع به خمیازه کشیدن کرد. پلک‌هایش مرتب روی هم می‌افتاد تا آن‌که در عرض چند دقیقه نشسته روی کاناپه خوابش برد.

خشکم زده بود. اگرچه طبق نقشه می‌خواستم او را بخوابانم و همان اتفاق نیز افتاد، ناگهان احساس کردم شوک به من وارد شده. آیا این نقشه به راستی عملی خواهد شد؟ آیا می‌توانم این بار فرار کنم؟ اگر دوباره شکست بخورم چه خواهد شد؟

به خود گفتم: «فکر کن، هدی، فکر کن! مرحله بعدی چه بود؟ چشمانم را

بستم و فهرستی را که هفته قبل نوشته و درون آتش شومینه اتاق خوابم انداخته بودم، به یاد آوردم.

وقتی لورا خوابش برد، لباس‌هایم را درآوردم و روی صندلی پشت اتاق تعویض لباس پرت کردم. از تاریک‌ترین گوشه کمد اتاق جعبه کفش را که در آن چکمه‌های شیک گلدوزی‌شده آلاین [۱۲۹] قرار داشت، بیرون کشیدم. از آن چکمه‌ها فقط در زمستان‌های سرد استفاده می‌کردم. دستم را درون یکی از چکمه‌ها بردم و پول‌هایی را که جمع کرده بودم، بیرون آوردم. درون کیف کوله‌پشتی چرمی سیاه، کارت شناسایی، پول‌ها و سرویس جواهرات را گذاشتم. پس از آن، جعبه شائل را زیر پا گذاشتم، دستم را زیر کلاه چسبان پوشیده از پر بردم و از آن زیر اونیفورم خدمتکاری لورا را بیرون کشیدم. پس از باز کردن موهای پشت سرم و بستن آن به شکل موهای لورا، کلاه مخصوص خدمتکاران را سرم گذاشتم. کفش تخت ساده مشکی به پا کردم.

خودم را در آینه برانداز کردم. شباهتم به او حیرت‌آور بود. آماده شدم تا با نقابی دیگر، هر چند موقتی زندگی کنم.

به راهروی ورودی رفتم. نگاهم را به زمین مرمری دوخته بودم. تلاش می‌کردم مانند لورا راه بروم. با گام‌هایی سریع و کوچک به آشپزخانه رسیدم. می‌دانستم آن‌جا سخت‌ترین بخش کار خواهد بود. نمی‌توانستم طبق نقشه خودم از راهرو به ورودی خدمتکاران بروم، چون نمی‌توانستم حدس بزنم که کدامیک از خدمتکاران در آن لحظه از آن‌جا وارد می‌شوند، اما وقتی درِ بادبزی را هل دادم که وارد بشوم، هیچ‌کس آن‌جا نبود، به غیر از آشپز، که او نیز مشغول درآوردن بوله گرم از درون فر برای تهیه نوشیدنی پس از شام مهمانان بود.

از روی کاشی‌های کف آشپزخانه به سرعت، اما پاورچین گذاشتم. پس از برداشتن کیسه لباس‌ها - دو دست لباس روز، ژاکت‌ها، یک لباس عصرانه، دو جفت کفش - و لوازم بهداشتی‌ای که چند روز پیش در آبدارخانه پشت ردیف شیشه‌های ترشی پنهان کرده بودم، دستم را به سوی در بردم. دستگیره در به راحتی چرخید و من قدم به شب تاریک شرجی گذاشتم.

خودروی اُپل قراضه لورا که ما چندی پیش برای جابجایی وسایل از خانه‌ها برای او خریده بودیم، در دورترین محل پارک خودروی خدمتکاران بود. در میان همه خدمتکاران، او تنها کسی بود که همه‌جا، از خانه‌ای به خانه دیگر ما را همراهی می‌کرد و از جایگاه بالاتری برخوردار بود. صدای پای من روی سنگ‌ها خش‌خش به راه انداخته بود. از بخت خوبم، نور ماه بسیار ضعیف بود، چون اگر کسی مرا می‌دید - حتی در لباس لورا - و در پارکینگ خدمتکاران در این وقت شب، حتماً به اطلاع فریتس می‌رساند.

با استفاده از کلیدی که از جیب لورا برداشته بودم، در خودرو را باز کردم و آن را در جای سویچ فرو کردم. سویچ را چرخاندم و خودرو روشن شد و هر چند می‌دانستم زود هنگام است، اما با دور شدن از خانه وینی احساس شادمانی کردم؛ خانه‌ای که برای من حکم زندان را داشت.

مستقیم تا ایستگاه قطار رانندگی کردم؛ ایستگاه میدان ماریا هیلفر [۱۳۰]. از آن‌جا می‌توانستم قطار تندروی اورینت [۱۳۱] به مقصد پاریس را سوار شوم. یکی از معدود شهرهایی که فریتس در آن‌جا قدرت اندکی داشت؛ بدون هیچ جاسوسی. وقتی از بلیت‌فروش، بلیت خریدم، سکوی قطار خالی بود. او به من گفت دوازده دقیقه باید منتظر بمانم تا قطار به ایستگاه وارد شود، ثانیه‌ها و دقیقه‌های باقیمانده همان‌قدر آهسته می‌گذشت که یک ساعت پیش که غسل

را در چای ریخته بودم. از کنار شانه‌ام پیوسته پشت سرم را می‌پاییدم که مبادا فریتس در آن‌جا پیدایش بشود. وقتی سرانجام صدای تق‌تق رسیدن قطار به گوش رسید، نفس راحتی کشیدم. فقط باید به پاریس می‌رسیدم و آن‌جا با قطار به بندر کاله [۱۳۲] و از بندر کاله با کشتی به لندن می‌رفتم.

امیدوار بودم که در لندن زندگی‌ای تازه آغاز کنم و سرنوشتی جدید رقم بزنم.

۲۴-۳۰ سپتامبر ۱۹۳۷

لندن، انگلستان و کشتی مسافربری اس اس نرماندی [۱۳۳]

سرپرست استودیو ام جی ام [۱۳۴] در دومین دیدار به من پیشنهاد کار داد.

چندین هفته، در واقع، ماه‌ها به این تغییر و تحول اندیشیده بودم. در حقیقت، برای پروازم مدت بیشتری را در نظر گرفته بودم؛ با این حال هنوز هم واقعی به نظر نمی‌رسید. آیا این آغاز تازه به راستی حق من بود؟

صدای جیرجیرمانند خانم مارگارت مایر [۱۳۵] فراتر از صدای برخورد امواج بر بدنه کشتی عظیم اقیانوس‌پیما به گوش می‌رسید: «نظرت در باره لامار چیست؟» او اطمینان داشت که این صدا از دور هم شنیده می‌شود.

همسرش، آقای لوییس ب. مایر [۱۳۶]، راکت خود را از روی میز پینگ‌پنگ برداشت، به او رو کرد و گفت: «دوباره بگو!» او به جای آن‌که سؤال کند، دستور داد. مؤسس و مدیر استودیوهای ام جی ام، معتبرترین استودیوی فیلمسازی هالیوود، عادت داشت دستور بدهد؛ حتی به همسرش. همسر او به ندرت نعره‌های او را بدون اعتراض می‌پذیرفت.

او به آقای مایر و دوستان صمیمی‌اش، همهٔ مردان هالیوودی نظیر خود که بازی را متوقف کرده و کسانی که نظاره‌گر بازی بودند، رو کرد و با اقتدار پاسخ داد: «لامار.» در میان زنان، او تنها زنی بود که توجه آنان را جلب می‌کرد و گاهی نیز مورد احترام قرار می‌گرفت.

آقای مایر گفت: «به نظرم بد نیست.» به سیگاری که همیشه در دست داشت، پُکی زد و اخم‌های معمولاً درهم‌رفتهٔ پیشانی‌اش باز شد.

یکی از مردان گفت: «مطمئناً همین‌طور است، رئیس.» آیا این مردان اصلاً مجاز بودند فکرهای خود را داشته باشند؟ یا به عبارتی بهتر، آیا آنان اجازه داشتند آن فکرها را بر زبان آورند؟

آقای مایر زیرلب، بیشتر با خودش، گفت: «چرا این اسم آشنا به نظر می‌رسد؟»

خانم مایر ابروی راستش را بالا انداخت و با نگاهی معنی‌دار، پرسش او را با پرسشی کنایه‌آمیز پاسخ داد: «چون باربارا لامار، ستارهٔ فیلم‌های صامت را که از مصرف زیاد هرویین مرد، به یاد آوردی مگر نه؟»

این حالت چهرهٔ او را پیش‌تر هنگامی دیده بودم که همسرش با زن زیبایی در کنار استخر کشتی نرماندی صحبت می‌کرد. خیلی هم سخت نبود که آدم حدس بزند رابطه‌ای میان آقای مایر و بارابارا لامار وجود داشته است. در بارهٔ روابط جنسی آقای مایر که بعضی‌ها به آن شکار می‌گفتند، در جامعهٔ هنرمندان وین شایعه‌هایی به گوش می‌رسید.

با دست‌پاچگی عجیبی که طی سفر چهارده‌روزه کشتی از او ندیده بودم، گفت: «درست است. درست است.»

در طول ردوبدل شدن این سخنان، در واقع طی مدتی که مردان پینگ‌پنگ بازی می‌کردند، من از کنار خانم مایر تکان نخوردم. به نرده عرشه کشتی تکیه داده بودم، هر چند باد موهایم را به هوا می‌برد. می‌دانستم مطمئن‌ترین جا در کشتی، در کنار قدرتمندترین مرد است. و من به هیچ‌وجه قصد نداشتم آن را ترک کنم. در حالی که با دقت به حرف‌های مردان گوش می‌دادم، دریافتم که در باره من حرف می‌زنند، انگار من حضور نداشتم؛ گویی من کالایی بودم که پس از معامله به آنان تعلق داشتم.

نخستین مرحله معامله در لندن انجام شد. اگرچه آقای مایر، ممکن بود آن را درک نکرده باشد. می‌خواستم تا جایی که ممکن بود از دسترس فریتس دورتر شوم، درست طبق نقشه از پاریس به لندن گریخته بودم. آن‌جا جایی بود که همسر کاردان و رابطه‌دار من هیچ‌کس را نداشت. تنها زمانی که به پایتخت انگلستان رسیدم، دیگر به پشت سرم نگاه نمی‌کردم که ببینم فریتس مرا تعقیب می‌کند یا نه. تا آن زمان، چانه مربعی‌شکل و چشمان خشمگین او را در چهره هر مردی در هر قطار یا هر خیابانی می‌دیدم؛ به راستی منتظر بودم که سرانجام بابت فرار کردنم از من انتقام بگیرد.

زمانی که در لندن بودم، می‌دانستم باید راهی برای تأمین خرج و مخارج زندگی پیدا کنم، پول‌های نقد و پول حاصل از فروش جواهرات کارتیۀ فقط برای مدتی کافی بود. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، بازیگری بود اما باید از منطقه نفوذ فریتس دور می‌شدم و با قوانین نورمبرگ و هیتلر که در حال پیشروی به آن‌جا بود، تنها جای امن برای بازیگری یهودی که پناهنده

سیاسی است، هالیوود بود. حتی اگر هیچ‌کس نمی‌دانست که این پناهندهٔ سیاسی یهودی است. از شایعه‌پراکنان قدیم خود شنیده بودم حدود یک سال است که اهالی یهودی تئاتر به آمریکا مهاجرت می‌کنند.

من با توسل به نقشه‌ای زیرکانه توسط رابرت ریچی [۱۳۷] به آقای مایر، استعدادیاب ام‌جی‌ام معرفی شدم. او را از طریق مکس رینهارت مربی قدیمم که خودش پیش‌تر در آمریکا کار می‌کرد، شناختم. طبق گفتهٔ آقای ریچی، آقای مایر ملاقات‌هایش را در سوویت خودش در هتل ساووی [۱۳۸] برگزار می‌کرد. از این‌که تک‌وتنها وارد آن فضا شوم، متنفر بودم - می‌توانستم تصور کنم که «ملاقات در سوویت هتل» مستلزم چه چیزی ممکن بود باشد - از این رو، از آقای ریچی خواستم همراه من بیاید. البته به او گفتم که او را برای ترجمه می‌خواهم، که تا اندازه‌ای حقیقت داشت. زبان انگلیسی من در حد ابتدایی بود و آقای ریچی، در صورت نیاز، می‌توانست برای من ترجمه کند چون زبان‌های دیگری را که من می‌دانستم، او مقداری متوجه می‌شد. اما او را از نظر امنیتی نیز می‌خواستم.

وقتی در سوویت هتل باز شد و دیدم که قرار ملاقات تنها میان من و آقای مایر نیست، خیالم خیلی آسوده شد. من با گروهی از مردان تیره‌پوش که به ردیف مانند کاغذ دیواری جلوی دیوار در اتاق ملاقات ایستاده بودند، احوالپرسی کردم. در میان آن افراد بنی تاو [۱۳۹] بود. شخصی که مایر او را به عنوان جایگزین خودش معرفی کرد. نمایندهٔ مطبوعات او، هاورد استریکلینگ [۱۴۰] نیز حضور داشت. آقای مایر از سر تا پا ورندازم کرد و حتی از من خواست چند بار دور خودم بچرخم و آرام راه بروم. سپس در بارهٔ اکستازی سؤال کرد. او گفت: «ما در آمریکا فیلم‌های سالم و مفید تهیه می‌کنیم. فیلم‌هایی که همهٔ خانواده با هم می‌توانند آن را ببینند. ما آن قسمت از بدن زنان را که فقط باید

همسرانشان ببینند، نشان نمی‌دهیم. متوجهی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. خودم را برای چنین پرسشی آماده کرده بودم. می‌دانستم که اکستازی مرا رها نمی‌کند. گفتم: «آقای مایر، من دیگر نمی‌خواهم فیلم‌های زشت و بی‌شرمانه بازی کنم.»

او گفت: «خوب است» و مدتی طولانی با خشونت به من زد سپس ادامه داد: «این‌جا یهودی هم نداریم. آمریکایی‌ها نمی‌توانند یهودیان را بر پرده سینما تحمل کنند.»

تصور کرده بودم که آمریکا کشوری سختگیر نیست. از چند نفر رابط شنیده بودم که خود آقای مایر از یهودیان روسیه است که در لندن زندگی می‌کرده تا هنرمندان یهودی پناهنده سیاسی را جمع کند و به هالیوود بیاورد. نه به این دلیل که منجی آنان باشد، بلکه چون یهودیان با استعداد را که بنا بر قوانین نورمبرگ اجازه بازیگری نداشتند، می‌شد تقریباً مفت خرید.

آیا او می‌دانست من یهودی‌ام یا فقط مشکوک شده بود؟

او به راستی از من سؤالی نپرسیده بود، از این رو به نظر رسید بهترین کار پاسخ ندادن است.

«تو که یهودی نیستی، هستی؟»

سریع پاسخ دادم: «نه، البته که نه، آقای مایر.» چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم؟ اگر در این زندگی جدید بقای من به دروغ گفتن بستگی داشت، پس

باید دروغ می‌گفتم. با این کار برایشان بیگانه نبودم.

بسیار خب. خانم ماندل. یا این‌که باید بگویم کیسلر؟» به مردان بی‌نامی که به ردیف جلوی دیوار به صف ایستاده بودند رو کرد و داد زد: «او را چه کوفتی صدا کنیم؟ ماندل و کیسلر؟ هر دو فامیلی لعنتی آلمانی هستند.»

یکی از آنان با صدای بلند گفت: «می‌توانیم نام آمریکایی خوبی مانند اسمیت روی او بگذاریم.»

رو به همکارش که اکنون چهرهٔ برافروخته داشت، داد زد: «آیا او به اسمیت شبیه است؟» سپس به من رو کرد و گفت: «اگر بتوانیم برای تو نامی انتخاب کنیم، قرارداد خواهیم بست؛ قراردادی طبق استاندارد؛ به مدت هفت سال به مبلغ هفته‌ای صدویست و پنج دلار.»

ابروانم را بالا بردم، اما به غیر از آن چهره‌ام را خونسرد نگه داشتم. «هفته‌ای صدویست و پنج دلار؟ برای هفت سال؟»

او پُکی به سیگارش زد: «بله نرخ رایج.»

با تعجب به آقای ریچی نگاه کردم. او ترجمه کرد: «نرخ رایج.»

شق‌ورق ایستادم و از پشت عینک آقای مایر مستقیم به چشمان سرد و تیرهٔ او نگاه کردم. شایعه‌هایی که در بارهٔ او وجود داشت، عین حقیقت بود. او بی‌رحم و اهل دوز و کلک بود. اما من با افراد بسیار بدتر از او نیز قرارداد بسته بودم. برای آن‌که به خواسته‌ام برسم، باید محکم می‌ایستادم.

به خطر بزرگی دست زدم، اما این تنها حرکتی بود که مرا یک گام آن‌سوتر از بازیگری کم‌دستمزد سوق می‌داد بازیگری که ممکن بود خیلی زود به فراموشی سپرده شود. انسان‌ها یا چیزهای گرانبها به فراموشی سپرده نمی‌شوند: «این شاید 'نرخ رایج' افراد ناشناخته باشد. اما 'نرخ رایج' من نیست. من فقط چیزی را قبول می‌کنم که به گمانم ارزشش را داشته باشم.» به تکتک مردان درون اتاق نگاهی نافذ انداختم، روی پاشنه پا چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم.

آقای ریچی دنبالم بیرون آمد. وقتی با گام‌هایی محکم در راهروی ورودی هتل راه می‌رفتم، پشت سرم بود و داد زد: «داری چه غلطی می‌کنی، هدی؟ گند زدی به شانست.»

زیاد مطمئن نبودم که «گند زدی به شانست» دقیقاً چه معنایی دارد، ولی دلیل داد زدن آقای ریچی ساده بود. او اعتقاد داشت من تنها فرصت شغلی در هالیوود را از دست دادم. اما آقای ریچی اشتباه می‌کرد؛ کارم با آقای مایر هنوز تمام نشده بود؛ این فقط نخستین مرحله از مذاکره ما بود. اگرچه آقای مایر این موضوع را تشخیص نداد.

رو به آقای ریچی کردم و با حالتی محکم و استوار گفتم: «امیدوار بودم من و آقای مایر امروز بتوانیم به توافقی برسیم ولی می‌دانستم که این احتمال هم وجود داشت که به توافق نرسیم. ارزش من بسیار بیشتر از مبلغ هفته‌ای صدوبیست و پنج دلار است. خواهی دید.»

سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «تو نمی‌دانی داری چه می‌کنی. همین حالا پیشنهاد بزرگ‌ترین تولیدکننده فیلم دنیا را رد کردی و فرصت

دیگری به دست نخواهی آورد.»

لبخندی مرموز زدم و گفتم: «آقای ریچی، من نقشه‌ای دارم.»

گردنبند کارتی‌هام را فروختم و بلیتی برای کشتی نرماندی خریدم که می‌دانستم همین هفته آقای مایر با آن از راه اقیانوس اطلس به خانه‌اش در آمریکا بازمی‌گردد. دریافت‌ه بودم اگر چند روز با سرمایه‌گذاران فیلم روی آب باشم، فرصت خوبی به دست می‌آورم که او را متقاعد کنم قراردادی با مبلغ بیش‌تر با من ببندد.

این کار به چند روز هم نکشید و فقط یک شب وقت گرفت.

عصر همان نخستین روز در دریا لباس سبز تیرهٔ چیندارم را پوشیدم - لباسی که با رنگ چشمانم هماهنگی داشت و تنها لباسی بود که از میان مجموعه لباس‌های خانم ماندل با خود آورده بودم، چون اثر آن را می‌دانستم - و با گام‌های استوار به سمت سالن رقص رفتم. پیش از آن‌که قدم به داخل اتاق بگذارم، لحظه‌ای چشمانم را بستم و به عمق وجودم رفتم. همهٔ قدرتم را برای جلب توجه به کار گرفتم. همان‌قدر که پیش از پا گذاشتن به صحنه به عنوان هنرپیشه به کار گرفته بودم، در سالن رقص را فشار دادم و باز کردم.

در بالای پلکان مارپیچی که به سالن رقص منتهی می‌شد، ایستاده منتظر ماندم تا چشم همهٔ مردان و نیز چشمان مایر به من بیفتد. سپس پایین رفتم، با برداشتن هر قدم کمی وقت تلف می‌کردم و طولش می‌دادم و مطمئن می‌شدم که سلطان هالیوود شاهد تأثیرگذاری من بر دیگر مسافران است. سپس مستقیم به سمت خانوادهٔ مایر رفتم.

با خانم مایر بسیار محترمانه احوالپرسی کردم. اما برای آقای مایر فقط سر تکان دادم. تجربه‌های درجه‌یکی از رفتار تحسین‌آمیز همسران مردان قدرتمند در مراسم‌های مختلف داشتم. خانم مایر می‌توانست به عنوان دوست در شغل من مؤثر واقع شود و من می‌خواستم وفاداری‌ام را به او نشان بدهم.

آقای مایر سوت کوچکی زد و گفت: «چه خوب شده‌ای!»

«سپاس، آقای مایر.»

«اگر بتوانی این‌جا چنین کاری انجام بدهی، بدون شک در برابر دوربین هم خواهی توانست. من تو را دستکم گرفتم؛ ارزش تو بیشتر از نرخ رایج است.» پکی به سیگارش زد و از سر تا پای مرا ورنانداز کرد. «نظرت در باره قراردادی هفت‌ساله با هفته‌ای پانصد و پنجاه دلار با همه افزایش دستمزدهای معمول چیست؟ این بالاترین پیشنهادی است که من تاکنون به فردی تازه‌کار داده‌ام.»

تلاش کردم صدایم مانند کاسبکارها باشد و هیجان روبه‌افزایشم را پنهان کنم. گفتم: «آقای مایر، از من خیلی تعریف می‌کنید. شرایط شما را می‌پذیرم.»

«این یعنی جواب بله است؟»

«بله.»

«شما با توجه به این‌که چنین زن جوان زیبایی هستید، زیادی چانه می‌زنید.»

«همان‌طور که پیش‌تر گفتم، من فقط آن‌قدر می‌خواهم که گمان می‌کنم ارزش دارم. و اگر من حقم را نخواهم، شما هم آن را نخواهید داد.»

نگاهی تحسین‌آمیز به من کرد. خانم مایر نیز، برای نشان دادن رضایت، سرش را تکان داد. آقای مایر گفت: «خیلی خوشم آمد. من می‌خواهم خانواده‌ام - همه کسانی که با من قرارداد کاری امضا می‌کنند، جزو خانواده من خواهند شد - اعتقاد قوی به خودشان داشته باشند.»

آیا این آقای مایر ممکن بود برای زنان قوی به راستی ارزش قایل شود؟ شک ندارم این جمله‌ای بود که او در شرایط لازم به کار می‌برد ولی به راستی چنان احساس نمی‌کرد. او سلطه‌گرتز از آن بود که به کسی مجال رشد بدهد، چه برسد به یک زن. با این‌همه، از آن‌جا که در آن لحظه برای موقعیت من بسیار مناسب بود، برای توصیه‌های او ارزش قایل بودم.

«خوب است.»

او گفت: «قرارداد ما تبصره‌ای هم دارد.» تاجری همیشه زیرک که توافق‌نامه‌ای را امضا می‌کند و بعد دزدکی شرطی بر آن می‌افزاید.

«تبصره قرارداد چیست؟» نمی‌توانستم مانع نشان دادن لحن آزرده‌گی در صدایم بشوم.

«ما باید برای تو نامی جدید و گذشته‌ای متفاوت پیدا کنیم.»

به زمان حال بازگشتم، جایی که مردان هنوز در حال بحث بر سر نام جدید

برای من بودند. از نرده‌های کشتی فاصله گرفتم و به خانم مایر نزدیک‌تر شدم تا نظر او را بپرسم. در میان این‌همه مرد او تنها یار من بود.

آقای مایر رو به من کرد، دست به کمر، به چهره‌ام زل زد و گفت: «هدی لامار [۱۴۱]. این نام مناسب است.»

همه یک‌صدا گفتند: «بله همین‌طور است.» و همکاران مایر داد زدند: «بله.»

«خوب است. هیچ نشانی از آلمانی‌ها این‌جا نیست؛ شگفت‌انگیز. کمی عجیب و غریب، درست مثل هدی ما در این‌جا.» آقای مایر نزد من آمد و بازویم را فشار داد.

خانم مایر نیز بازوی دیگرم را فشار داد: «بله، درست همانند هدی لامار خودمان.»

معلوم بود که او نمی‌خواست من فقط به شوهرش تعلق داشته باشم، او می‌خواست همسرش دستانش را از روی بازوی من بردارد. او نیز بازوی مرا فشار داد که به شوهرش علامت بدهد که من فقط به قصد تهیه فیلم این‌جا خواهم بود.

آقای مایر اعلام کرد: «خب، پس ما اکنون هدی لامار را دوباره مسیحی می‌کنیم.»

دوباره مسیحی؟ تقریباً خندیدم. همان‌گونه که او حدس زده بود، من پیش‌تر مسیحی شده بودم. صحبت مسیحی شدن من از پیش از زمان عروسی‌ام

برنامه‌ریزی شده بود. موضوعی سرهم‌بندی‌شده و عجولانه، به اجبار فریتس به دست کشیش کارلزکیرشه و قول او برای هدیه‌های هنگفت مسیحی شده بودم. البته کار آنان تنها نمایشی ظاهری از ایمان آوردن شفاهی بود و من غسل تعمید نشده بودم.

نام جدیدم را زیرلب زمزمه کردم: «لامار».

این کلمه در نظر من نظیر «لامر»، کلمهٔ فرانسوی به معنی «دریا»، بود. جلوی دماغهٔ کشتی کوه‌پیکر ایستاده بودم و روی آب‌های اقیانوس بی‌انتها سفر می‌کردم. آن نام را فرخنده یافتم؛ حتی نامی خوش‌یمن. تاریخچهٔ جدید من از دریا متولد می‌شود.

۲۲ فوریه ۱۹۳۸

لس آنجلس، کالیفرنیا

مدتی کوتاه خودم را گم کردم. خورشید سوزاننده کالیفرنیا آب‌های آبی اقیانوس آرام، نو بودن خانه‌ها، تعداد بی‌شمار مردان آماده برای برقراری ارتباط، خنده‌های بسیار، هدیه‌های قدیمی و همه نقاب‌های تکراری‌اش را سوزاند و از بین برد. زندگی‌ام را به عنوان خانم ماندل و تهدیدهای وین و مردم دوبلینگ از جمله مادرم در دست مرد دیوانه آلمانی، همه را به فراموشی سپردم؛ یا شاید به اعماق ذهنم راندم. هر چه باشد، کالیفرنیا بوم سفید شفاف‌ی را به من پیشنهاد داد که می‌توانستم حکایتی تازه از زندگی‌ام را روی آن نقش ببندم و تظاهر کردن به آن بسیار ساده بود.

سپس روزی از خواب که برخاستم، دلم هوای ساختمان‌های قهوه‌ای‌رنگ اتریش را کرد. تاریخی غنی زیر همه سنگفرش‌های آن جا بود، عطر سیب پخته‌شده برای اشترودل و زبان تندوتیز آلمانی، زبان مادری‌ام. از این‌که آن جا را ترک کرده بودم احساس گناه می‌کردم؛ آن هم تنها، بدون مادر و هیچ‌کس دیگر.

فقط آن زمان بود که فهمیدم با پذیرش سرگذشت دوم، هرگز نمی‌توانم سرگذشت اولی زندگی‌ام را به راستی پشت سر بگذارم. زندگی پیشینم مانند آبی از میان شکاف سدی که به خوبی مستحکم نشده باشد، به دنیای جدیدم نشت می‌کرد؛ تا آن‌که سرانجام با سرگذشت اصلی زندگی خودم روبرو شدم.

«زود باش هدی! حاضر شو! وگرنه دیرمان می‌شود. می‌دانی که آقای مایر چقدر به وقت‌شناسی اهمیت می‌دهد. من نمی‌خواهم خطر کنم و فقط به خاطر نرسیدن به موقع نقشم را از دست بدهم.» هم‌اتاقی‌ام مرا سرزنش کرد. پس از رسیدنم به هالیوود، آقای مایر آپارتمانی را به من و شخص دیگری به عنوان همخانه، اختصاص داد. او هنرپیشه‌ای بلغاری به نام ایلونا مسی [۱۴۲] از گروه تیم بازیگران مهاجر آقای مایر بود. من و ایلونا پله‌های کسب شهرت را به خوبی بالا می‌رفتیم. طبق دستور آقای مایر، می‌بایست زبان انگلیسی‌مان را تقویت می‌کردیم و بیشتر به آمریکایی‌ها شبیه می‌شدیم. البته ما کلی به این موضوع می‌خندیدیم.

با اصرار گفتم: «نمی‌شود به جای آن امشب فقط برویم سینما و فیلم بزرگ کردن کودک را ببینیم؟» ایلونا و من به سالن سینمای محلی می‌رفتیم و آن‌جا فیلم‌ها را چندین بار می‌دیدیم تا طرز بیان و رفتار مناسب را بیاموزیم. و در ضمن از تماشای بزرگ کردن کودک با بازی کری گرانت [۱۴۳] و کترین هپبورن [۱۴۴] لذت می‌بردیم.

ایلونا می‌خندید، اما راسخ و استوار بود: «هدی، ما این راه دور را طی کرده و این‌جا آمده‌ایم که در ضیافتی بخت خودمان را امتحان کنیم.»

آن مهمانی که میزبانش یکی از دوستان کارگردان آقای مایر و گوش به فرمان او بود، در یکی از خانه‌های هالیوود برگزار می‌شد. نخستین شب‌نشینی‌ای نبود که ما می‌توانستیم آن‌جا خودمان را به نمایش بگذاریم. از آمدن من و ایلونا به کالیفرنیا شش ماه می‌گذشت، هر چند آرزو می‌کردم این آخرین مهمانی باشد. این گردهمایی‌ها در درجهٔ اول به این منظور بود که فیلمسازان، کارگردانان،

نویسندگان و مدیران استودیوهای هالیوود تعداد زیادی از زنان جوان رقابت‌کننده برای گرفتن نقش‌ها را تماشا کنند و از میانشان افرادی را برای کار خود برگزینند. همچون اسب‌های چرخ‌وفلک دور محوری می‌چرخیدیم. هر یک از ما که بالاتر می‌رفت، با زرق‌وبرق بیشتری چشمان افراد بیشتری را به خود جذب می‌کرد. من از این کار نفرت داشتم، اما در آن لحظه چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟

ایلونا و من برای این مناسبت از فروشگاه زنجیره‌ای در خیابان برادوی لباس آماده خریدیم. تاکسی گرفتیم و به عمارت مورد نظرمان رفتیم؛ جایی که آقای مایر و دیگر افراد هالیوود منتظرمان بودند. آن خانهٔ سبک تودور [۱۴۵] که احتمالاً بیشتر مهمانان را تحت‌تأثیر قرار داده بود، به نظر من غم‌انگیز و تا اندازه‌ای شبیه قصرها و ویلاهایی بود که نه‌تنها دیده بودم، بلکه زمانی مالک یکی از آنها بودم. برای لحظه‌ای زودگذر حس کردم دلم برای زندگی اشرافی خانم ماندل با فریتس، تنگ شد.

فریتس. او در این لحظه کجا بود؟ آیا میزبان مجالس رقص در اشلوس شوارتسناو برای مقام‌های نازی بود که اکنون جای خود را در دولت اتریش محکم کرده‌اند؟ یا دست در کمر دختر جوان موطلایی آلمانی انداخته و مشغول گفتگو در بارهٔ معامله‌های تسلیحات با یکی از مأموران مخفی هیتلر بود؟ با کمک وکیلی که در لندن با وی آشنا شدم، روند طلاق را آغاز کردیم. می‌دانستم که وکیل برای فریتس نامه فرستاده بود. انتظار داشتم او از طریق وکیل (به نشانی وکیل یا من) پیامی برایم بفرستد. البته از وکیل خواسته بودم که به هیچ عنوان نشانی مرا به فریتس ندهد. اما هیچ پیامی از او به دستم نرسید. حتی جاروجنجال یا خشمی از سوی شوهری ترک‌شده در کار نبود؛ هیولایی که وقتی دیگران در اتاق حضور داشتند، پشت لطیفه‌های بی‌مزه پنهان می‌شد.

مادر نیز حتی زمانی که پاسخ نامه‌های مرا می‌فرستاد، اشاره‌ای به فریتس و نامه‌های دادگاه نمی‌کرد.

ایلونا و من در آن گردهمایی‌ها پرسه می‌زدیم و همه توجه‌های شهوانی به ما بود. ولی ما دنبال آن نمی‌گشتیم. وقتی نوشیدنی‌ها را از روی سینی خدمتکاران در حال عبور می‌قاپیدم، از اتاق بیرون می‌رفتم. تلاش ما بر این بود که در چنین مهمانی‌هایی با تدبیر عمل کنیم و یادمان نرود که با فیلمسازان برجسته گفتگو داشته باشیم؛ کسانی که برای استخدام هنرپیشه‌هایشان آماده‌اند. مطمئن شدیم آقای مایر ما را دیده است و این افتخار نصیبمان شد که مورد توجه او قرار گرفتیم. ما می‌کوشیدیم همواره دوتایی با هم باشیم تا مردان حاضر نتوانند در موردمان خیال‌های پلید داشته باشند. ما داستان‌های زیادی در باره بلندپروازی‌های دختران جوان شنیده بودیم که بدون ارتباط با مسائل مالی در اتاق خواب‌های خالی یا راهروهای تاریک مورد آزار و دستمالی قرار می‌گرفتند.

وقتی با فشار از میان گروهی از مردانی رد می‌شدیم که از مدیران اجرایی شرکت فیلمسازی آرکی^[۱۴۶] بودند، شنیدم که یکی از آنان به طعنه به دیگری می‌گفت: «می‌توانی آن دو نفر را نگاه کنی، اما فکر دست زدن به آن‌ها را از سرت بیرون کن، آن‌ها از اموال مایر هستند.»

من گفته آنان را در گوش ایلونا زمزمه کردم و پرسیدم: «این حرف یعنی چه؟» اما از لحن وسوسه‌انگیز او فرض کردم منظورش این بوده که ما با استودیوهای ام‌جی‌ام قرارداد بسته‌ایم.

ایلونا با نگاهی از سر انزجار گفت: «یعنی این‌که ما متعلق به مایر هستیم همه جوره.»

احساس دل‌پیچه کردم. وقتی فریتس را ترک کردم، سوگند خوردم که به هیچ مرد دیگری اجازه ندهم مالک من بشود.

ایلونا، با دیدن حالت چهره‌ام، بازوی مرا گرفت و به سمت صندلی راحتی کنار استخر کشید که صدها شمع معطر بر سطح آبش شناور بودند. اگر گفته مدیران اجرایی آرکی‌اُ نبود، امکان داشت آن منظره در نظرم دوست‌داشتنی بیاید. آیا به راستی مالکیتی را که فریتس بر من داشت، با نوع دیگری از مالکیت عوض کرده بودم؟

وقتی نشستیم، ایلونا گفت: «گوش کن هدی، ما نباید اجازه بدهیم آن حرف‌های چندش‌آور ما را ناراحت کند. واقعاً نباید این اتفاق بیفتد. ما نباید تسلیم رفتار این مردان شویم و با گوش دادن به حرف‌هایشان به آنان ارزش و اعتبار بدهیم.»

ابروانم را بالا انداختم، نمی‌دانستم آیا نگرانی واقعی‌ام را مطرح کنم یا نه. به این نتیجه رسیدم که باید سؤالی بپرسم. پرسیدم: «اما آقای مایر تصور می‌کند حرف این مردها درست است؟»

پیش از آن که او بتواند پاسخی بدهد، آقای رینهولد شونزل [۱۴۷]، کارگردان، به ما نزدیک شد. ایلونا بسیار امیدوار بود که امشب بتواند با او گفتگویی داشته باشد، چون شنیده بود که او برای فیلم بال‌لایکا [۱۴۸] - که فیلمی موزیکال و عاشقانه بود و با استعداد او جور درمی‌آمد، دنبال هنرپیشه می‌گردد. زمانی که شونزل از او تقاضا کرد برای نوشیدن به بار بروند و با هم در باره «طرحی گفتگو» کنند، ایلونا هیجانزده نگاهی به من انداخت و من نیز، سرم را به

نشانه تأیید تکان دادم. دلیل شرکت ما در این مهمانی‌ها برقراری همین ارتباط‌ها بود. اگر چه هردوی ما به خوبی می‌دانستیم که او باید مراقب باشد. پیشنهاد نوشیدنی در بار معناهای زیادی داشت.

لحظه‌ای بیکار بودم و به این فکر افتادم که تا کسی بگیرم و به خانه برگردم که انگار از غیب سروکله آقای مایر پیدا شد. شکم بزرگش را روی صندلی کنار من رها کرد و گفت: «خانم کیسلر، اوه. منظورم لامار است.» به عمد یادآوری کرد که این نام را او بر من نهاده است.

گفتم: «سلام آقای مایر. امشب به شما خوش می‌گذرد؟» تلاش می‌کردم با لهجه‌ای خیلی نزدیک به آمریکایی حرف بزنم. با اشتیاق انگلیسی را تند حرف می‌زدم. خوشحال بودم که زبان همسرم را که با آن دور میز ناهار با نازی‌ها حرف می‌زد، کنار می‌گذارم.

آن روزها نه تنها زبان آلمانی، لهجه آلمانی نیز در هالیوود، یا هر جای دیگری در سرتاسر آمریکا مورد پسند نبود.

گفت: «بله، به ما خوش می‌گذرد خانم لامار. تا الان از هالیوود چقدر خوشتان آمده است؟»

گفتم: «می‌خواهید راستش را بدانید؟» حدس زدم آقای مایر برای ستاره‌های سینما چرب‌زبانی می‌کند و دنبال فرصت مناسب می‌گردد. می‌خواست بداند که من با دختران دیگری که برای گرفتن نقش حاضرند به هر پیشنهاد آن مردان کثیف تن بدهند، فرق دارم یا نه؛ همان چیزی که پیش‌تر از نخستین ملاقاتمان در هتل ساوی، می‌بایستی فهمیده باشد.

گفت: «البته.»

«خب، راستش کمی دلسرد و ناراضی شده‌ام.»

او که به راستی متعجب به نظر می‌رسید با اشاره به استخر و خانه مجلل گفت: «چی؟ با همه این چیزها شما دلسرد شده‌اید؟»

«فراموش نکنید که من از کجا آمده‌ام، آقای مایر. زندگی روزمره من در کاخ‌ها و ویلاهای واقعی بود، اما من برای بازیگری به اندازه‌ای ارزش قایل بودم که آن را فدای بازیگری کردم.» برای تأثیرگذاری بیشتر درنگی کردم. «به نظرتان من این فرصت را به دست می‌آورم؟»

چشمانش در پشت عینک گردش باریک شد و من نگاه خشن و انحصارطلبانه‌ای را که به من خیره شده بود تشخیص دادم. پیش از این، چنین نگاهی را بارها در چشمان فریتس دیده بودم. «خب، امیدوارم تو مرا ناامید نکنی، هدی؛ به ویژه اکنون که تو را عضوی از خانواده ام جی‌ام کرده‌ام.»

«آقای مایر منظورتان چیست؟ من روی زبان انگلیسی و ظاهرم کار می‌کردم، همان‌طور که شما خواسته بودید.» فکر کردم که او دقیقاً می‌دانست من چقدر وقت صرف کردم اما چیزی نگفتم. آقای مایر چند نفر را استخدام کرده بود که من و ایلونا را زیر نظر بگیرند.

گفت: «منظورم این است که امیدوارم درک کنی اگر تو با من خوب باشی، آن فرصت‌ها را زودتر به دست می‌آوری. در واقع، من نقشی مناسب برای تو در

نظر گرفته‌ام.» دستش را دراز کرد تا در آن امنیت شب تاریک زانوی مرا نوازش کند.

در بارهٔ انتظارهای آقای مایر درست حدس زده بودم.

من که از اظهارنظر مدیران اجرایی فیلمسازی آرکی‌اُ هنوز رنج می‌بردم و تصور آقای مایر مبنی بر تعلق داشتن من به او را در ذهن داشتم، گفتم: «آقای مایر هیچ مردی صاحب من نیست و در آینده هم هیچ‌کس نمی‌تواند صاحب من شود، حتی شما.»

خشمی در چهره‌اش آشکار شد. شروع کرد به سخنان تند به من که هر دوی ما شنیدیم یکی نام او را صدا می‌زند.

خانم مایر در کنار استخر هویدا شد و یگراست به سوی من و همسرش آمد و گفت: «هدی!» سپس با گرمی مرا در آغوش گرفت و روی یکی از نیمکت‌های روبروی ما نشست و گفت: «هدی، نمی‌دانستم که تو آمده‌ای.»

با نگاهی آشکارا مشکوک به همسرش نگاه کرد: «چرا هدی را در این گوشه پنهان کرده‌ای؟ مگر نه این‌که تو همیشه سر هنرپیشه‌های مرد و زن خودت داد می‌زنی که در این مهمانی‌های افتضاح قاطی دیگران بشوند؟»

بر خلاف میل و حال و حوصله‌ام لبخند از لبانم دور نشد. پس خانم مایر هم عقیده داشت که این مهمانی‌ها افتضاح بودند؟ تعجب کردم اما وقتی تأیید او را شنیدم مات‌و‌مبهوت شدم. هر چند او زنی تیزهوش، بااراده و قوی بود، می‌توانستم تصور کنم که این مهمانی‌ها برای او تحمل‌ناپذیر بودند. وقتی

فهمیدم که مجبور نیستم این شب‌های طولانی دردناک را به تنهایی تحمل کنم، احساس راحتی کردم.

تصمیم گرفتم از حضور خانم مایر به نفع خودم استفاده کنم.

دست آقای مایر را محکم پس زدم. «خانم مایر، همسر شما دلیل خوبی دارند که این گوشه خلوت را انتخاب کرده‌اند.» خانم مایر دستانش را به پشتش برد. به نظر رسید که آماده جنگ است. «بله، او دلیل خوبی دارد، مگر نه؟»

«بله، ایشان فقط داشتند در باره نقشی که در فیلمی برای من در نظر گرفته بودند، حرف می‌زدند. از قرار معلوم کاملاً محرمانه است.»

به جلم خم شد و با فشار دست دیگرش خطاب به من گفت: «چقدر هیجان‌انگیز!» اما با لحنی سرزنش‌بار خطاب به همسرش گفت: «چند بار به تو گفتم که وقتش رسیده هدی از روی نیمکت بلند شود.»

من با عبارت انگلیسی «روی نیمکت بودن» آشنا نبودم، اما حدس می‌زدم که منظور او کار نکردن بود.

«مارگارت، او فقط چند ماه می‌شود که به این‌جا آمده است، به هر حال او باید لهجه‌اش را درست کند. نمی‌توانیم بگذاریم با لهجه آلمانی در صحنه واق‌واق کند. آن‌وقت تماشاگران چه فکری خواهند کرد؟ که ما کلم‌پیچ استخدام کرده‌ایم؟ او اصلاً آمریکایی به نظر نمی‌رسد.»

«به گمانم حق با توست. اما زبان انگلیسی او اکنون کاملاً راه افتاده است. تنها

کمی ته لهجه اروپایی اش مانده که خیلی هم مشخص نیست. همان طوری است که تو می خواهی.»

با بدخلقی گفت: «به همین دلیل اکنون نقشی مناسب برای او در نظر گرفته ام.»

بی تردید از این که او را در این موقعیت قرار داده بودم، اوقاتش تلخ شده بود.

در حضور خانم مایر، با لبخندی کاملاً متفاوت پرسیدم: «آقای مایر، می شود لطفاً بگویید چه نقشی برای من در نظر گرفته اید؟»

رئیس استودیو را ضربه فنی کرده بودم. خشمگین بود. اما می دانستم در حضور همسرش باید درست رفتار کند. گفت: «به نظرم تو سوار بر وسیله نقلیه ای روی صحنه نمایش خواهی بود، با ظاهری کاملاً متفاوت و غیرمعمول. قرار است در نقش گردشگری فرانسوی به نام [گبی \[۱۴۹\]](#) بازی کنی که به دیدار قصبه [\[۱۵۰\]](#) می رود، که یکی از محله های قدیمی مرموز الجزیره است. نام فیلم را الجزیره می گذاریم. شخصی که شما نقشش را بازی می کنی، ندانسته یک دزد معروف جواهر فرانسوی به نام پپه لوموکو [\[۱۵۱\]](#) را شیفته خود می کند.»

من نظرم را گفتم: «بسیار خوب به نظر می رسد.» به راستی جدی می گفتم: «چه کسی نقش پپه را بازی می کند؟»

«هنرپیشه ای فرانسوی به نام شارل بویر [\[۱۵۲\]](#).»

«من با کارهایش آشنا هستم. او بازیگری فوق العاده است.»

خانم مایر گفت: «پس همه چیز توافق شده است. تو اطمینان پیدا می‌کنی که همه چیز در صحنه خوب پیش خواهد رفت، مگر نه ال. بی؟ به این معنی که هیچ کس هیچ مزاحمتی برای هدی ایجاد نخواهد کرد؟»

ابروانش را بالا انداخت، به این معنی که من باید از اذیت و آزار هر فردی در امان باشم، از جمله خود او.

«البته مارگارت.»

خانم مایر به من رو کرد و گفت: «بیا، هدی. باید تو را با چند نفر از خانم‌های دوست‌داشتنی آشنا کنم.»

۴ مارس ۱۹۳۸

لس آنجلس، کالیفرنیا

مسئول فیلمبرداری پشت در اتاق رختکن داد زد: «خانم لامار، تا پنج دقیقه دیگر باید روی صحنه باشید.» سوزی با عجله خط چشم مرا کشید و زیپ لباسم را بست. نمی خواستم فیلمبرداری به خاطر من به تعویق بیفتد. چون کارگردان، جان کرامول [۱۵۳]، به وقت شناسی معروف بود. آقای مایر برای سپردن این نقش دشوار به من، خودش را به خطر انداخته بود.

وقتی کار سوزی تمام شد، در آینه میز آرایشم به من زل زد که پر بود از روژ لبها و لاک ناخنهای قرمز یاقوتی، خط چشمهای مشکی و کرم پودرهای مات. زن جوان سرزنده که قرار بود مسئول لباسها و آرایش من باشد، درست نقطه مقابل مسئول آرایش سرد و بی روح تئاتر اندروین، خانم لوبیگ، بود که گاهی نیز دلم برای کم حرفی اش تنگ می شود. فریاد زد: «محشر شده ای.»

از جا برخاستم و روبروی آینه سه سویه انتهای اتاق رختکنم خودم را با دقت نگاه کردم. آرایش غلیظ در نور شدید اتاق رختکن زننده به نظر می رسید، اما می دانستم برای جلوی دوربین مناسب است. لباس بلند چسبان ابریشمی مشکی با نیم تنه ابریشمی سفید، گردنبند مروارید براق و گوشواره های فریبنده الماس به تن داشتم. البته همه مصنوعی بودند، اما درخشان. کارگردان و طراح لباس ایرنه گیبونز [۱۵۴] عقیده داشت این نوع آرایش و لباس برای یک زن

ثروتمند فرانسوی مناسب است که قصد دارد از کوچه‌های تنگ و فقیر خیابان قصبه سفر کند. مسخره بود که تصور کنی گردشگری ثروتمند به جایی خطرناک مانند ته الجزیره حتی سفر کند، به ویژه به این شکل؛ اما این جا هالیوود بود.

تنها تصمیمی که طراح لباس به درستی گرفت، رنگ آمیزی تند سفید و سیاه لباسم بود. مانند لباس عروسی ماینبوخر من که با موهای تیره و صورت کمرنگم جور شده بود. با استفاده از پودر حتی کمرنگ‌تر نیز شده بودم و می‌دانستم که برای فیلم عاشقانه تأثیرگذارتر خواهد بود. بسیاری از فیلم‌هایی که من و ایلونا برای تمرین زبان انگلیسی خود دیده بودیم، چیزهایی خیلی بیشتر از لهجه مناسب به من آموخته بودند، من از فیلم‌های آمریکایی در باره نورها و سایه‌ها و نیز خیلی چیزهای دیگر یاد گرفتم.

داشتم برای آخرین بار ظاهرم را ورننداز می‌کردم که سوزی دستش را روی شانه‌ام گذاشت. تقریباً از جا پریدم. آمریکایی‌ها با یکدیگر خوب آشنا بودند، تقریباً از همان لحظه‌ای که یکدیگر را دیده بودند. دوشیزه لوبیگ هرگز حتی فکر لمس کردن مرا نمی‌کرد، مگر در وقت‌های ضروری که مرا برای ورود به صحنه نمایش آماده می‌کرد، آرایش صورتم را انجام می‌داد یا موهایم را می‌آراست. اما من اکنون تلاش می‌کردم آمریکایی باشم و از وسوسه اتریشی‌ام برای پس زدن و جلوگیری از تماس سوزی با خودم اجتناب کردم. با کرکر خنده گفت: «خانم لامار، به راستی که امشب شما بسیار باشکوه به نظر می‌رسید. حالا منتظر بمانید تا آن‌ها شما را هنگام ورود به صحنه دید بزنند.»

منظور سوزی از «باشکوه» و «دید بزنند» چه بود؟ حدس می‌زدم از من تعریف می‌کند، اما گاهی با درک سبک گفتار او مشکل داشتم.

سرم را به نشانه موافقت با سوزی تکان دادم و از تعریف و تمجیدهایش دل و جرئت پیدا کردم و در اتاق رختکن را گشودم. راهرویی باریک که ساختمان‌های گلی آن را کوچک‌تر نشان می‌داد. کفش‌های پاشنه‌بلند ساتن مشکی‌ام نیز سروصدایی غیرعادی به راه انداخته بود. شاید هم دستپاچه شده بودم!

صدای ترق‌وتروق دستگاه‌ها و هیاهو، صدای پاشنه کفش مرا محو کردند. به صحنه نمایش روباز کوچکی رسیدم. دستگاه‌ها دورتادورم را گرفته بودند - بخارها، دستیاران فیلمبردار و مدیران و مالکان وسایل صحنه و هنرپیشگان و دیگر افراد در حال جنب‌وجوش از کارهایشان - در حال ساختن شهری متعلق به آفریقای شمالی درست این‌جا در آمریکا بودند. من با این‌گونه صحنه‌های تئاتری غریبه نبودم، اما این ساخت‌وساز ماهرانه با صحنه‌هایی که تاکنون در آن بازی کرده بودم، فرق داشت. این یکی به نظر پیشرفته و واقعی می‌رسید و من احساس سراسیمگی کردم.

من چرا اصلاً گمان کردم که با آن مدت اندک کار کردن به عنوان بازیگری اروپایی قابلیت کار در هالیوود را دارم؟

وقتی هیچ‌کس حتی نگاهی به من نینداخت، همه شجاعت‌م را جمع کردم و به سمت مردی با موهای جوگندمی و چهره‌ای جدی رفتم که سرگرم گفتگویی جدی با متصدی دوربین بود و به نظر می‌رسید مرکز اصلی این جنب‌وجوش باشد. شاید او می‌توانست مرا راهنمایی کند. سرش را بالا آورد و به من زل زد. سرانجام، با شگفتی گفت: «هی، تو باید گبی ما باشی؟»

دستم را به سوی او دراز کردم تا با او دست بدهم، از این‌که مرا شناخته بود،

احساس راحتی کردم. از لحن آمرانه‌اش توانستم هویت او را حدس بزنم. «بله، من هستم قربان. آیا شما آقای کرامول هستید؟»

هنوز دستان یکدیگر را رها نکرده بودیم که او گفت: «در واقع خودم هستم. اما لطفاً مرا جان صدا کنید.»

«پس لطفاً شما هم مرا هدی صدا بزنید. بسیار خرسندم که می‌توانم گبی شما باشم.»

آقای کرامول از فرق سر تا نوک پای مرا ورنده کرد، سپس گفت: «شما درست به همان اندازه‌ای که آقای مایر قول داده بود، جذاب و دلفریب هستید و این بسیار خوب است، چون ما برای شما در این فیلم نقشه‌های زیادی داریم.» «نقشه‌های زیاد» را طوری به کار برد که هم خوشحال و هم آسوده‌خاطر شدم. داستان فیلم الجزیره پر از وقایع و دسیسه است، اما آن صحنه‌ها خارج از نقش من به عنوان شخصیت گبی بود. گبی برای شخصیت اصلی داستان - پپه، دزد جواهر - به عنوان میوه ممنوعه عمل می‌کرد. ماهیت آراسته شخصیت من در فیلم مرا متعجب نساخت - در هالیوود زنان فقط نقش تزینی داشتند - اما فرصت ساختار و قدرت بخشیدن به شخصت گبی، فرصتی خیره‌کننده و غیرمنتظره بود. من به صحنه‌ای فکر کرده بودم که گبی، به جای تزینی بودن در فیلم، به تعقیب و گریز می‌پیوندد. با این‌همه، صرف‌نظر از نقشم در فیلم، حجم دکور و تعداد کارکنان به من یادآوری کرد که برای فرصت به‌دست‌آمده باید خوشنود باشم.

«آقای کرامول، از شنیدن این حرف هیجانزده شده‌ام. منظورم جان است. در باره این‌که روح تازه‌ای به گبی بدهیم، فکرهای زیادی دارم و خیلی علاقه‌مندم

در باره آن با شما گفتگو کنم.»

ابروان جان از تعجب در هم گره خورد، ولی به طور مستقیم در باره پیشنهاد من حرف نزد. «خب اجازه دهید شما را به فیلمبرداری، جیمز وانگ هو [۱۵۵] معرفی کنم. او ایده‌هایی استثنایی برای شما دارد.»

با گام‌های بلند به سمت گوشه صحنه فیلمبرداری رفتیم، راهروی ساخته شده باریکی که ساختمان‌های گلی آن را کوچک می‌نمود. آن‌جا مرد چینی کوتاه‌قامتی با کلاه ورزشی و کراوات به دو فیلمبردار که در کنار لوازم فیلمبرداری ایستاده بودند و سه دستیار متصدی دوربین امر و نهی می‌کرد. به آنان دستور داد دوربین‌ها را با زاویه مناسب برای نور روی ساختمان‌های گلی در جای مشخصی مستقر کنند.

جان گفت: «جیمی، گبی را آوردم این‌جا.»

آقای هو به سمت ما چرخید و گفت: «آه خانم لامار، ما منتظر شما بودیم. صحنه برای ورود شما آماده است.»

جان گفت: «جیمی تو می‌دانی که باید چه کار کنی. من او را کنار داستان توانمند تو تنها می‌گذارم.» و سپس صحنه فیلمبرداری را ترک کرد.

آقای هو گفت: «تو آماده‌ای؟» از من نخواست او را جیمی صدا بزنم.

«من مطالب مربوط به این صحنه‌ام را می‌دانم، آقای هو، اما متأسفانه فرصت تمرین با همکارانم را نداشته‌ام. جان خاطرنشان کرد که شما برای این صحنه

نقشه جدیدی دارید، اما من نمی‌دانم آن‌ها چه هستند.»

با لحنی که انگار با کودکی مضطرب حرف می‌زند، به آرامی گفت: «نگران این چیزها نباش. صحنه‌ای که برای تو گذاشته‌ایم، تمرین زیادی لازم ندارد.»

آهسته پاسخ دادم: «بسیار خوب.» اما هنوز هم نمی‌دانستم آقای هو به راستی از من چه می‌خواهد.

او گفت: «پیش از فیلمبرداری صحنه با بازیگران سیاهی‌لشکر، می‌خواهیم مطمئن شویم دوربین‌ها و نور کم‌وبیش مناسبی داریم.» دست مرا گرفت و به کوچه‌ای در محلی که با علامت ضربدر مشخص شده بود، برد. «من برای تو محل نور را با علامت مشخص کرده‌ام. جایی که از بالا شما را نورانی نشان می‌دهد و سایه‌های دقیقی از بدن متقارن شما ایجاد می‌کند. من این طرح را سال‌ها در ذهنم پرورانده‌ام، اما تاکنون هرگز هیچ هنرپیشه‌ی خانمی نداشته‌ام که چهره‌ای به اندازه شما بی‌عیب و نقص داشته باشد.»

گفتم: «سپاس، آقای هو.» هر چند او برای تعریف از من این حرف را نزد، بلکه به عنوان اظهارنظری ساده بر زبان آورد.

با انگشتش چانه مرا بالا برد و صورتم را از زوایای مختلف بررسی کرد.

عقب رفت و به من دستور داد: «کاملاً بی‌حرکت بایست. لبانت را به شکلی فریبنده باز کن، اما آن‌قدر نباشد که دندان‌هایت دیده شود.»

آن‌طور که او می‌خواست، حالت گرفتم، بی‌حرکت ماندم و منتظر شدم. آقای

هو دستور داد که فیلمبردارن و نورپردازان دستگاه خود را تنظیم کنند، سپس فیلمبردار از درون عدسی دوربین اصلی مرا نگاه کرد. من اصلاً تکان نمی‌خوردم، از این رو نمی‌توانستم در نظر مجسم کنم که چه چیز را جالب توجه یافته بود.

دقایقی طولانی سپری شدند، و من نمی‌دانستم گبی پس از آن چه کار می‌کند. «نقشه‌های بزرگ» که کارگردان به آن اشاره کرده بود، چه بودند؟ بدون شک، این کل صحنه‌ای نبود که من باید در آن نقش‌آفرینی می‌کردم.

پس از گذشتن، به گمانم، ده دقیقه، گفتم: «آقا ما باید حرکت‌های بعدی گبی را متوقف کنیم؟»

آقای هو از پشت عدسی دوربین پرسید: «خانم لامار، منظورت چیست؟»

جان کرامول به «نقشه بزرگ» اشاره کرد. «آیا نباید حرکت‌هایی را که قرار است به صحنه اضافه شود، تمرین کنیم؟»

«خانم لامار، این برداشت‌های طولانی با نورپردازی و فیلمبرداری دقیق، همان 'نقشه بزرگ' است.»

گیج شده بودم. «اما من کاری انجام نمی‌دهم.»

آقای هو، با کدورتی آشکار در صدایش گفت: «لازم نیست تو کاری انجام بدهی.» من تقریباً نمی‌توانستم فکرش را بخوانم: چرا چنین سؤال‌های پوچی می‌پرسد؟ چرا فقط همان کاری را که به او گفته شده، انجام نمی‌دهد؟ «نظر کارگردان نشان دادن توست، نمادی از جنس زن، به عنوان پیامی رمزی، رازی که

پیه، و همراه با او بینندگان باید آن را رمزگشایی کنند. تو باید بدانی که بهترین راهی که زنی می‌تواند با آن الهامبخش راز باشد، سکوت و زیبایی اوست.»

سکوت. یک بار دیگر سکوت من لازم بود. من فریتس و دنیای او را تا اندازه‌ای به این دلیل پشت سر گذاشتم، که همه آنچه او می‌خواست سکوت و فرمانبرداری بود. هر چند می‌دانستم این خیالی بیهوده است، در آرزوی به دست آوردن چیزهای بیش‌تری در این‌جا بودم. اما به نظر می‌رسید هالیوود نیز در صدد دستیابی دقیق به همان چیز بود.

۱۳ مارس ۱۹۳۸

لس آنجلس، کالیفرنیا

سوزی کمک می‌کرد که لباس شب مشکی و مرواریدهایی را که برای صحنه‌ای از فیلم الجزیره لازم بود و همین حالا دوباره از آن صحنه فیلمبرداری شده بود، در بیاورم؛ لحظه‌ای که گبی و پپه نخستین بار چشمشان به یکدیگر افتاده بود. در این صحنه نیز مانند بسیاری از صحنه‌های دیگری که من در آن بودم، فقط لازم بود مدتی طولانی جلوی دوربین بنشینم و دوربین دور صورت من بچرخد. کم‌کم داشتم روی صحنه احساس راحت‌تری پیدا می‌کردم، اما در این فاصله‌های زمانی طولانی ناخوشایند، زمانی که بقیه بازیگران در صحنه نبودند و باید ساکت می‌ماندند تا کار لنز آقای هو با من تمام شود، در آن دقایق پایان‌ناپذیر، همه تلاشم را می‌کردم که با همه توان به گبی جذابیت و واقعیت ببخشم و امیدوار بودم بتوانم همه توانایی‌ام را در آن صحنه نمایش به کار ببرم. با این‌همه چاره‌ای نداشتم جز این‌که احساس کنم فقط به عنوان مانکن فروشگاه مشغول به کار هستم.

ضربه‌های محکم دیوارهای نازک اتاق رختکن مرا به لرزه درآورد. وقتی سوزی با صدای ترق و تروق در را باز کرد، من روب‌دوشامبر ابریشمی را محکم دور خودم پیچیدم. هنگامی که در صحنه باشی، می‌توانی هر جا و هر زمان به عنوان شغلت هر رفتاری داشته باشی. من این را از فیلم اکستازی دریافته‌ام. می‌دانستم باید فروتنی خود را حفظ کنم.

ایلونا، هم‌اتاقی پیشینم، با روزنامه لوله‌کرده‌ای در دست در چارچوب در اتاق ظاهر شد. دو هفته پیش تصمیم گرفتیم هر یک مستقل خانه خودمان را داشته باشیم. من خانه کوچک شش‌خوابه‌ای در تپه‌های هالیوود اجاره کرده بودم که حیاط کافی برای نگهداری چند حیوان خانگی داشت. اما من و ایلونا هنوز هم رابطه‌ای نزدیک داشتیم، به ویژه از زمانی که دوستان دلسوز در هالیوود پیدا کردیم که مانند خودمان پناهنده‌های سیاسی آلمانی بودند و گروهی تشکیل دادیم؛ افرادی نظیر کارگردانان اتو پرمینگر [۱۵۶] و پیشکسوت قدیمی مکس رینهارت، و آمریکایی‌های یهودی نظیر والتر وانگر [۱۵۷] تهیه‌کننده، در میان ما بودند. ما، طی دوره‌های شبانه در باره خبرهای پیشرفت اروپایی‌هایی که به روزنامه‌های آمریکایی راه نیافته بودند، گفتگو می‌کردیم. به یکدیگر روحیه می‌دادیم و اگرچه مردی که من کم‌کم با او قرار ملاقات می‌گذاشتم رچی گاردینر [۱۵۸] بازیگر، نیز انگلیسی بود و مانند بازیگران دیگر اهل اروپای مرکزی نبود، با اطلاعاتی که از رابط‌هایش به دست می‌آورد، گروه را آگاه می‌کرد. از میان همه طرفدارانم، من او را برای معاشرت انتخاب کرده بودم، چون فردی ذاتاً مهربان بود و خطری از جانب او مرا تهدید نمی‌کرد. برای ترساندن من، فریتس کافی بود.

از حالت چهره ایلونا و روزنامه‌هایی که در دست داشت، پی بردم که می‌خواهد با من خصوصی حرف بزند. گفتم: «سوزی، می‌شود لطفاً برای ما از فروشگاه قهوه بخری؟»

او با خوشحالی پاسخ داد: «بله که می‌توانم، خانم لامار.» من انگلیسی سوزی را خیلی خوب متوجه می‌شدم. اما شخصیت پر از شور و هیجانش را درک نمی‌کردم. انگلیسی حرف زدن او هم مانند هوای همیشه آفتابی کالیفرنیا

عصبی‌کننده بود.

وقتی ایلونا در را پشت سرش بست، روزنامه را در دستان من گذاشت. به من نزدیک‌تر که شد، حلقه قرمز دور چشمانش بر اثر گریه را دیدم. پیش از آن که نگاهی به روزنامه بیندازم، پرسید: «این را دیده‌ای؟»

«نه، من چند روز است که روی صحنه‌ام. این درباره‌...»

او لازم نداشت جمله را تمام کنم تا بداند چه پرسیده‌ام: «بله.»

ما منتظر شنیدن اخبار مربوط به رویدادهای سیاسی اتریش بودیم که به نظر می‌آمد مادر از آن‌ها بی‌خبر است یا در مکاتبه‌هایش خود را به بی‌خبری می‌زد، البته با شناختی که از او داشتم، شاید کارش عمدی بوده است. چند روز پیش، در واکنش به شورش نازی‌های اتریش و اصرار آلمان، آرتور سیس‌اینکوآرت [\[۱۵۹\]](#) که از جانبداران نازی‌ها بود، به عنوان وزیر امنیت عمومی با اختیار تام منصوب شد. شنیده بودیم که صدراعظم شوشنیگ، مردی که ارنست فون اشتارهمبرگ را به دلیل ادای احترام به آلمان، از منصب خود عزل کرده بود، خواهان همه‌پرسی در باره اتحاد آلمان و اتریش شده است. هیتلر، در واکنش به آن، شوشنیگ را به حمله تهدید کرد. ایلونا مجارستانی بود نه اتریشی، فکر می‌کرد که برنامه‌های هیتلر ممکن بود به مجارستان نیز کشیده شود. امکان داشت هیتلر اتریش را به راستی تصاحب کند؟ اگر آلمان چنین کاری کند، جامعه جهانی چه خواهد کرد؟

ایلونا نمی‌توانست صبر کند که من مقاله را بخوانم. اخبار از او بیرون می‌ریخت: «هدی، باورکردنی نیست. دیروز، ارتش آلمان از مرزهای اتریش عبور

کرده و وارد خاک اتریش شده است. همان چیزی که از آن می‌ترسیدیم. آیا می‌دانی وقتی آلمانی‌ها وارد آن جا شدند، چه چیزی رویاروی خود دیدند؟»

گفتم: «نه.» اگرچه جنگ نیروهای اتریشی با نیروهای هیتلر در نقاط امنیتی بسیار مهم را در طول سال‌ها زندگی با فریتس مجسم کرده بودم، در این فکر بودم که اگر فریتس یک بار دیگر برای هر دو جناح کار کند، چه خواهد شد. شاید هم سرانجام این بازی قرار داشتن میان دو جناح ناموفق بوده، و او هم طبق عادت، از آن محکمه گریخته است.

«اصلاً نمی‌توانم باور کنم که اتریشی‌ها پرچم نازی‌ها را در دست بگیرند و بدون هیچ مقاومت نظامی و جنگی برای آنان هورا بکشند. باورنکردنی است که دولت اتریش دستور داده ارتش با آن‌ها نجنگد. هیتلر واقعاً راحت وارد آن جا شده است.»

«چه می‌گویی؟» یکه خورده بودم. روی صندلی جلوی میز آرایش نشستم و در حالی که پاهایم می‌لرزیدند، پرسیدم: «هیچ مقاومتی نشده است؟ هیچ کاری؟»

«نه. به نظر می‌رسد در روزهای پیش از اشغال واقعی، اس‌اس مخفیانه همه نیروهای مخالف را جمع‌آوری کرده است. حتی هیتلر از استقبالی که از آنان به عمل آورده بودند، تعجب کرد. او قصد داشت ارتش اتریش را نابود کند و آن را به عنوان دولت دست‌نشانده به فرماندهی سیس‌اینکوارت در قالب حکومت طرفدار نازی به حال خود بگذارد، اما نیازی به این اندازه تقلا نبود. اتریشی‌ها خیلی پشتیبان او بودند، او به راحتی اتریشی‌ها را به سمت رایش کشاند.»

«به همین راحتی اتریش بخشی از آلمان شد.» زمانی که این کلمه‌ها را بر زبان

می‌آوردم، صدایم می‌لرزید.

ایلونا گفت: «به همین راحتی.» ناباوری در صدایش هویدا بود.

پیمان آنشلوس، تاخت‌وتاز و فتح وطن من و پدر که همیشه نگران آن بودیم و خود انگیزه‌ای برای ازدواج من بود، سرانجام اتفاق افتاد. اگرچه می‌دانستم ایلونا داشت حقیقت را به من می‌گفت - در واقع، خودم بهتر از تقریباً هر کس دیگری می‌دانستم که این رخداد گریزناپذیر بوده است - باز هم از شنیدن این خبر شگفتزده شدم. بخشی از وجودم هرگز باور نکرده بود که این روز به راستی فرا خواهد رسید، و دعا می‌کردم فرا نرسد، حتی اگر خدای مشخصی نداشته باشم که به درگاهش دعا کنم.

در آن روزهای پیش و پس از فرارم از دست فریتس، رفته‌رفته پی بردم که ممکن است روزی نازی‌ها اتریش را تسخیر کنند. تصورم این بود که ارتش هیتلر، با استفاده از تعصب هوادارانش و به دلیل ضعف و ناتوانی شوشنیگ، کمبود تسلیحات و ابزار جنگی، ارتش اتریش را شکست دهد. اما هرگز انتظار نداشتم مردم اتریش از ورود این مرد دیوانه به جمع خود استقبال کنند.

زمانی که نیروهای نظامی نازی در خیابان‌های وین رژه می‌رفتند و صدای هیاهوی استقبال مردم به آسمان می‌رفت، مادر کجا بود؟ بدون شک او برای ورود آنان پرچم تکان نداده است. اما زمانی که تانک‌ها خیابان‌ها را درمی‌نوردیده‌اند احتمالاً در اتاق نشیمن نشسته بوده و چای می‌نوشیده و لرزش خانه‌اش را حس نمی‌کرده است. آیا او در امان بود؟

پیش از آن‌که بی‌توجهی عمدی او نابودش کند، باید از اتریش خارجش می‌کردم.

اما اکنون که آلمان اتریش را زیر سلطه خود درآورده است، آیا او این اجازه را به من می‌دهد؟ اگر موافقت کند، چطور می‌توانم او را از این مهلکه نجات دهم؟ من حتی نمی‌دانستم قانون مهاجرت اتریش زیر سلطه آلمان چگونه است، یا ماهیت قانون مهاجرت آمریکا چیست. من با کمک آقای مایر و با توجه به نفوذ و تأثیر او به این کشور آمده بودم و با کاغذبازی و نظر موافق راهم هموار شده بود.

گریه را سر دادم. ایلونا در کنارم زانو زد و مرا در آغوش گرفت. پرسید: «مادرت هنوز آن‌جاست؟ مگر نه؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم، ولی از افکاری که مرا به ستوه آورده بود، حرفی نزد. اکنون چه بر سر یهودیان اتریش خواهد آمد؟ آیا قوانین نورمبرگ برای مردم و برای مادر اجرا می‌شود؟ حرف‌های هیتلر را در باره برنامه‌هایش برای یهودیان آلمانی از زبان خودش شنیده بودم، پس تا اندازه‌ای مطمئن بودم که پاسخ چیست، اگرچه نمی‌توانستم در این باره با صدای بلند با کسی حرف بزنم.

گفتن چنین سخنانی به مثابه اقرار بود و نشان می‌داد که من خودم یهودی هستم. من خود پیش از آن‌که این اتفاق بیفتد، از این راز آگاه بودم. و در هالیوود هیچ یهودی‌ای نبود.

۱۴-۱۵ ژانویه ۱۹۳۹

لس آنجلس، کالیفرنیا

فیلم الجزیره همه چیز را تغییر داد و هیچ چیز را تغییر نداد.

شهرتی که درصدد کسب آن بودم، از راه رسید. شب‌های اول نمایش الجزیره روی فرش قرمز رفتم. هواداران در خیابان صف کشیده بودند و نام مرا فریاد می‌زدند. زنان همه جا از چیزی پیروی می‌کردند که روزنامه‌ها آن را «ظاهر لامار» می‌نامیدند؛ موهای سیاه که اغلب رنگ شده بود، با فرق وسط و موج‌های پله‌پله، ابروهای کمانی قرینه با پوست رنگ‌پریده و لب‌های درشت براق. ظاهری که گمان می‌کردم بسیار آمریکایی باشد، ظاهری که به اصرار آقای مایر به دست آمده بود و اکنون با «عجیب و غریب بودن» هدی لامار همراه شده بود؛ طنزی که همیشه من و ایلونا به آن می‌خندیدیم.

پول نیز همراه با شهرت می‌آمد. با آن که آقای مایر بر قرارداد پیشین خود اصرار داشت، من او را برای افزایش حقوقی که در باره‌اش مذاکره کرده بودیم، در تنگنا قرار دادم. تبوتابی که هدی لامار به راه انداخته بود، به من شهامتی داد که برای دریافت حقوق بیشتر اصرار کنم و من از روی آمار فروش گیشه‌های بلیت می‌توانستم بفهمم فیلم‌های بعدی من نیز بیشتر مورد توجه قرار خواهند گرفت.

بلافاصله پس از پخش شدن الجزیره، وحشت مدام من از فریتس ناپدید شد. موضوع طلاقم پایان یافت. حتی زمانی که روند قانونی طلاق طی شد و نشانی من در اختیار فریتس قرار گرفت و او برای من نامه فرستاد، کلامش به گونه‌ای نامنتظر صلح‌جویانه بود و نشان می‌داد که دیگر از لحاظ قانونی نمی‌تواند فشاری به من وارد آورد و دیگر تسلط و قدرتی بر من نداشت. زمانی که وفاداری او به نازی‌ها رو به ضعف گذاشت، از اتریش اخراج و دوباره به آمریکای جنوبی رانده شد، جایی که اوایل ازدواجمان بیش‌ترین سرمایه‌اش را در آن‌جا ذخیره می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که خواهان ارتباط با من است تا از شهرت همسر سابقش وام بگیرد. او چیز بیش‌تری از این ارتباط نمی‌خواست، اما من هیچ‌چیز به او ندادم. طلاق نه‌تنها موجب رهایی من از ترس‌هایم شد، بلکه به من آزادی داد که بتوانم برای رابطه، هر کسی را که می‌خواهم انتخاب کنم. این اجازه به من عطشی تازه داد که بتوانم با مردان دیگری آشنا شوم. دنبال آن بودم که جایی امن پیدا کنم اما استقلال را از دست ندهم. مردهایی که با آن‌ها آشنا می‌شدم، هر چند مهربان، کسل‌کننده و ملال‌آور بودند. رجی گاردینر نیز یکی از همان افراد بود.

اما صرف‌نظر از همه آن مردان، تنهایی عظیمی مرا دنبال می‌کرد، مانند سگی رهاشده که هر گاه صدای جمعیت یا زمزمه مردی به گوشم می‌رسید، عوحو می‌کرد. گاهی به عنوان مرهمی بر درد تنهایی به خودم اجازه می‌دادم که به سرعت از آمریکایی‌ها پیروی کنم کسانی که آن‌قدر سریع حرکت می‌کردند که انگار اگر از سرعت خود بکاهند، ممکن است باعث شود تاریخ مانند کنه به آن‌ها بچسبد. اما خاطره‌هایی که من می‌خواستم از دستشان فرار کنم، از من پیشی می‌گرفتند و احساس گناه می‌کردم. در زمانی که وحشت و محرومیت هر روز بر اتریش سایه افکنده بود، چگونه می‌توانستم زندگی در چنین ناز و نعمتی را توجیه کنم؟ وقتی یهودیان در خیابان مورد حمله و آزار وحشیانه

اراذل و اوباش و تبهکاران قرار می‌گرفتند و هر روز حقوقشان بنا بر قوانین نورمبرگ پایمال می‌شد؟ زمانی که در برنامهٔ جنون‌آمیز ضدیهودی در نوامبر فروشگاه‌های یهودیان را غارت و مدارس را تخریب کردند که منطقهٔ دوبلینگ نیز جزو آن بود؟ همهٔ آن ترس و وحشتی که من به شکلی کلی از قبل از آن اطلاع داشتم. زندگی آمریکایی من در برابر تاریکی روبه‌افزایش، احمقانه به نظر می‌رسید و فراخواندن روشنایی روز به روز دشوارتر می‌شد.

بنابراین خود را به دو قسمت تقسیم کرده بودم: روزها لب‌ها و ابروانم را بزم می‌کردم و نگاه‌های مرموز به دوربین می‌انداختم و نقاب هدی لامار بر چهره می‌زدم، شب‌ها دوباره هدی کیسلر بودم؛ زنی که برای نگرانی از حال هم‌میهنانش آماده بود، هم‌وینی‌ها و هم‌یهودیان. اگرچه تا پیش از ترک اتریش هرگز خودم را یهودی نمی‌دانستم. داشتم کم‌کم می‌فهمیدم چون هنگام فرار از اتریش در بارهٔ جدی بودن برنامه‌های هیتلر هیچ‌گونه اطلاع‌رسانی نکرده بودم، خودم را مدیون مردم اتریش می‌دانم؛ به ویژه مدیون یهودیان که دین آنان بر گردنم خواهد ماند. اما نمی‌دانستم چگونه به دیگران کمک کنم. همه غیر از مادرم.

فکر کردن به آخرین دیدار با مادر و این‌که به او اصرار نکرده بودم همراهم بیاید، مرا بیمار کرده بود. در آخرین دیدارمان زمان صرف چای، به خاطر انتقادی که از پدر کرده بود، به خودم اجازه دادم از دستش عصبانی شوم. به خودم اجازه دادم در بارهٔ او چنین فکری به ذهنم راه یابد و بدنم را از ترس بلرزاند که مبادا راز مرا نزد فریتس افشا کند و آن حس باعث شد دهانم را ببندم و زمانی که مادر برای ترک وین تمایلی نشان نداد، من هیچ تلاشی برای قانع کردن او نکردم. می‌بایست احساسم را به زور زیر پا می‌گذاشتم و پیش از آن‌که به آسانی تسلیم شوم، به او می‌گفتم که از موضوع آنشلوس و هیتلر

با خبر هستم. بسیار آسان تسلیم شدم. دیگر اجازه نمی‌دادم چنین اتفاقی برای من تکرار شود. باید راهی برای نجات مادر از اتریش پیدا می‌کردم.

مادر در تازه‌ترین نامه‌اش نوشته بود دیگر نباید همه‌ی توانم را برای قانع کردن او به ترک وین ارزشمندش به کار گیرم. او در نامه‌هایش در باره‌ی فضای رعب و وحشت و رخدادهای آن‌جا به طور مستقیم چیزی ننوشته بود، او به شدت نگران این بود که مقام‌های حاکم نازی امکان داشت نامه‌هایی را که به خارج فرستاده می‌شوند، بازرسی کنند و او مجازات شود. با این حال، من می‌توانستم ترس او را از این واقعه‌ی وحشتناک در هر جمله یا کلمه‌ای که حتی آن‌ها را نمی‌نوشت درک کنم.

هدی عزیزم

امیدوارم زندگی جدید در هالیوود برای تو خوشبختی به همراه داشته باشد. توفیق تو چیزی است که همیشه درصدد یافتن...

وقتی به این‌جا نامه رسیدم، نفس عمیق کشیدم. می‌کوشیدم نگذارم تعریف‌های کنایه‌آمیز مادر مرا ناراحت کند. مادر به طور فطری نمی‌توانست از من تعریف کند. می‌توانست موفقیت بازی در فیلم الجزیره را به من تبریک بگوید، به جای آن‌که بگوید توفیق فیلم چیزی بود که تو «دنبال» آن بودی. اما من نمی‌توانستم اجازه دهم مخالفت‌های ذاتی او مرا از رسیدن به هدفم بازدارد. ادامه‌ی نامه را خواندم:

بیشتر وقت‌ها به گفتگوی روز پیش از رفتن تو هنگام صرف چای عصرانه فکر می‌کنم. هدی، می‌دانم که می‌بایست به توصیه‌ی تو توجه می‌کردم. ولی مادران

اغلب دانش و اعتبار دخترانشان را جدی نمی‌گیرند و من نیز از این قاعده استثنا نیستم. نمی‌دانم اکنون دیگر خیلی دیر است یا نه.

هدی، در واقع می‌خواهم سوء تفاهم به وجود آمده در آن روز را رفع کنم. در طول گفتگوهایمان تو عقیده‌ات را به من گفתי که من از سر کینه یا تنفر ذاتی مدتی طولانی محبت را از تو دریغ کرده و به تو بی‌علاقه بوده‌ام. این موضوع واقعاً دور از حقیقت است. من فقط می‌خواستم پدر در ستایش تو زیاده‌روی نکند. من نگران این بودم که مبادا مانند بسیاری از کودکان زیبا بشوی که اغلب در جوامع بزرگ‌تر، فقط به دلیل زیبایی‌شان مورد ستایش قرار می‌گیرند و افکار و کارهایشان همه از جانب پدر و مادر تأیید می‌شود. گمان می‌کردم این کار آسان است، اما در عمل چنین نبود. من بر خلاف آنچه تو باور داری، همه کارهایم از سر عشق بود.

با خواندن این جمله‌ها اشک بر گونه‌هایم جاری شد. تودارترین مادر به بیان احساسش به من یا عذرخواهی اقدام کرده بود. نامه او راز دیگری را نیز بر من فاش کرد: مادر آماده شده بود، حتی امیدی به ترک آن‌جا نداشت. من فقط باید پی می‌بردم که چگونه می‌توانم او را به آمریکا بیاورم.

عصر روز بعد ضمن گفتگویی اتفاقی، راه آن را پیدا کردم. در مهمانی‌ای در هالیوود دو تن از دوستان اروپایی‌ام، برای حرف زدن با یکی از کارگردانان به امید یافتن کار، از آن‌جا بیرون رفتند و مرا به فردی خنگ و خجالتی سپردند که دوروبر ما که مشغول گفتگو بودیم پرسه می‌زد. بدون آن‌که به خودم زحمت عذرخواهی بدهم، داشتم تقریباً می‌رفتم که یادم افتاد او به دوستم گفت؛ که وکیل است.

«شما گفتید وکیل هستید؟» با توجه به این که از مهمانان تراز اول آن جا بود که اهالی فیلم او را دعوت کرده بودند، حدس می‌زدم در باره موضوع مهاجرت قانونی کار نکرده باشد. با این همه، فکر کردم ضرری ندارد از او بپرسم. شاید بتواند افرادی خبره در این زمینه به من معرفی کند.

وقتی دوباره نگاهم به او افتاد، چشمانش برق زد؛ انگار باورش نمی‌شد که همین چند لحظه پیش با او گفتگو می‌کردم. خودم هم تقریباً باورم نمی‌شد. چند ثانیه‌ای دچار لکنت شد، سپس گفت: «بَبْ بَلَه، من وکیلَم.»

دلیلی ندیدم که بخواهم حرف‌های غیرضروری بزنم، بنابراین یکرست رفتم سر اصل مطلب: «آیا شما چیزی در باره پذیرفته شدن اروپایی‌ها در آمریکا می‌دانید؟»

«کک کمی...» هنوز هم زبانش می‌گرفت. شاید من او را دستپاچه کرده بودم، یا شاید عادت حرف زدنش بود. «حوزه کاری من نیست، اما قانون کلی را می‌دانم. می‌توانم از شما بپرسم آیا در باره فرد مشخصی سؤال می‌کنید؟»

سرم به نشانه تأیید تکان دادم.

«آن مرد یا زن اهل کجاست؟» با احساس راحتی بیشتری حرف می‌زد، لکنتش رفته رفته کم‌تر می‌شد.

«اتریش.»

گفت: «هوممممم.» پیشانی‌اش، که بیشتر آن پشت عینک بزرگش پنهان شده

بود، چین افتاد: «خب، اول از همه این‌که، آمریکا قانونی برای پناهندگان ندارد، فقط قانون مهاجرت دارد. ما یک نظام سهمیه‌بندی جدی داریم که هر سال فقط به تعداد مشخصی از افراد سرتاسر دنیا اجازه می‌دهد به آمریکا مهاجرت کنند. همین‌که سهمیه پر شود، تمامی درخواست‌ها را رد می‌کنند.»

«چطور می‌توانم مطلع شوم آیا آمریکا هنوز هم از اتریش مهاجر می‌پذیرد یا سهمیه‌اش پر شده است؟»

«خب گمان می‌کنم که روزولت پس از یکی شدن دو کشور اتریش و آلمان سهمیه‌ای برای آنان در نظر گرفته است.»

تقریباً چیزی نمانده بود که داد بزمن دو کشور هنوز «یکی» نشده‌اند بلکه آلمان به زور اتریش را زیر سلطه خود درآورده است. اما وکیل داشت حرف می‌زد و من باید به گفته‌های او خوب گوش می‌دادم.

او ادامه داد: «با این‌همه مطمئن می‌توانم تعداد افراد پذیرفته‌شده در سهمیه را برای شما پیدا کنم. اما شما باید بدانید که این موضوع کمی پیچیده‌تر از فقط پرسیدن این است که آیا جایی در سهمیه باقی مانده است یا نه. آیا این فرد فرم‌های درخواست را پر کرده است؟»

من هنوز در باره مراحل کاری و اداری این بخش از معما فکر نکرده بودم. سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

«خب، آمریکا مراحل مهاجرت را روندی کاملاً گیج‌کننده کرده است. به عمد دولت از حلقه‌های دشوار تقاضانامه‌اش به عنوان عامل بازدارنده استفاده

می‌کند.»

«چرا؟»

او چنین ادامه داد: «چون به این ترتیب کم‌ترین تعداد مهاجران می‌توانند وارد کشور شوند.» از ماهیت هولناک گفته خود بی‌خبر بود. «اصل موضوع این است که متقاضی ابتدا باید در کنسولگری آمریکا با فرم تقاضا ثبت‌نام کند، سپس منتظر روادید آمریکا بماند. همزمان با انتظار، باید فهرستی طولانی از مدارک مورد نیاز را جمع‌آوری و برای آنان ارسال کند، چیزهایی مانند کارت شناسایی، گواهی پلیس، اجازه خروج و ترانزیت و تمکن مالی، برای آن‌که متقاضی ثابت کند می‌تواند زندگی خودش را تأمین کند. مشکل این‌جاست که همه این مدارک تاریخ انقضا دارند، بنابراین شما باید آن‌ها را تهیه کنید و در فهرست انتظار قرار بگیرید و پیش از پایان یافتن تاریخ انقضا، آن‌ها را بفرستید، در غیر این صورت همه کارها باید دوباره انجام شوند. محدودیت زمانی این کاغذبازی‌ها بسیار پیچیده و تقریباً ناممکن است که به آن «دیوار کاغذی» می‌گویند.

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. از این‌همه شرایط که مادر، برای گذر از این «دیوار» باید داشته باشد، سرگیجه گرفتم.

حتی حدس هم نمی‌توانستم بزنم که این روند چقدر طول خواهد کشید. آیا طی زمان انتظار کشیدن می‌توانست در امنیت باشد؟ نمی‌توانستم به این کار خطرناک دست بزنم. «آیا راهی برای کوتاه کردن این روند وجود دارد؟»

«خب، به رشته‌ای روابط با آدم‌های حسابی کله‌گنده نیاز دارد. اما اگر کسی را

بشناسید که در دولت فدرال نفوذ داشته باشد، ممکن است شانس بیاورید و کسی را بالای فهرست انتظار قرار بدهید یا این که برخی یا همهٔ کاغذبازی‌ها را حذف کنید.» می‌دانستم چه کار باید بکنم. حتی بدون پرسیدن نام مردک وکیل - و بدتر از آن، حتی بدون تشکر کردن از راهنمایی‌هایش - در میان مهمانان ناپدید شدم. به سوی یکی از افرادی که می‌شناختم دویدم؛ کسی که همهٔ «پیوند»های مورد نیاز مرا داشت؛ آقای مایر.

۲۸ ژانویه ۱۹۳۹

لس آنجلس، کالیفرنیا

صدایی از سایه‌های کنار استخر پرسید: «برای ازدواج باید از این جا فرار کنیم؟»

طوری از جا پریدم که نزدیک بود سیگارم بیفتد. آمدم بیرون که تنها باشم و کس دیگری را ندیدم. اگر می‌دانستم مردی بیرون از آن جا تنهایی ایستاده، به آن سمت نمی‌آمدم و پناهگاه دیگری را دور از این جمع وحشتناک پیدا می‌کردم.

مهمانی‌ای شلوغ درست از همان نوع شب‌نشینی‌های هالیوودی بود که من از آن‌ها تنفر داشتم اما آقای مایر اصرار داشت من در آن‌ها حضور داشته باشم. و با توجه به این‌که موافقت کرده بود در باره وضعیت مادر به من کمک کند، جرئت سرپیچی کردن از او را نداشتم. این جشن به مناسبت شب اول نمایش یک فیلم بی‌ارزش بود شامل حرف‌های خاله‌زنکی در باره تازه‌ترین قراردادهای هالیوود و سرودست شکستن برای فیلم‌هایی که قرار بود ساخته شود. به جای تحمل نگاه‌های هیز مالکان استودیوهای انحصاری و فیلمسازان خیلی بیشتر ترجیح می‌دادم شب را در خانه‌های دوستان اروپایی همفکر خود به بحث در باره پیشرفت سیاسی و فرهنگی سپری کنم یا تنها در خانه تازه‌ام بمانم و پیانو بنوازم یا به چند خلاقیت علمی کوچک الهام‌گرفته از سال‌ها نشست سر میزهای شام با فریتس و گوش دادن به بحث‌های مردان در باره اختراعاتشان

فکر کنم. اما این جا به حرف‌های آقای مایر گوش می‌کردم که به «پسرهای»
تملق‌گویی که یدک‌کش او بودند، به تعریف و تمجید از من می‌پرداخت:
«پیرمرد داور چنان بدی برای کشف استعداد نیست، این طور نیست؟ من یک
بار به این خانم نگاه کردم و به خودم گفتم این دختر یک ستاره است و در
مدتی کوتاه او را تبدیل به ستاره کردم.»

معمولاً پیش از مجبور بودن به گفتگو با فردی بیگانه، به ویژه مردی ناشناس، پا
به فرار می‌گذاشتم. اما چیزی در ماهیت صدای این مرد آشنا، حتی قانع‌کننده
بود. نیازی به گفتن نیست که او بامزه بود. پرسش کاملاً مناسب و بیش از
اندازه دوستانه‌اش مرا به خنده واداشت. آن روزها خندیدن کار ساده‌ای نبود.

من نیز در تاریکی از او پرسیدم: «حلقه ازدواج هم با خودت آورده‌ای؟» چطور
این بیچاره که آمد سر به سر من بگذارد، به دردسر افتاد؟

«البته گمان می‌کنم شما الماس دوست داشته باشید.»

«زمرد را ترجیح می‌دهم، اما الماس هم خوب است.»

«به نظرم بد نیست. گردنبند زمرد را بگذاریم برای هدیه پس از مراسم
عروسی.»

«می‌دانی که این عروس بیش از حد خوب است.» تقریباً داشتم هرهر
می‌خندیدم.

«پس از تجربه همه این سال‌ها، عزیزم.» - صدایش را بالاتر برد - «من بهترم.»

هیکل مردی در بالکن پدیدار شد. همچنان که مرد نزدیک‌تر می‌آمد، فهمیدم کاملاً بلندقد است، شاید حدود یک متر و نود سانتیمتر؛ درست مانند پدر.

به آرامی و با احتیاط که می‌خواستم بدانم چه کسی آن جاست، گفتم: «بله. شما بهتر هستید.»

اگرچه هنوز هم نمی‌توانستم چهره‌اش را به درستی تشخیص دهم، نور اندکی از درون سالن مهمانی می‌آمد که صورتش را روشن کرد، همان گونه که می‌بایستی صورت مرا نیز روشن کرده باشد. «آه خدای بزرگ، شما هدی لامار هستید.» نه تنها غافلگیر، بلکه، ترسیده به نظر می‌رسید. من آن حالت را دوست داشتم. پس از بازی در فیلم الجزیره مردانی دوروبرم را گرفتند که یا کمرو بودند یا بیش از اندازه پررو.

با حیرتی ساختگی گفتم: «آه خدای بزرگ. خودم هستم.» پکی عمیق به سیگارم زدم. خاکستر از لبه سیگارم ریخت و متوجه شدم به دلیل نزدیک شدن به این مرد جذاب مسن‌تر انگشتانم می‌لرزد. موهای باوسواس شانه‌زده و لباس بی‌عیب و نقصش با لبخند بی‌تکلف، نگاه گرم و رفتار آرامبخشش تضاد داشت. احساس کردم او را می‌شناسم و از زمانی که به هالیوود آمده بودم، هیچ‌کس دیگری چنین حسی در من برنمیگیخته بود.

گفت: «به گمانم باید به خاطر این گستاخی از شما عذرخواهی کنم.» اما در صدایش اثری از ندامت یا ناراحتی ندیدم.

«لطفاً این حرف را ننزید، در غیر این صورت، باید شما را به همان گوشه تبعید

کنم که بتوانیم به گفتگوی عادی مان ادامه دهیم.»

خنده‌ای بلند از ته دل سر داد؛ دوباره درست مانند پدر.

پرسید: «چه چیزی شما را در این شب سرد ژانویه بیرون آورده است، در حالی که مهمانی‌ای گرم آن داخل جریان دارد؟»

«من اتریشی‌ام و این هوا برای من چندان سرد نیست.»

«شما پاسخ سؤال مرا ندادید.»

«به گمانم گفتگو در فضای بیرون بهتر از حرف زدن درون سالن است.»

وقتی لبخند زد، سفیدی دندان‌هایش آشکار شد.

«تعریفی از جانب خانم لامار است؟ تعریفی بی‌خود از من است.»

«چه کسی گفت طرف گفتگوی من شما بودید؟ شاید در باره خودم حرف می‌زدم.»

او دوباره خندید و گفت: «کسی تا به حال به من نگفته بود شما به اندازه زیبایی‌تان باهوشید.»

«تملق و چاپلوسی آدم را به همه جا می‌برد و به هیچ جا نمی‌برد، آقای...»

صدایم رو به خاموشی رفت، چون فهمید که نمی‌دانم او چه کسی است. هر چند اگر او به این مهمانی دعوت شده بود، می‌بایستی دست‌اندرکار فیلم بوده باشد، که همین باعث شد علاقه‌ام به او کم شود.

«مارکی. جین مارکی [۱۶۰].»

از روی نامش او را شناختم. فیلم‌نامه‌نویس بود. همچنین، به یاد آوردم که او با هنرپیشه‌ای به نام جوآن بنت [۱۶۱] ازدواج کرده و از او یک دختر جوان دارد. او به عنوان مردی زنباره شهرت نداشت، ولی به این هم شهرت نداشت که مردی زنباره نیست. این اطلاعات مرا کمی از حالت تعادل خارج کرد.

با مهارت کلامی لطیف، سکوت را پر کرد. «موافقید این مهمانی مسخره را ترک کنیم؟ من بار کوچکی در این اطراف می‌شناسم که به احتمال زیاد برایمان مناسب است.»

بر خلاف قوانین خودم، به او پیوستم. گذشته از این‌ها این مرد را به راستی نمی‌شناختم و می‌دانستم که هالیوود پر از شکارچی است. اما جذب او شده بودم. برای یک بار هم که شده، به خودم فرصت دادم که بند را رها کنم و بخت خود را بیازمایم.

با تکان دادن سر به نشانه موافقت، بازویم را در بازوی او حلقه کردم. با یکدیگر از بالکن قدم به بیرون گذاشتیم و به خیابان رفتیم. قدم زدن در کنار او آرامش و امنیتی نامنتظره به همراه داشت؛ احساسی که پس از فوت پدر دیگر به من دست نداده بود. حضورش باعث محو نگرانی‌ام شد. نمی‌دانستم آیا سرانجام کسی را پیدا کرده‌ام که مجبور نباشم برای او نقش بازی کنم؟

لس آنجلس، کالیفرنیا

در حالی که سبدم پر از گل‌های خودرو بود، در عقبی خانه رعیتی را هل دادم که باز شود؛ خانه‌ای سفید و یک طبقه در بندیکت کانیون درایو [۱۶۲] که ما به آن لقب هجرو فارم [۱۶۳] داده بودیم، پيله‌ای از آرامش با دیوارها و مبلمان سفیدش. قطعه‌های رنگین، فقط در فرش‌ها، گل‌ها و کارهای هنری یافت می‌شد. به اتاق نشیمن رفتم. جین روی مبل راحتی سفید ولو شده، یک آن خوابش برده بود. کاغذهای فیلمنامه روی فرش قرمز پخش‌وپلا شده بودند. دانه [۱۶۴] که ما به او دین بزرگ [۱۶۵] می‌گفتیم، تلاش کرده بود هیکل بزرگش را گلوله کند تا به شکل قطعه‌ای کوچک از کوسن قرارگرفته کنار پاهای جین درآید: زوجی که خشنودی از آن‌ها می‌بارید، شادی بسیار ریشه‌داری که من کم‌کم به آن اعتماد کرده بودم؛ یعنی وقتی دیوهای درونم خوابیده بودند.

پاورچین به آشپزخانه رفتم، نمی‌خواستم مزاحمتی برای آن‌ها ایجاد کنم. از قفسه گلدانی سفید و چینی برداشتم و توی آن آب ریختم. پس از پیراستن انتهای ساقه‌های رنگی گل‌ها، آن‌ها را در گلدان گذاشتم و مرتب چیدم‌شان.

ناگهان، جین با دستان خود مرا از روی زمین بلند کرد و در هوا چرخاند. دامن زنانه‌ام دایره‌وار می‌چرخید و من می‌خندیدم. در حالی که مرا زمین می‌گذاشت، گفت: «کدبانوی کوچک من، در لباس منزلت چقدر دلربا

شده‌ای.»

در حالی که در بازوانش بودم، تعظیم کردم: «سپاس، مرد مهربان».

هرگز حدس نمی‌زدم دیدار اتفاقی ما در کنار استخر شخصی بیگانه در کم‌تر از هشت هفته به ازدواج منجر شود. به نظرم خودمانی بودن و احساس راحتی با جین از همان لحظه آغاز، باعث شد که به گونه‌ای حیرت‌انگیز به این راحتی تصمیم بگیرم. اما نمی‌توانستم از خودم نپرسم که در میانه جنگی اروپایی که به تازگی توانسته بودم ترتیبی دهم مادرم از آن نجات یابد، چرا شایسته این بخش از خوشبختی بودم؟ اگر در اتریش مانده بودم، زندگی من بسیار متفاوت می‌بود.

او پرسید: «فکرت کجاست؟»

اما نمی‌خواستم بگویم به راستی به چه چیزی می‌اندیشم. در مورد اصالت یهودی‌ام هرگز چیزی به جین نگفته بودم، یا این که همسر پیشینم به موسولینی و هیتلر اسلحه می‌فروخت. البته او فقط می‌دانست که من پیش از این ازدواج کرده‌ام، اما نه چیزی بیشتر. جرئت نداشتم از رازهایی که درونم مدفون کرده بودم، چیزی به او بگویم.

به جای آن که راستش را به او بگویم، گفتم: «به یاد روز عروسی‌مان افتاده‌ام.»

در رستورانی ساحلی که مورد علاقه هردومان بود، برای صرف شام کنار میزی با باقیمانده‌های غذای دریایی خوشمزه‌ای بودیم. اوایل مارس بود. هر دوی ما جمعه‌ای طولانی را روی صحنه نمایش پشت سر گذاشته بودیم. من در حال

تمرین نقشی در فیلم زنی از استوا [۱۶۶] بودم و جین داشت فیلمنامه می‌نوشت. هر دوی ما باید صبح روز دوشنبه سر کارهایمان برمی‌گشتیم و من چشم‌انتظار استراحت تعطیلی آخر هفته بودم. کارگردانان من بیشتر وقت‌ها پیشنهاد می‌کردند که روزهای آخر هفته را نیز کار کنم.

جین دست مرا گرفت و کف آن را بوسید و گفت: «بیا فردا با هم ازدواج کنیم.»

خندیدم. جین که مردی شوخ‌طبع و سرزنده و خوش‌صفت بود، همیشه می‌توانست به راحتی مرا بخنداند، درست مانند پدر همواره چیزهایی بامزه می‌گفت یا معماهای احمقانه مطرح می‌کرد یا مجسمه مرموز کوچک پیچیده در کاغذ روی میز کنار تخت می‌گذاشت. بیست سال از من بزرگ‌تر بود. بیشتر عمرش را به عنوان افسر نیروی دریایی دارای مدال در جنگ جهانی اول گذرانده و پیش از ازدواجمان نویسنده رمان بود، تجربه‌ها و خونسردی‌اش به من حس اطمینان می‌بخشید.

چشمان تیره‌رنگ جین بسیار جدی بود. «شوخی نمی‌کنم، هدی. من می‌خواهم زندگی مشترکمان را آغاز کنیم و نمی‌خواهم منتظر بمانم.»

دیگر نمی‌خندیدم. «این خواستگاری است؟»

جین که انگار خودش هم شگفتزده شده بود، گفت: «گمان می‌کنم خواستگاری باشد.»

مات و مبهوت شده بودم با آن‌که احساس نزدیکی و امنیت من به جین بیشتر

از هر مرد دیگری بود، از جمله بیشتر از نخستین روزهای آشنایی‌ام با فریتس، حتی دو ماه از آشنایی ما نمی‌گذشت. با خودم عهد بسته بودم که هرگز به هیچ مردی اجازه ندهم مالک من بشود، آن‌طور که زمانی فریتس شده بود. اما آیا ازدواج با جین مشابه ازدواج با فریتس است؟ نمی‌توانستم تصور کنم که این مرد باتجربه و مهربان که با همین تنها توانایی‌اش به من احساس امنیت می‌دهد، با من مانند فریتس رفتار کند. اما نگران بودم که بیشتر به عنوان راهی برای ثبات به این ازدواج سریع دست بزنم که در غیر این صورت مرا در دنیا ناآرام و پریشان رها می‌کرد.

من با شوخی و سر به سر گذاشتن او می‌خواستم فرصتی به دست بیاورم: «عاقبت آن حلقه‌ی الماسی را که در اولین شب آشنایی‌مان قول داده بودی، به من می‌دهی؟»

حالا نوبت جین بود که بخندد. «امیدوار بودم فراموشش کرده باشی.»

دستم را که هیچ انگشتی در آن نبود، دراز کردم. «خانم ازدواج کرده باید حلقه داشته باشد.»

او خندید و گفت: «معنی این حرفت آن است که می‌گویی بله؟»

آیا پاسخم بله بود؟ نمی‌توانستم تصور کنم که دارم با جین عهد و پیمان می‌بندم - همین‌طور هم با هر کس دیگری - اما نمی‌توانستم دلیلی برای نه گفتن پیدا کنم. به جای صحنه‌ی خیالی‌ای که من دریافته بودم باید باشد، جین به زندگی من در هالیوود واقعیت بخشیده بود. آیا به راستی بگویم نه، فقط چون می‌ترسم بگویم آری؟

با وجود همهٔ مشکل‌ها و بر خلاف عقیدهٔ خودم گفتم: «گمان کنم جوابم بله است.»

آن شب ما با خودرو به سمت باجا [۱۶۷] در کالیفرنیا شمالی رفتیم؛ تنها جایی که می‌توانستیم در عرض بیست و چهار ساعت ازدواج کنیم. عصر روز بعد، جین بالای پله‌های کاخ فرمانداری [۱۶۸] با دسته‌گلی بنفش در دست ایستاده بود. غروب خورشید فضایی ملکوتی به وجود آورده بود. انگار از درون، می‌تابید.

از لیموزین پیاده شدم - به دلیل احترام تصمیم گرفته بودیم هر یک جداگانه وارد کاخ شویم - و از پله‌های کاخ بالا رفتم. زمانی که به بالاترین پله رسیدم، همراه با تکان دادن سر، با دست آزادم، دسته‌گل جین را گرفتم و انگشتانم را در انگشتان او قفل کردم. اما حرفی نزدیم. به ما گفته بودند طبق آداب و رسوم عروسی مکزیکی، عروس و داماد تا پایان مراسم نباید با یکدیگر سخن بگویند. ما نمی‌خواستیم دچار بداقبالی‌ای شویم که گفته می‌شد زوج‌هایی که آن قانون را می‌شکستند، دچارش می‌شدند.

در برابر آپولونیا نونز [۱۶۹]، رئیس دیوان عالی مکزیک، و سه شاهد لازم، گوستاوو پدرسیر [۱۷۰] از کنسولگری مکزیک، راثول متیوس [۱۷۱] از پلیس مرکزی، و جیمی آوارز [۱۷۲]، مدیر میکردهٔ محلی، ایستادیم. حس می‌کردم در صحنهٔ فیلمبرداری هستم تا آن‌که آقای نونز شروع کرد به خواندنِ سوگندنامهٔ اسپانیایی که هیچ‌یک نمی‌فهمیدیم، البته اصل مطلب را متوجه شدیم.

به جین زل زده بودم، که در لباس خاکستری ساده خوش‌تیپ شده بود. او این

رنگ را انتخاب کرده بود که مکمل لباس ارغوانی من باشد، لباسی که دوست طراح لباس من، آدرین [۱۷۳] برای من به منظور شرکت در چنین مراسمی تهیه کرده بود. این مراسم تنها به خاطر به جا آوردن آداب و رسوم بود. اما جین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و من نیز نتوانستم همراه او نخندم. این ازدواج با ازدواج اولی من چقدر متفاوت بود!

«هدی؟» نامم را که از اعماق عالم خیال شنیدم، مرا به زمان حال برگرداند.

جین پرسید: «مگر نباید حاضر شویم؟»

به راستی گیج شده بودم. «آماده برای چه کاری؟» گمان کردم قرار است در منزل غذای سنتی اتریشی بخوریم و باقیمانده شب را به مطالعه کنار آتش بگذرانیم.

جین خودش را از من دور کرد و گفت: «نه، هدی، بیا برویم بیرون. ما این هفته دو شب را در خانه مانده‌ایم.»

آزرده و تلخکام گفتم: «و پنج شب دیگر را بیرون رفتیم.»

چگونه او می‌توانست همه شب‌های هفته را در آن مهمانی‌های وحشتناک سر کند؟ من تصور کرده بودم که با جین در خانه می‌مانم و، پیانو می‌نوازم یا این‌که در باره عقایدی که برای خلاقیت‌های علمی داشتم، فکر می‌کردم. هر چند آن‌ها طرح‌ها یا الگوهایی ساخته شده از گل یا سیم بودند؛ در حالی که او کتاب می‌خواند یا روی فیلم‌نامه‌هایش کار می‌کرد. آیا جای تعجب نبود؟ داشتن همسری که از مصاحبت با او لذت ببری، چه در کنار آتش و چه در رختخواب؟

من چنین چیزی را با فریتس نداشتم.

«بجنب هدی! تو که می‌دانی بازی چگونه است. موقعیت‌ها در فیلم‌ها - چه به عنوان بازیگر، نویسنده، تهیه‌کننده، هر چیزی - از قدرت ناشی می‌شود. قدرت از ارتباط‌ها به دست می‌آید و انسان نمی‌تواند بدون شرکت در مهمانی‌ها روابط را به دست آورد و آن را نگه دارد.»

جین این تک‌گویی غیرضروری را در باره طرز کار هالیوود - که خودم به خوبی هر کس دیگری آن را می‌دانستم - به عنوان سرپوشی برای نگرانی‌های واقعی خودش انجام می‌داد. او به عنوان تهیه‌کننده فیلم جدید لیلیان راسل [۱۷۴] کار می‌کرد و با همکارانش در استودیوی فیلمسازی فاکس قرن بیستم [۱۷۵] مشکل داشت. به نظر می‌رسید اعتقاد داشت کمی گرم گرفتن برخورد را رفع و رجوع می‌کند، درست همان گونه که معتقد بود ظاهر خیره‌کننده من در تروکادرو می‌تواند اختلاف‌های حل‌نشده من با آقای مایر را در باره پول برای فیلمی که به تازگی بازی کرده بودم، حل کند. من در فیلم این زن را می‌گیرم [۱۷۶] با اسپنسر تریسی [۱۷۷] همبازی شده بودم و در باره درصد سودی که حق من بود، با رئیس به مشکل برخورده بودم. جین به عنوان مردی کارکشته، گاهی به شکلی شگفت‌انگیز ساده بود. این کار خیلی بیشتر از گذراندن یک شب مهمانی در تروکادرو وقت می‌برد.

به چشمان ملتمس همسرم نگاه کردم و از خودم پرسیدم با چه کسی ازدواج کرده‌ام و نمی‌دانستم او در این باره که همسرش چه کسی است، چه فکری می‌کند.

۱۴ اکتبر ۱۹۳۹

لس آنجلس، کالیفرنیا

رطوبت همچون پتو روی شهر کشیده شده و قلب‌های ما را سنگین‌تر کرده بود. با این‌که پنکه‌های سقفی کار می‌کردند و پرده‌های بنفش از تابش خورشید به درون منزل جلوگیری می‌کرد، لباس‌هایم لیز و خیس شده بودند. آرزوی رفتن به جنگل‌های سرد وین را داشتم، اما می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم به وطن بروم. اکنون نمی‌توانستم، شاید هم هرگز.

در اتاق خصوصی براون دربی [۱۷۸] روزنامه‌ها روی میز پخش‌وپلا شده و رد ته لیوان‌های نوشیدنی دایره‌وار روی آن‌ها مانده بود. روزنامه‌هایی متعلق به مقصدهای دوردست و نسخه‌های زیادی که به سختی می‌شد فهمید از کجا آمده‌اند. صرف‌نظر از زبان، کلمه‌های صفحه اول گویای اخبار هولناکی در باره درگیر بودن اروپا در جنگ بودند.

من و دوستان اروپایی‌ام برای کم کردن استرس و نگرانی دور هم جمع نشده بودیم، بلکه برای تبادل اطلاعات گرد هم آمده بودیم. ما دیگر فهمیده بودیم که فقط بخشی از حقایق در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسند. بدون شک همه جزئیات اخبار در باره اشغال لهستان به دست نازی‌ها مو به مو ذکر شده بود؛ همچنین اولتیماتوم‌های فرانسه و انگلستان به آلمان. اما من علاقه داشتم به گروه‌های یادآور شوم، زمانی که هیتلر به اتریش هجوم برد، قانون نورمبرگ به

اجرا درآمد و اندکی از روزنامه‌ها به آن خبر پرداختند. شبکه اروپایی ما منبع اخبار ما در باره خانه‌ها و فروشگاه‌های یهودیان اتریشی بود که به غارت رفته بودند، این که یهودیان دیگر نمی‌توانستند به مدارس و دانشگاه‌ها راه یابند و از گرفتن مشاغل محرومند، این که یهودیان در هر زمان و در هر مکان که نازی‌ها دوست داشتند، مورد ضرب و جرح قرار می‌گرفتند، و وحشتناک‌ترین چیز برای دوستان مغرور من این بود که زنان بازیگر یهودی را وادار کرده بودند توالت‌ها را بشویند. به نظر می‌رسید فقط جنایت آشکار نوامبر ۱۹۳۸ در کریستالناخت [۱۷۹] مورد توجه خبرنگاران قرار گرفته است. عناوین خبرها در باره غارت تجارتخانه‌ها، منازل، بیمارستان‌ها، مدارس و سوزاندن بیش از هزاران کنیسه و قتل عام بیش از صد هزار نفر و راندن بیش از سی هزار مرد یهودی به اردوگاه‌های متمرکز تازه تأسیس بود. ما دلگرم شده بودیم که خشم دنیا در برابر عملکرد ضدیهودی هیتلر در کریستالناخت جرقه خواهد زد ولی گزارش‌ها خیلی زود از دیده‌ها محو شد. و ما یک بار دیگر به شبکه خودمان وابسته شده بودیم؛ به ویژه وقتی که پای خبرهای مربوط به شهروندان یهودی اروپا به میان می‌آمد.

حقیقت دست به دست می‌چرخید، گویی ما نخستین ساکنان کره زمین بودیم که تنها وابسته به تاریخ شفاهی هستیم. وقتی زمزمه‌هایی در باره برنامه‌ای سازمان‌یافته برای تفکیک همه یهودیان در محله‌های مختلف شهر و جدا کردن آنان از بقیه ساکنان، در مکان‌هایی به نام گتو، رو به افزایش گذاشت، نگرانی‌های جمعی بیشتر شد اما نگرانی من این بود که گتوها هر چند وحشتناک بودند، فقط گامی در برنامه‌های به ظاهر روزافزون برای حل مسئله‌ای بود که هیتلر آن را «مشکل» یهودی می‌نامید. از خودم می‌پرسیدم که هیتلر، برای زدودن یهودیان از جامعه آلمان، تا کجا پیش می‌رود؟ به ویژه اکنون که ژرمن‌ها، همچون طاعون، در سرتاسر اروپا پخش شده بودند.

وخامت گناه من مشخص شده بود، اگر من آشکار کرده بودم که قوانین نورمبرگ نهایتِ برنامه‌های هیتلر نبود، آیا می‌توانستم به یهودیان اروپا کمک کنم؟ من برای مخفی کردن این راز خودم را ملامت می‌کردم. سکوت و خودخواهی من موجب باز شدن این دریچهٔ سد شد. اما برای بهتر شدن اوضاع چه کاری می‌توانستم انجام بدهم؟

پیتر لور [۱۸۰]، دوست بازیگرم که اهل مجارستان بود، پرسید: «آیا کسی خبر جدیدی از خانواده‌اش در این باره دارد که چه اتفاقی دارد در آن سرزمین می‌افتد؟» ما دریافته بودیم که گزارش‌های دوست او درست‌ترین اطلاعات مشروح را به ما می‌دهد.

ایلونا پیش از همه پاسخ داد: «تلگرافی به دست من رسیده است که تأیید می‌کند همه خوب هستند، اما تا آن زمان هنوز مجارستان به تسلط نازی‌ها درنیامده بود.

اتو پرمینگر، کارگردان و هنرپیشهٔ اتریشی، سرش را به علامت تصدیق حرف او تکان داد. گفتم: «همان‌طور که بیشتر شما می‌دانید، من همین بهار گذشته توانستم مادرم را از وین به لندن بفرستم، بنابراین هیچ اطلاعات جدیدی از او ندارم.» اما نگفتم که روابط آقای مایر کمک کرد که این نقل‌مکان سریع‌تر انجام شود. برای محفوظ ماندن کمک او می‌بایست از گرفتن مبلغی از حقوق درخواستی‌ام کوتاه می‌آمدم و سوگند یاد می‌کردم که دیگر برای هیچ پناهندهٔ دیگری از او تقاضای کمک نکنم. ادامه دادم: «از خانواده‌های وابستگان دیگرم در اتریش هیچ خبر تازه‌ای نشنیده‌ام. ما با خانواده‌های خواهر و برادرهای پدر و مادرم هرگز رابطهٔ نزدیکی نداشتیم.»

یک بخش از وجودم می‌خواست مادرم را نزدیک‌تر به خود بیاورم؛ شاید به آمریکا، اگرچه ثابت شده بود که امکان بردن او به انگلیس آسان‌تر و سریع‌تر خواهد بود. نمی‌دانستم آیا دولت این اجازه را می‌دهد که او را به این‌جا بیاورم، حتی با استفاده از قدرت شهرتم و پشتیبانی استودیو، به ویژه پس از اتفاقی که برای کشتی ام.اس سنت‌لویس [۱۸۸۱] افتاد. تقریباً سه ماه پیش، در ماه مه، کشتی سفر خود را از آلمان با حدود هزار مسافر وینی که قصد فرار از دست نازی‌ها را داشتند، آغاز کرد که سرانجام در کوبا لنگر انداخت، جایی که مسافران تقاضای ورود به ایالات متحد کردند. دولت‌های کوبا و آمریکا از ورود پناهجویان ممانعت به عمل آوردند و آنان را وادار به بازگشت به سواحل خطرناک اروپایی کردند. چرا تصور می‌کردم خون مادر من از مسافران کشتی رنگین‌تر است؟

بازیگر همکار اتریشی-آمریکایی من در فیلم زنی از استوا، یوزف شیلدکراوت [۱۸۸۲]، حرف مرا با صدای بلند تکرار کرد: «بیش‌تر نزدیکان من این‌جا هستند و ما هیچ خبری از اقوام دورمان نداریم.»

بقیه فقط سرشان را به نشانه نفی تکان دادند. هیچ‌یک خویشاوندی در آلمان یا لهستان نداشتند، جاهایی که ما احتمال می‌دادیم از آن‌ها حیاتی‌ترین جزئیات را می‌توانیم جمع‌آوری کنیم. همچنان که به روزنامه‌ها و چهره‌های اندوهگین اروپایی زل زده بودم که دوروبرم را احاطه کرده بودند - جین امشب همراه من نیامده بود، او مهمانی‌های هالیوود را به هر برنامه شبانه دیگری ترجیح می‌داد - برای دفعه هزارم فکر کردم که چقدر خودخواه بوده‌ام. من همه اطلاع قبلی در باره آنشلوس و همه حدس و گمان‌هایم در باره نقشه‌های هیتلر برای راندن یهودیان را با خودم به آمریکا آوردم و این‌جا پنهانشان کردم.

مانند جعبه پاندورا [۱۸۳]، راز شرارت‌بار و هولناک را در بسته درونم نگه داشته بودم، از آن‌که در میان گذاشتن حقیقت ممکن بود مرا لو دهد بیشتر می‌ترسیدم تا کمکی که افشاگری امکان داشت به قربانیان خشم هیتلر بکند. اگر این جعبه را باز و دنیا را از این راز هولناک آگاه می‌کردم، می‌توانستم زندگی چند نفر از انسان‌ها را نجات دهم؟ آیا به دلیل آنچه احتمال داشت رخ دهد و انجام ندادن هیچ کاری در باره آن، ممکن است گناهکار محسوب شوم؟

پیتر لیوان خالی‌اش را محکم روی روزنامه‌های پخش‌شده روی میز کوبید. «من از احساس درماندگی متنفرم. ای کاش می‌توانستیم کاری بکنیم.» کلام او بازتاب احساس‌های من بود.

ایلونا، در پاسخ به گفته بیش از اندازه شعارگونه او گفت: «از این‌جا چه کار می‌توانیم بکنیم؟ به ارتش ملحق شویم؟ برای جنگیدن اعانه جمع کنیم؟ آمریکایی‌ها خودشان را درگیر نمی‌کنند و بازگشتن به اروپا هم راه چاره نیست.»

یوزف که قصد داشت مطلبی به گفتگو بیفزاید، گفت: «من شنیده‌ام ممکن است کانادا هم به زودی وارد جنگ شود.»

پیتر با صدایی حاکی از ناراحتی پرسید: «این کار چه کمکی به ما می‌کند؟»

یوزف به خود جرئت داد و گفت: «ممکن است آمریکا هم تشویق شود که اعلام جنگ کند.»

سکوت بر اتاق حکمفرما شد. همه در فکر جنگ و تأثیر آن بر خانواده و

دوستانشان بودند. از سیگارهای فراوان ما درون اتاق دود به سقف می‌رفت و در اطراف پنکه سقفی چرخ می‌خورد. از آن سوی در بسته که به رستوران منتهی می‌شد، صداهای خنده آرام افرادی که برای شام به رستوران براون دربی آمده بودند و بیش‌ترشان با صنف سینما در ارتباط بودند، به گوشم می‌رسید. آنان از گرفتاری موجود در محدوده این دیوارها بی‌خبر بودند؛ از وحشتی که در صورت به اجرا درآمدن برنامه‌های هیتلر، ممکن بود به زودی بر افراد خودشان نیز تأثیر بگذارد، آگاهی نداشتند. انکار کردن و پرده دود استتار، نمایش سختی بود که در باره‌اش گفتگو می‌کردند.

خانمی که چهره‌اش آشنا بود، گفت: «من ایده‌ای دارم که یکی یا بعضی از شماها احتمالاً بتوانید آن را انجام دهید.» نمی‌دانستم او از این افرادی که در جلسه پیش با هم شام خورده بودیم و دوستانی که هر بار تغییر می‌کنند چه توقعی خواهد داشت. از این جمعیتی که یکی پس از دیگری در فیلم‌ها عوض می‌شدند و پس از آن جایشان نیز تغییر می‌کرد، چه می‌خواهد. گمان کردم همراه یوزف شیلدکراوت آمده است، اما برای پرسیدن نام او خیلی دیر شده بود.

پیتر پکی عمیق به سیگارش زد و پرسید: «اوه؟» و بدون آن‌که حالت مشکوکی را که در لحن صدایش بود پنهان کند، ادامه داد: «چه پیشنهادی دارید؟»

«می‌توانید کودکی را به فرزندخواندگی بپذیرید.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟» پیشنهاد زن مرا از جا پراند. «آخر این چه ربطی به جنگ دارد؟»

در حالی که در اتاق به دوروبر نگاه می‌کرد، گفت: «خیلی ربط دارد. سه خانم به نام‌های سیسیلیا رازووسکی [۱۸۴] و فرانسس پرکینز [۱۸۵] از آمریکا و کیت روزنهم [۱۸۶] در آلمان نازی، برای بیرون بردن بچه‌های در معرض خطر در اشغال نازی‌ها و آوردنشان به این کشور، در خفا کار می‌کنند. خانم رازووسکی رئیس کمیته مشورتی وزیر کار است. خانم پرکینز در مسئله اصلاحات قانونگذاری مهاجرت مشغول فعالیت است. او وضعیت پناهندگان در سرتاسر جهان را به اطلاع وزیر کار می‌رساند. و آنان با یکدیگر در تلاشند که در سیاست‌های دولت انعطاف ایجاد کنند. وقتی که ناموفق باشند - که اغلب اتفاق می‌افتد - توجه خود را به مواردی انفرادی معطوف می‌کنند. خانم رازووسکی با خانم روزنهم که رئیس بخش مهاجرت کودکان در آلمان است، شخصاً این کار را با همه خطرهایش برای شخص او، زیر نظر می‌گیرد تا بتواند کودکانی را که در معرض خطرند، شناسایی کند. سپس خانم رازووسکی با خانم پرکینز تلاش می‌کنند از سازمان‌های خصوصی برای کودکان و همراهانشان، که حامی سفر آنان به آمریکا هستند، ویزا بگیرند.»

ایلونا پرسید: «بدون پدر یا مادرشان؟»

او پاسخ داد: «پدر و مادرهایشان یا نمی‌توانند آن‌جا را ترک کنند یا کشته شده‌اند.» او نیازی به گفتن آن کلمه نداشت تا ما بتوانیم منظورش را بفهمیم - کودکان یا یهودی بودند یا فرزندان افراد مخالف نازی‌ها. وگرنه حتماً پدر و مادری می‌داشتند که همراهی‌شان کنند.

سکوتی آزاردهنده در اتاق حکمفرما بود. آن خانم فضا را با درخواستی چنان غم‌انگیز پر کرد که من از خودم می‌پرسیدم چگونه کسی حتی این هنرمندان جان به لب رسیده می‌توانستند بی‌اعتنا باقی بمانند.

ملتمسانه گفت: «کسی می‌خواهد کودکی را قبول کند؟» و در همان حال تکه کاغذی تاشده را از گوشهٔ مرتب میز به سمت خودش کشید. ادامه داد: «ما در بارهٔ این کودک چیز زیادی نمی‌دانیم. به غیر از آن‌که پدر و مادرش در اولین موج بازگردانده شدند. البته لطفاً درک کنید که این کار قانونی نیست، چون آمریکایی‌ها نمی‌خواهند دستانشان آلودهٔ جنگ شود. به هر حال، اکنون نمی‌خواهند. ولی ما راهی برای قانونی کردن فرزندخواندگی پیدا می‌کنیم. خواهش می‌کنم.»

دوستان من نگاهشان را به سمتی دیگر برگرداندند و سرگرم سیگارها و نوشیدنی‌هایشان شدند. هیچ‌کس برای گرفتن کاغذ تاشده دست دراز نکرد؛ هیچ‌کس غیر از من.

لس آنجلس، کالیفرنیا

آیا رازهای من بر ارتباطم با جین سنگینی می‌کرد؟ یا این که فاصله میان ما فاصله‌ای واقعی بود؟ هر چه باشد هر یک از ما با کسی ازدواج کرده بود که به راستی دیگری را نشناخته بود و دلایل ازدواجمان بسیار متفاوت بودند.

الگویی که من و جین در ابتدای ازدواج ایجاد کرده بودیم، در ابتدا خوب کار کرد؛ آزاد و به همان اندازه بدون نظارت؛ مانند پرنده. من هر روز صبح خانه را به قصد کار در دنیای هالیوود ترک می‌کردم و او در منزل می‌ماند و روی فیلمنامه‌هایش کار می‌کرد. من به این امید به خانه بازمی‌گشتم که بتوانیم غروبی آرام را در خانه سپری کنیم. و خیلی زود پی بردم که می‌خواهم شب‌هایی آرام مانند آرامشی که در مزرعه هجرو بود، داشته باشم، اما جین برای پرسه زدن در مهمانی‌ها و باشگاه‌های شبانه هالیوود بال‌بال می‌زد و می‌خواست با پیدا کردن روابط تازه موضوعی برای نوشتن خود جمع کند. دوست داشت همسر زیبای ستاره سینمای خود را در بغل بگیرد و من در ابتدا ملزم به این کار بودم.

هر چند به تدریج جین از من می‌خواست، از بازی کردن نقش هدی لامار معروف دست بکشم اما پی بردم که خواسته او از هدی ساختگی و همگانی ناراحت‌کننده‌تر از هدی واقعی است. رفته‌رفته عصرها پیش از بازگشت من از

صحنه فیلمبرداری به خانه، او منزل را ترک می‌کرد و من بیشتر وقت‌ها در خانه تنها بودم. اگر می‌خواستم با همسرم ارتباطی داشته باشم، برای او یادداشت می‌نوشتم یا او را در صحنه‌های هالیوود غافلگیر می‌کردم. تنها برخی از شب‌ها که مهمان یا معمولاً دوستان عزیزمان آرتور هورنبلو جونیور [۱۸۷] و میرنا لوی [۱۸۸] را دعوت می‌کردیم، در خانه می‌ماندیم. ما هرگز تنها نبودیم.

گاهی از خودم می‌پرسیدم اگر در بارهٔ رازهایم به او چیزی بگویم، آیا رابطه‌ای جدید میان ما شکل خواهد گرفت. یا شاید هم پا به فرار بگذارد. ترسیده‌تر از آن بودم که خطر کنم و فاصلهٔ میان ما رفته‌رفته به شکاف بدل شد.

جین پرسید: «آیا حاضری؟»

من پاسخ دادم: «حاضرم» هر چند هر احساسی داشتم بجز حاضر بودن.

برگه‌های کاغذ دستنویس خود را با هم عوض کردیم که حروف اول نام‌هایمان با ظرافت روی آن حک شده بودند؛ علامتی خصوصی که روزهای اول پس از ازدواجمان آن را هنرمندانه ساخته بودیم. وقتی به کاغذی که جین به دستم داد نگاه کردم، دلپیچه گرفتم. در فهرست جین چه چیزی نوشته شده بود؟ چرا من با تمرین حتی موافقت کرده بودم، تمرینی که دوست بازیگرم پیشنهاد کرد؛ خامی که سوگند یاد کرده بود این کار زندگی زناشویی او را نجات داده است.

اما می‌دانستم چرا مشتاقم ویژگی‌های خیلی ستودنی در جین را فهرست کنم. و همچنین پیچیده‌ترین مشکل‌هایم را با او یک‌یک برشمرم و برعکس. این تلاشی مذبوحانه برای به تأخیر انداختن امری ناگزیر بود؛ پایان زندگی مشترکمان.

پیش از خواندن دستنویس‌ها، جامسی [۱۸۹] را که در گهواره‌اش خوابیده بود، تکان دادم و مطمئن شدم وضعیتش خوب است. ابتدا به جین و سپس به فرزند تپل خودمان نگاه کردم. فرزندخواندگی بچه‌ای پناهنده چیزی نبود که جین زیر بار آن برود. اگر با خودم صادق باشم، این کار از نظر خودم هم شدنی نبود. در رستوران براون دربی وادار شدم که تکه کاغذی را از روی میز بردارم. اشتیاق مهارناپذیر من ناشی از حس مادرانه نبود - من در زندگی خودم از الگوهای گرم مادرانه محروم بودم - بلکه از احساس گناه و بی‌تحرکی‌ام سرچشمه می‌گرفت. با خودم اندیشیده بودم که این کودک را نجات دهم، شاید بخشی از گناهم نسبت به دیگرانی که از آن‌ها غفلت کرده بودم، بخشوده شود.

هرگز در مورد میراث احتمالی جامسی یا شرایط نهفته در پشت فرزندخواندگی او به جین توضیحی نداده بودم، او نیز در آن زمان در باره ریشه یهودی خود من چیزی نمی‌دانست. آیا دانستن حقیقت عاملی می‌شد که رابطه من و جین بهتر شود؟ یا این که او به جامسی بیشتر وابسته شود؟ آنچه جین در باره فرزندخواندگی می‌دانست، این بود که این کار وسیله‌ای ممکن بود برای پیوند دادن ما به یکدیگر، همان اشتیاق او برای پا پیش گذاشتن جهت فرزندخواندگی برای من حتی در حالی که او خودش دختری داشت - باعث شد احساس کنم به او نزدیک‌تر شده‌ام - و وقتی جامسی را در آغوش گرفتم، با احساسی از کامل بودن نگاهی به جین انداختم. اما آوردن کودک به خانه‌مان آن حس صمیمیت خانواده را که امیدوار بودم در او ایجاد نکرد، بلکه به جای آن دو زندگی معمولی جداگانه آفرید؛ واقعیت بیگانگی ما راه چاره‌ای نداشت.

نوشته‌های جین را خواندم. از تعریف و تحسین او دلم گرم شد: جذابیت

اروپایی من، زیبایی من، توانمندی‌ام در خانه و مادر بودن، باهوش بودن من. سرم را بالا گرفتم و به جین نگاه کردم. لبخند کمرنگی به او زدم که ندید. او غرق در خواندن نوشته‌های من بود.

پس از آن خودم را برای عیب و ایرادهایم آماده کردم. اما فهرست خالی بود.

چین در ابروانم افتاد و نگاهم از روی کاغذ به سمت چشمان منتظر جین رفت: «تو هیچ مشکلی را فهرست نکرده‌ای؟»

«نه.»

«چرا؟»

«چون تو مشکلی نداری هدی، تو عیب و نقصی نداری. همه ایرادها از من است.»

«منظورت چیست؟»

نگاه جین به آرامش گرایید، تقریباً غمگین. «تو به امید چیزی کاملاً منطقی با من ازدواج کردی: داشتن همسر، خانه، خانواده. اما من نتوانستم چیزهایی را که تو می‌خواهی به تو بدهم. این در من نیست که والد بچه دیگری بشوم؛ به هر حال اکنون نمی‌توانم.»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. سرانجام فهمید. ازدواج من و جین هرگز بهتر نمی‌شد، هرگز پیشرفت نمی‌کرد. به پایان رسیده بود.

جین سکوت را شکست. چیزی را گفت که هر دو به آن فکر می‌کردیم، ولی هیچ‌یک از ما نمی‌خواستیم اول بر زبان بیاوریم. «آیا موافقی نزد وکیل برویم؟»

به نشانه موافقت سر تکان دادم. به راستی چاره دیگری نبود.

جین سرش را به سوی کودک به خواب‌رفته کج کرد و گفت: «جامسی چه خواهد شد؟»

این چه سؤالی بود که او می‌پرسید؟ آیا می‌پرسید که چه کسی قیمومت بچه را به عهده خواهد گرفت؟ یا این که سؤالی باورنکردنی می‌پرسید؟ آیا نظرش این بود که بچه را بازگردانیم؟

پسرم را از درون گهواره‌اش برداشتم و محکم در آغوشم فشردم جامسی جیغی کوچک کشید، اما از خواب بیدار نشد. گفتم: «من او را نگه می‌دارم.» و می‌دانستم که پرستار جامسی، خانم برتون، بیش‌تر از من برای او وقت خواهد گذاشت، چون شغل من وقتم را خیلی می‌گرفت. تصور می‌کردم که با این حال زندگی او این‌جا در آمریکا بهتر از سرنوشتی است که او در اروپا پشت سر گذاشته بود.

جین به علامت رضایت سر تکان داد و دستش را آرام به سوی دست آزاد من دراز کرد. «با این‌همه دوست دارم گاهی او را ببینم.»

«البته جین، هر چه باشد تو پدر او هستی، هر نقشی را که دوست داری، به عهده بگیر.»

من به عنوان پناهگاهی امن به جین چسبیده بودم، نوعی از حس پدرا نه که او نتوانست به آن تحقق ببخشد. او با ستارهٔ پرزرق و برق سینما ازدواج کرد که هر شب در مهمانی‌ها خوش می‌گذراند. اما من فقط همان هدی کیسلر ساده بودم و او هم خوشگذران هالیوود. من راز سنگینی داشتم که بابت آن می‌بایست تاوان بپردازم، و جین به دنبال نور بود، و حتی از کوچک‌ترین نشانه‌ای از تاریکی نیز اجتناب می‌کرد. ما برعکس یکدیگر و با هم بیگانه بودیم.

۱۹ سپتامبر ۱۹۴۰

لس آنجلس، کالیفرنیا

در حالی که سوزی روزنامه‌ها را با صدای بلند می‌خواند، من جامسی را محکم در آغوش گرفته بودم. عاشق آن لحظه‌ای بودم که در طول روز کاری در هنگام استراحت، پسر فرشته‌گونه‌ام در اتاق رختکن مرا ببیند. اگرچه همواره شک داشتم بتوانم در این ساعت‌های کوتاه میان کار روزانه بتوانم نقش مادری‌ام را به خوبی ایفا کنم. اکنون همزمان مشغول کار روی دو طرح بودم. یکی فیلم با من زندگی کن [۱۹۰] با جیمی استوارت [۱۹۱] مهربان و فیلم رفیق ایکس [۱۹۲] با کلارک گیل [۱۹۳] معاشرتی. با این حال جامسی، تنها پرتویی کوتاه از درخشش طلایی به دنیای بزرگسالان پرمشغله و اغلب پرتنش من آورد.

سوزی در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، نیچ‌کنان گفت: «وقتی کودکان خرس‌های عروسکی‌شان را در آغوش داشتند، اژدرافکن‌ها آن‌ها را به رگبار بستند.»

با غان‌وغون کردن‌های دوست‌داشتنی جامسی، بی‌تردید حرف‌های سوزی را اشتباه شنیده بودم. «در باره چه حرف می‌زنی؟» چرا او به اژدرافکن‌ها و اسباب‌بازی کودکان در یک جمله اشاره می‌کرد؟ شاید تقصیر از نقص زبان انگلیسی من بود؛ یا عامیانه حرف زدن سوزی.

او به پرسش من پاسخی نداد که البته این کار سوزیِ حاضر جواب غیرعادی بود. چشمانش بر روزنامه ثابت مانده بود و اشک از گونه‌هایش می‌چکید.

«سوزی، چه شده است؟»

باز هم لب از لب نگشود. وقتی که جامسی را در آغوش داشتم، خانم برتون در گوشهٔ اتاق نشسته بود و برای جامسی کلاه می‌بافت. از روی صندلی‌اش برخاست و از پشت شانه‌های سوزی روزنامه را نگاه کرد. نفسش بند آمده بود.

در حالی که جامسی در آغوش من جیغ می‌کشید، یک‌وری به سمت زنان رفتم و روزنامه‌ای را که در آن جا پهن بود، دیدم.

عنوان خبرهای وحشتناک را با صدای بلند خواندم: «کشتی اژدرافکن نازی‌ها به نام مرسی، کودکان را کشت.»

سوزی چکیده‌ای از کل اخبار وحشتناک را زیر لب خواند: «با افزایش حمله‌های هوایی آلمان و به واقعیت پیوستن تهدیدهای حمله‌های زمینی خانواده‌هایی در کانادا بدون برنامه‌ریزی قبلی به دولت انگلستان اعلام کردند برای پذیرایی و پناه دادن به انگلیسی‌ها و کودکان پناهنده آمادگی دارند. دوازدهم سپتامبر ۱۹۴۰ کشتی اس اس سیتی آو بنارس [۱۹۴] با صدونودوهفت مسافر و دویست خدمه که ۹۰ کودک در میان‌شان بود، برای نجات از بمباران بلیتس [۱۹۵] و تهدید حملهٔ آلمان، راهی کانادا شد. کشتی که از بندر لیورپول به سمت کانادا در حرکت بود، هفدهم سپتامبر ۱۹۴۰، در حالی که حدود نهصدوشصت کیلومتر با خشکی فاصله داشت، مورد حملهٔ اژدرافکن‌های آلمانی قرار گرفت. کشتی اس اس سیتی آو بنارس غرق شد که در این رویداد

صدوسی و چهار مسافر و صدوسی و یک نفر از کارکنان کشتی، شامل هشتاد و سه کودک که پدر و مادرهایشان برای نجات جانشان آنها را به کانادا فرستاده بودند، جان باختند.»

من فریاد زدم: «نه!» چگونه ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد؟ بدون شک حتی نازی‌ها هم کشتی پر از کودک را هدف حمله قرار نمی‌دهند.

سوزی جزئیات دیگر مربوط به کودکان سوار بر کشتی اس اس سیتی بنارس را با صدای بلند خواند.

آنان از خانواده‌هایی بریتانیایی بودند که در بمباران بلیتس به جا مانده بودند و نیز از خانواده‌های پناهندگانی بودند که نگران جان فرزندان یهودی‌شان در صورت حمله موفق هیتلر به انگلستان بودند. برای درک درست موضوع باید عمق کلام او را متوجه می‌شدم. چون روزنامه با حسن تعبیر فقط موقعیت کودکان یهودی را شرح داده بود. صرف‌نظر از پیشینه‌هایشان همه برای کودکانشان فقط یک چیز می‌خواستند: امنیت؛ همان چیزی که نازی‌ها از آنها گرفته بودند.

به چشمان پسر یک و نیم ساله‌ام زل زدم اما به دلیل عدم ثبات و علت‌های نامعلوم - به رغم تلاش‌های خانم‌های روزنهم، پرکینز و رازووسکی - ممکن بود جامسی یکی از همان کودکان سوار بر کشتی باشد. فقط تغییر زمانبندی او را به جای آن که این ماه در قایقی به سمت کانادا قرار دهد، اکتبر گذشته در یک کشتی راهی آمریکا قرار داد. وقتی من و جین در ژوئیه از یکدیگر جدا شدیم، طبق قانون قضایی آمریکا - مادر تنها نمی‌تواند سرپرستی فرزندخوانده را قبول کند - نزدیک بود اداره بهزیستی جامسی را از من بگیرد. حتی فکر از دست

دادن او برای من تحمل‌ناپذیر بود. درد غریزی پدر و مادرهای اندوهگین قربانیان کشتی اس اس سیتی او بنارس را احساس کردم.

مسئول فیلمبرداری زیرچشمی نگاهی درون اتاق انداخت و گفت: «وقتش است خانم لامار.»

خانم برتون دستانش را از هم گشود و گفت: «خانم من او را برای چرتی کوتاه به خانه می‌برم.»

با بی‌میلی پسر را در دستان او گذاشتم. خانم برتون او را با احتیاط در کالسکه‌اش گذاشت و کالسکه را از اتاق رختکن من به بیرون هل داد. با خودم فکر کردم، بیچاره. جامسی احتمالاً تصور می‌کرد مادر واقعی‌اش خانم برتون است.

جامسی به عنوان یکی از والدها، مادری پرمشغله داشت و جای والد دیگر نیز برای او خالی بود. چون ریسمان علاقه جین به جامسی پس از طلاق از تار عنکبوت نیز نازک‌تر شده و نزدیک به گسستن بود.

بدون داشتن پسر عزیزم در آغوشم، احساس تزلزل می‌کردم و غم از دست دادنش بر شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، مهم نبود برای صحنه بعدی فیلم لباس بلند رقص بر تن داشتم؛ مانند برگه‌ای کاغذ دورانداخته روی زمین، مچاله شدم و از شدت اندوه و احساس گناه از پا درآمده بودم. برای جلوگیری از این خسران می‌توانستم کاری بکنم؟ آیا اگر به دولت آمریکا یا شاید هم انگلیس از ترس‌هایم در باره نقشه‌های هیتلر چیزی گفته بودم، آیا لازم بود آن کودکان به این سفر مرگبار مبادرت کنند؟ آیا دشمنان نازی‌ها می‌توانستند جلوی برخی از

دسیسه‌های وحشتناک هیتلر را بگیرند و در آن صورت دیگر نیازی نبود که پدر و مادرها فرزندان ارزشمند خود را با شتاب راهی کنند و آنان را تنها روانه اقیانوس پهناور و خطرناک اطلس سازند؟ آیا کسی حرف‌های مرا باور می‌کرد؟ آیا در اهمیت نقش خودم اغراق می‌کردم؟ احساس‌هایی که دستخوش آن‌ها بودم، بی‌اندازه سنگین بود؛ باید آن‌ها را جایی خالی می‌کردم.

سوزی بازوانش را دور من حلقه کرد و کوشید مرا آرام از زمین بلند کند و گفت: «اکنون بیا، خانم لامار.» بدنم مانند جسد سنگین شده بود و او نمی‌توانست مرا حرکت دهد. موفق نشد و در کنارم روی زمین نشست و هر دو ساکت بودیم. برای نخستین بار سوزی پرچانه حرفی برای گفتن نداشت. او با زبان اندوه غریبه بود، البته تا آن موقع.

مسئول فیلمبرداری دوباره به در کوفت. حتماً دیگران در صحنه فیلمبرداری منتظر من بودند. وقتی هیچ‌کس پاسخ نداد، در را باز کرد: «خانم لامار؟» هنگامی که دید من و سوزی روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده‌ایم نزدیک بود از جا بپرد. وقتی بر خودش مسلط شد، با سرعت نزد ما آمد و پرسید: «خانم، آیا می‌خواهید دکتر خبر کنم؟»

به چشمان آبی مرد نگاه کردم - در واقع او از پسرهای کمی بزرگ‌تر بود و می‌کوشید از نردبان هالیوود صعود کند - و دریافت که این لحظه‌ای است که همه چیز تغییر می‌کند.

تاریخچه شخصی من و هر مسیری که در گذشته‌ام انتخاب کرده بودم، اکنون مرا ساخته و افکار و کارهایم را مانند چرخ‌های نامرئی کشتی هدایت کرده بود. اما هیچ‌چیز مانند کشتی اس اس سیتی او بنارس اکنون مرا از مسیر خود

منحرف نکرده بود.

دیگر در غم و اندوه و احساس گناه غوطه‌ور نمی‌شدم، بلکه به جای آن از گناهانم توبه می‌کردم. هر چیزی در بارهٔ این اهریمن که هیتلر بود، انتخاب می‌کردم و خودم را به تیغی تیز بدل می‌ساختم و آن تیغ را در دست می‌گرفتم که رایش سوم را تکه‌تکه کنم.

نشر کتاب (nbookcity.com)

۳ سپتامبر ۱۹۴۰

لس آنجلس، کالیفرنیا

«به سلامتیِ رابین گینور آدرین [۱۹۶]» گیلبرت آدرین، که آدرین صدایش می‌زدند، لیوان خود را به سلامتیِ پسر تازه به دنیا آمده‌اش بالا برد.

فقط جشن به افتخار فرزند تازه‌دوستان عزیز، آدرین‌ها، می‌توانست در این روزهای پس از غرق شدن کشتی اس اس سیتی آو بنارس مرا از خانه بیرون بیاورد. چگونه می‌توانستم در این مهمانی که به افتخار تولد کودکی سالم بود، شرکت نکنم، در حالی که همین تازگی‌ها خیلی‌ها نابود شده بودند؟ لیوان شامپاین را با افراد دیگری که سر میز در چپ و راستم بودند، به هم زدیم و برای نخستین بار دریافتم که به فردی که در سمت چپم نشسته است، معرفی نشده‌ام، شخصی ریزاندام و موطلایی با چشمان درشت و آبی، مانند بچه‌ها.

بی‌اندازه‌ای بی‌حوصله بودم و فقط بر کارم تمرکز می‌کردم که زحمت پرس‌وجو به خودم ندهم. از زمان شنیدن آن مصیبت ترسناک راه و روشی ثابت را دنبال کرده بودم. وقتی از صحنه فیلمبرداری فیلمی احمقانه به نام شهر پروونق [۱۹۷] به خانه برمی‌گشتم، وقتم را با جامسی می‌گذراندم تا زمانی که او بخوابد. پس از آن، باقی شب می‌کوشیدم همه‌ی خاطره‌هایم را از مهمانی‌های شام در قالب خانم ماندل، که میان آن‌ها در باره‌ی ارتش و تسلیحات نظامی بحث می‌شد را دوباره به خاطر آورم و دیوانه‌وار و خرچنگ‌قورباغه در دفتر

یادداشت کنم. امیدوار بودم در آن یادداشت‌ها راهی برای جبران پیدا کنم. راهی برای استفاده از اطلاعات سری‌ای که از آن آگاه شده بودم تا به کسانی که پشت سر گذاشته بودم کمک کنم.

هنگامی که نازی‌ها، پس از آنشلوس، یهودیان و کتاب‌های اندیشمندان‌شان را به آتش کشیدند، تا چندین روز بعد، یا در همین حدود، تکه‌های سوخته صفحه‌های کتاب‌ها در هوا در پرواز بودند؛ به من این‌طور گفته شده بود. مردم وین می‌دانستند جمله‌هایی از انیشتین، زیگموند فروید و فرانکس کافکا، یا حتی در میان آن‌ها ارنست همینگوی را نیز در پیاده‌روها یا آستین‌های کت‌ها پیدا می‌کنند. آنان بسیاری از شب‌ها را وقف آن می‌کردند که تکه‌های متن‌ها را به هم بچسبانند و از آن‌ها چیزی متوجه شوند. وقتی کوشیدم تکه‌هایی از خاطره‌های خودم را که در بحث‌های نظامی سر میز شام ماندل شنیده بودم سر هم کنم، احساس همشهریان وینی‌ام را داشتم که پس از پیمان آنشلوس تکه گمشده جورچین را کنار هم می‌چیدند. و تلاش می‌کردند از میان آن به هم‌ریختگی چیزی به دست بیاورند که با عقل جور دربیاید.

از نقشه‌های نظامی و کم‌وکاستی‌های تسلیحاتی که فریتس همواره تأسف آن‌ها را می‌خورد، فهرستی بلندبالا تهیه کرده بودم. از میان مهمات و تسلیحات، سلاح‌ها و تجهیزات نظامی‌ای که فریتس تولید کرده بود، اژدرها دشوارترین مشکل‌آفرینی را نشان داده بودند. ثابت شده بود که دقت کارکرد و حساسیت آن‌ها به سیگنال‌های کشتی‌های دشمن جالب توجه است. به همراه هر عبارتی که در باره اژدرها استراق سمع کرده بودم، هر نکته مهمی از اطلاعاتی که از گفتگوی کوتاه‌م با متخصص نازی اژدر، هلموت والتر، در کارخانه هیرتن‌برگر درست پیش از فرارم به دست آورده بودم، یادداشت کردم. به نظر می‌رسید بهترین فرصتم برای شکست دادن رایش سوم ممکن است به گونه‌ای استفاده از

دانش و معلوماتی باشد که در بارهٔ ضعف سیستم اژدرهای آلمانی به دست آورده بودم تا مطمئن شوم هرگز دیگر هیچ زیردریایی یا کشتی آلمانی‌ای نخواهد توانست به کشتی حامل کودکان پناهنده آسیب برساند. راه‌حل این مشکل بیرون از آن‌جا و جایی در درون من بود: چگونگی افزایش دقت اژدرهای دشمنان نازی، در همان حال، پیدا کردن راه‌هایی برای جلوگیری از رسیدن سیگنال به آن‌ها از طریق پارازیت فرستادن به وسیلهٔ افراد هیتلر، احتمالاً اگر راه‌حل رادیویی مورد استفاده قرار گیرد. اجزای راه‌حل‌ها در ساعت‌های نیمه‌بیداری شب یا کابوس‌های شبانه سر به سرم می‌گذاشتند و حتی در ساعت‌های بیداری‌ام در طول روز ذهنم را مشغول نگه می‌داشتند. در حالی که تلاش داشتم اسلحه‌ام را علیه هیتلر آماده کنم، چیزی به من الهام شد.

آدرین مرا به زمان حال بازگرداند. هنوز نوشیدنی‌اش را تا آخر سر نکشیده بود که گفت: «خیلی منتظر آمدن رابین بودیم.» درنگی کرد تا سروصدای افرادی را که می‌خندیدند و او نیز آن را دو برابر کرده بود، آرام شود. اغلب دوستان آدرین، طراح لباس و خیاط و همسرش، جنت گینور که هنرپیشه بود، گمان می‌کردند ازدواج بنفش [۱۹۸] کرده‌اند اما جنت و آدرین عاشق یکدیگر بودند و عشق شاعرانه را در روابط جنسی با همجنسانشان می‌جستند. با این حال این موضوع پایه‌های قدرت پیوند مطمئن آنان و شوق والد بودنشان را متزلزل نکرد. این زوج خوش‌لباس تنها کسانی بودند که من از شب‌های هالیوود به میزبانی آنان لذت می‌بردم.

آدرین که چشم به جنت دوخته بود، گفت: «از همهٔ دوستان عزیزی که با حضور خود در جشن ما را شاد کردند، سپاسگزارم.»

جنت لیوانی نوشیدنی رو به میزی بلند کرد که دور آن چهارده نفر از دوستان

گرد هم آمده بودند. زنان از لباس‌های زیبایی که کار آدرین بود، بر تن داشتند. من هم همین‌طور.

آدرین دست همسرش را گرفت، او را چرخاند و اعلام کرد: «حالا می‌رقصیم.»

بیشتر افراد دور میز از جا پریدند که با موزیک گرامافونی که آدرین و جنت آن را انتخاب کرده بودند، برقصند، اما من در جای خودم باقی ماندم. حال و حوصله رقص نداشتم. یکی دیگر از افراد دور میز نیز همین کار را کرد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با لکنت گفتم: «باید از این‌که خودم را معرفی نکرده‌ام، پوزش بخواهم. البته، من شما را می‌شناسم و در ابتدای مراسم از هیجان می‌خکوب شده بودم که خودم را چگونه به هدی لامار معروف معرفی کنم. به سختی می‌توانستم غذا بخورم.» و همزمان به بشقاب دست‌نخورده‌اش که پر از صدف بود اشاره کردم.

از نطق او خنده‌ام گرفت. چطور من می‌توانستم مانند او حرف بزنم؟ به نظر می‌رسید بسیاری از افرادی که پیش‌تر مرا می‌شناختند، همان احساس او را داشتند اما دل و جرئت اقرار به آن را نداشتند؛ به ویژه مردان. بی‌شילה‌پيله حرف زدنش را دلچسب یافتم.

دستم را به سوییچ دراز کردم که با او دست بدهم و گفتم: «من کسی هستم که باید پوزش بطلبم. متأسفانه این اواخر خیلی خوش‌مشرّب نیستم که باعث بی‌نزاکتی‌ام شده است.»

او که هراسان می‌نمود، گفت: «همه‌چیز خوب است خانم لامار؟»

گفتم: «لطفاً مرا هدی خطاب کنید.» و در حالی که سیگاری را روشن می‌کردم، در این فکر بودم که چه پاسخی بدهم.

«همان‌طور که می‌دانید، جنگ است. جنگ باعث شده زندگی روزانه این‌جا در آمریکا» - دنبال کلمه‌ای مناسب می‌گشتم - «بی‌مایه به نظر برسد. من اصلاً مایل به رفتن در جمع نبوده‌ام. فیلمسازی و پول درآوردن این‌جا در هالیوود بسیار عجیب به نظر می‌رسد. آن هم وقتی که جاهای دیگر دنیا درگیر چیزی است مثل...» حرفم را کش دادم، می‌ترسیدم حرفم برای این آمریکایی قابل فهم نباشد و نمی‌دانستم چرا افکارم را با فردی بیگانه در میان می‌گذارم.

او جمله مرا تمام کرد: «من می‌فهمم. همسر من اروپایی است و برای او جنگ واقعی‌تر و نزدیک‌تر از من است. هر چند برادر من هنری، در ژوئن، پس از آن‌که فنلاندی‌ها جنگ کوتاه‌مدتی با شوروی داشتند، در سفارت آمریکا در فنلاند کشته شد.»

دستم به دهانم رفتم: «به خاطر برادرتان خیلی متأسفم.»

گفت: «از همدردی شما سپاسگزارم. فقدانی دردناک است. اما اکنون روزهایی وحشتناک است. حتی اگر در هالیوود این‌گونه به نظر نمی‌رسد.» و با نگاهی معنی‌دار به شادی افراد در حال رقص نظر انداخت.

«شما خیلی می‌فهمید.»

از این‌که به جای حرف‌های پیش‌پاافتاده معمولی ارتباطی کوتاه برقرار کرده

بودم، احساس آسودگی به وجودم راه یافت. لحظه‌ای ساکت و متفکر، دوستانه نشستیم و افراد در حال رقص را تماشا کردیم. سپس او پرسید: «این جا من در کنار هدی لامار نشسته‌ام و از او تقاضای رقص نمی‌کنم. آیا می‌خواهید برقصیم؟»

«اگر درخواست شما را رد کنم، ناراحت نمی‌شوید؟»

«در واقع، راحت می‌شوم. زیاد اهل رقص نیستم. من بیشتر موسیقیدان هستم.»

«موسیقیدان؟ چه عالی، مادر من قبلاً نوازندهٔ پیانو بود آیا شما پیانو هم می‌نوازید؟»

«بله، اگرچه اکنون بیشتر آهنگ می‌سازم تا آن که نوازندگی کنم.»

من که اکنون تحریک شده بودم، تکرار کردم: «شما آهنگسازید؟ ببخشید گمان نمی‌کنم نام شما را بدانم.»

«جورج آنتهیل.» [\[۱۹۹\]](#)

آهنگساز «باله مکانیکی» [\[۲۰۰\]](#). در جوانی در یکی از سفرهای خانوادگی به فرانسه در بارهٔ این قطعهٔ معروف شنیده بودم که از چند قسمت تشکیل شده است که حدود ده تا دوازده پیانولا [\[۲۰۱\]](#) آن را همزمان می‌نوازند. همچنین می‌گفتند حملهٔ بی‌امان شعرهایی با وزن‌هایی عجیب و غریب و آکوردهایی به شیوهٔ آزاد است. و بیش از یک دههٔ پیش، زمانی که برای نخستین بار در

پاریس و تالار کارنگی در نیویورک اجرا شد، انقلابی در موسیقی به وجود آورد. آقای آنتهیل در آن زمان آهنگساز و نوازنده‌ای معروف در اجرای قطعه‌ای امروزی و پیشتاز، همچنین نویسنده‌ی مقاله‌های مجله‌ها و روزنامه‌های شناخته‌شده بود که در باره‌ی جنگ در اروپا و رژیم‌های پشت آن می‌نوشت و تقریباً آخرین فردی که احتمال می‌دادم در این هالیوود سودجو ببینم، او بود.

در حالی که مبهوت به نظر می‌رسید، پرسید: «شما در باره‌ی آن شنیده‌اید؟»

«بله. دقیقاً. چه چیزی شما را به هالیوود آورد؟»

از این‌که بر کلمه‌ی شما تأکید کردم، خنده‌اش گرفت: «من روی چند موسیقی فیلم کار کرده‌ام.»

«چرخشی کامل از کارهای قبلی شماست.»

بدون هیچ اشتیاقی گفت: «بله، ما باید گاهی پول دربیاوریم و 'باله مکانیکی' حتی اجاره‌ی خانه مرا درنیاورد.»

«باید در باره‌ی این قطعه‌ی موسیقی به خودتان افتخار کنید. من شنیده‌ام که بسیار خلاقانه بوده است. بسیار مایلم قسمتی از آن را که خودتان می‌نوازید بشنوم.»

«واقعاً می‌خواهید؟»

«اگر منظورم این نبود، از شما چنین درخواستی نمی‌کردم.» به پیانوی خالی

اشاره کردم.

از جا برخاستیم و در حالی که به سمت پیانو می‌رفتیم، پی بردم که قدش از من خیلی کوتاه‌تر است؛ شاید حدود ۱۵۸ سانتیمتر، در حالی که من حدود ۱۶۸ سانتیمتر هستم. البته زمانی که روی صندلی پیانو نشستیم، دیگر تفاوت قدمان به چشم نمی‌آمد. در واقع، انگار وقتی شروع به نواختن پیانو کرد، قد کشید.

با آن‌که قطعه «باله مکانیکی» به همان اندازه که شرح داده بود، عجیب و غریب بود، همین‌طور هم به اندازه هر چیزی که طی سال‌ها شنیده بودم، زنده بود. وقتی که قطعه پایان یافت، احساس کردم آکوردهای متضاد مرا سرحال آورده و دلخوری‌ام را بابت تمام شدنش ابراز کردم.

او گفت: «حدس می‌زنم شما با داشتن مادری نوازنده پیانوی کنسرت بتوانید به خوبی پیانو بنوازید، خانم لامار.»

«هدی هستم، و من هم البته می‌نوازم، اگرچه مهارت ندارم. یا دست‌کم این‌که مادرم مرا در این کار خوب نمی‌داند.» می‌توانستم وحشت مادر را از شنیدن تعریف‌های جورج آنتهیل از نواختن حرفه‌ای پیانوی خودم مجسم کنم. او نخستین کسی خواهد بود که از کار من نزد او انتقاد می‌کرد.

«می‌خواهید دونفری با هم پیانو بنوازیم؟»

«به شرط آن‌که ضعف کار من برای شما مهم نباشد.»

پوزخندی زیرکانه زد و شروع به نواختن آهنگ کرد. موسیقی‌ای که آشنا بود، اما

من نمی‌توانستم آن را به جا آورم. من کار او را دنبال کردم، چون ملودی به قدری آسان بود که می‌توانستم آن را بنوازم. سپس آهنگ را تغییر داد و چیز دیگری نواخت. هر دو با هم آسان و با هماهنگی نواختیم - بدون شک به دلیل مهارت او بود، نه مهارت من - همچنان که از یک آهنگ به آهنگ دیگری می‌رفتیم و در همه مدت می‌خندیدیم، ناگهان فکری به مغزم خطور کرد. مدتی بود که دنبال پیدا کردن راهی بودم که زیردریایی‌ها و کشتی‌ها و اژدرافکن‌ها مخفیانه ارتباط رادیویی داشته باشند. انگشتانم را از روی کلیدهای پیانو بلند کردم و رو به جورج گفتم: «من پیشنهادی خیلی عجیب دارم.»

«هر پیشنهادی از طرف هدی لامار باشد با کمال افتخار قبول می‌کنم.»

در حالی که چشمانم پر از خواهش و تمنا بود، پرسیدم: «آیا حاضرید با من روی طرحی کار کنید؟ چیزی که می‌تواند به کوتاه شدن جنگ کمک کند؟»

۳۰ سپتامبر ۱۹۴۰

لس آنجلس، کالیفرنیا

جورج با شگفتی پرسید: «پس اتاق رختکن یک ستاره سینما این شکلی است؟»
و در اطراف فضای سفید بکر، بجز قسمت درهم و برهم اتاق که مواد اولیه
کاری ریخته شده بود، پرسه می زد.

«باید اعتراف کنم که گمان می کردم این جا پر از قوطی های لوازم آرایش انواع
جواهرات و لباس های شب است، نه تخته طراحی پر از طرح ها و...» کتاب
قطور رادیو دینامیک: کنترل بی سیم اژدرها و سازوکارهای دیگر نوشته بنجامین
فرانکلین میسنر [۲۰۲] را از روی میز برداشت. «کتاب های درک نکردنی.»

با لبخند، اشاره ای به اطرافم کردم و گفتم: «آشفته گی علمی چیزی است که
اتاق رختکن این ستاره سینما به آن شبیه است.»

«حالا می فهمم چرا این روزها زیاد در صحنه فیلمبرداری نیستید.»

«شما کارهای مرا تحت نظر دارید؟» نمی دانستم از این سؤال آزرده می شود یا
خوشحال.

برای جلب توجه کمی درنگ کرد. «من وظیفه ام را انجام می دهم؛ به خصوص

اگر در حال انجام کاری مهم در مورد جنگ با ستاره سینما باشم.»

تصمیم گرفتم رضایتم را نشان دهم. «خوشحالم که شما با وظیفه بیگانه نیستید چون از این به بعد کلی کار داریم.»

«آیا حالا دیگر وقتش رسیده است که بدانم قرار است چه کاری انجام بدهیم؟» با اشاره به او فهماندم که روی صندلی روبروی من بنشیند.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به توضیح دادن در باره زندگی خودم به عنوان خانم ماندل. البته جزئیات شرم‌آور را توضیح ندادم. در باره گفت‌وگوهای بی‌شماری که در باره مهمات و تسلیحات نظامی مؤثر در کار روی اژدرها انجام گرفته بود و من استراق سمع کرده بودم، توضیح دادم. برای او با اصطلاح‌های ساده توضیح می‌دادم که اژدرها به وسیله سیم کار می‌کنند و من می‌خواهم با استفاده از هادی رادیویی، سامانه‌ای اژدری برای متفقین بسازم که در زدن هدف بسیار دقیق باشد و برای فرکانس‌های ضدپارازیت استفاده شود.

جورج مبهوت به نظر می‌رسید. سوتی کوتاه زد و گفت: «من از این درک عمیق تو از این فناوری و دانش و اطلاعات تو و آنچه حدس می‌زدم رازهای پنهانی مربوط به ارتش رایش سوم باشد، به راستی در حیرتم. اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که ما امروز در باره چنین چیزی گفتگو کنیم و نمی‌دانم پرسش‌هایم را از کجا شروع کنم هدی.»

گفتم: «هر سؤالی دوست داری بپرس.» واقعاً هم منظورم همان بود. حرف زدن صادقانه با جورج در باره گذشته‌ام و بلندپروازی‌هایم، به جای سخن گفتن

از هدی لامار، ستاره سینما، که من همه روز نقش او را ایفا می‌کردم، به من حس رهایی داد. در لحن کلامش نشانی از قضاوت کردن یا نارضایتی از ملاقات به چشم نمی‌خورد، از زمان آمدن به هالیوود این نخستین باری بود که با چنین چیزی روبرو شدم و پذیرفته شده بودم.

«چرا اژدرها؟ از قرار معلوم تو همه اطلاعات و نقشه‌های نظامی و تسلیحاتی را در دسترس داشته‌ای، اما تمرکزت فقط بر اژدرهاست.»

«ابتدا اطلاعات من از سیستم اژدرها صفر نبود. در واقع من هر چیزی را که در باره استراتژی نظامی و اسلحه به گوشم خورده بود و به یاد می‌آمد، می‌نوشتم و به دنبال زمینه‌هایی می‌گشتم که می‌توانستم تفاوت زیادی به وجود آورم، اما سپس ماجرای کشتی بنارس اتفاق افتاد و من سوگند یاد کردم با استفاده از دانستنی‌هایم به متفقین کمک کنم تا همه زیردریایی‌ها و کشتی‌های آلمانی را در آن‌جا غرق کنند. هرگز نمی‌خواهم در باره مصیبت بنارس دیگری در روزنامه‌ها بخوانم.» البته این فقط بخشی از دلایلم بود، انگیزه من از گناه چندوجهی‌ام سرچشمه می‌گرفت. اگرچه ما ارتباط مؤثری با هم برقرار کرده بودیم، هنوز نمی‌توانستم آن‌قدر به او اطمینان کنم که در باره گذشته خصوصی‌ام و بدگمانی‌هایم در باره نقشه‌های هیتلر چیزی به او بگویم.

«با عقل جور درمی‌آید. بنارس فاجعه‌ای دردناک بود.» سرش را تکان داد و در ادامه گفت: «کودکان بیچاره!»

«بله همین‌طور است.» کوشیدم جلوی حلقه زدن اشک در چشمانم را بگیرم و ادامه دادم: «من همچنین تجربه‌ای منحصربه‌فرد از سپری کردن یک ساعت یا حدود یک ساعت ملاقات با هلموت والتر، نابغه اژدرهای آلمانی، دارم. حرف

زدن با او را از تحلیل زیردریایی‌ها و مشکل نیروی رانشی با هیدروژن پراکساید شروع کردم و در بارهٔ فعالیت‌های تیم تحقیقی‌اش در بارهٔ کنترل از راه دور اژدرها گفتگویی انجام دادم. در آن زمان، در واقع حتی اکنون نیز بیشتر ارتش‌ها به هدایت اژدرها به وسیلهٔ این سیستم علاقه دارند. در آن اژدر با سیمی نازک و عایق‌بندی‌شده به زیردریایی یا کشتی اتصال دارد که اژدر را به صورت الکتریکی به خدمهٔ زیردریایی یا ملوانی متصل می‌کند که هدف اژدر را تحت کنترل دارد. والتر کنترل از راه دور برای اژدرها را مورد پژوهش قرار می‌داد. او سامانهٔ کنترل رادیویی را که در بمب‌های گلایدر استفاده می‌شد، امتحان کرد. بمب‌های گلایدر را که بمب‌های بالدار هستند، از هواپیما پایین می‌ریزند. در آن به هر بمب‌افکن و تنها بمبش یکی از هجده نوع فرکانس رادیویی مختلف اختصاص داده می‌شود که با آن تماس بگیرند. تلاش‌های او به نتیجهٔ به‌خصوصی نرسید، چون دشمن توانست با فرستادن پارازیت در فرکانس‌های رادیویی‌ای که بمب‌افکن و بمب‌ها استفاده می‌کردند، آن ارتباط‌ها را قطع کند. اما من فکر می‌کردم شاید بتوانیم طرح بمب گلایدر را با شیوهٔ اندکی متفاوت، برای اژدرها به کار ببریم.»

کمی درنگ کردم. منتظر ماندم ببینم آیا اظهارنظری یا کندوکاوی دارد. ابروانش از حیرت گره افتاده بودند.

گفتم: «از قرار معلوم شما پرسش‌های بیشتری دارید؟»

با خنده گفت: «هزاران پرسش. به گمانم چیزی که فکر مرا درگیر کرده این است که، خب، چرا مرا برای این کار انتخاب کردید؟ چه چیزی باعث شد تصور کنید یک آهنگساز، بدون هیچ‌گونه آموزش‌های علمی، می‌تواند در حل این مشکل، که بهترین مغزهای متفکر نظامی نتوانسته‌اند آن را حل کنند، به شما

کمک کند؟ البته، منظورم این نیست که نمی‌خواهم به شما کمک کنم.»

«خب، شما همهٔ ویژگی‌هایی را که من برای این کار در این طرح نیاز دارم، دارا هستید. شما درک بسیار قوی و پرورش‌یافته‌ای از وسایل مکانیکی دارید و بسیار باهوشید. با دیدی روشن به مشکل‌ها نزدیک می‌شوید، حتی به دنیا؛ بر خلاف بیشتر مخترعان و متفکران که بسیار ریزبین هستند. این کار شما را از هر دانشمندی برای چنین کاری مناسب‌تر می‌کند و شما...» دیگر ادامه ندادم.

پرسید: «من چه هستم؟»

«منبعی الهامبخش. وقتی آن شب در مهمانی با هم پیانو نواختیم، من تکهٔ گمشدهٔ جورجین را پیدا کردم و فهمیدم که چگونه می‌توانیم برای اثرها کنترل از راه دور ضدپارازیت بسازیم.» و با به یاد آوردن آن لحظهٔ روشن لبخند زدم: «راه حل این مشکل پیچیده را پیدا کردم. و به وضوح می‌توانستم ببینم که شما می‌توانید برای انجام دادن این کار کمک کنید.»

ناباورانه گفت: «آیا نواختن دونفری پیانو همهٔ این کارها را انجام داد؟»

«در حقیقت بله، همان نواختن این کار را انجام داد.»

لحظه‌ای را صرف روشن کردن سیگارم کردم. به جورج نیز تعارف کردم که او نپذیرفت.

«چگونه؟»

«همان‌طور که گفتم، مشکل عمده استفاده از کنترل از راه دور اثردر - که دقت بیشتر اثردر را ممکن می‌سازد چون به سیم محدودکننده نیازی نیست - آن است که دشمن به راحتی می‌تواند پارازیت بفرستد و فرکانسی را که خدمه زیردریایی یا ملوانان شلیک‌کننده اثردرها برای هدایت آن می‌فرستند، مختل کند. والتر، خبره بزرگ اثردر، نتوانسته است این مشکل را حل کند.»

«این قسمت را فهمیدم، اما همه این‌ها چه ربطی به پیانو نواختن دونفره ما دارد؟»

«زمانی که من و شما دونفری مشغول نواختن پیانو بودیم، هر یک از ما دیگری را دنبال می‌کرد و بدون مرزی مشخص از یک آهنگ به آهنگ دیگری می‌رفتیم. تو ابتدا آهنگی را شروع کردی، من آن را دنبال کردم. به گونه‌ای مانند فرستنده سیگنال عمل می‌کردید - مانند خدمه زیردریایی یا ملوان - و من نیز مانند گیرنده عمل می‌کردم، مانند اثردر. کم‌کم به فکر رسید چه می‌شود اگر خدمه زیردریایی یا ملوان و اثردر پیوسته از یک فرکانس رادیویی به فرکانس رادیویی دیگری جهش کنند؟ درست همان‌طور که ما از یک آهنگ به آهنگ دیگر می‌رفتیم؟ این کار میان خدمه زیردریایی یا ملوان با اثردرها ارتباطی ایجاد می‌کند که دشمن نمی‌تواند در آن پارازیت بیندازد، این‌طور نیست؟ می‌توانی به من کمک کنی دستگاهی بسازیم که این کار را انجام دهد.»

جورج به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، در حالی که داشت فرضیه مرا بررسی می‌کرد، ساکت بود. آرام گفت: «هوشمندانه است، هدی.»

صدای خوردن ضربه‌ای به در اتاق پذیرایی به گوش رسید، گفتم: «بیا تو خانم برتون.» می‌دانستم از میان کارکنان منزل او تنها کسی است که تا این وقت

هنوز در خانه است.

پرستار اونیفورم پوش در را باز کرد، جامسی را که شلوار خواب آبی رنگ بر تن داشت نشان داد و گفت: «این آقای کوچک آماده است که به تختخوابش برود.» از جا برخاستم تا جامسی را از او بگیرم. پاهای کوچک تپش را غلغلک دادم و گفتم: «قبل از خواب به مامان بوس بده!»

من و جامسی یکدیگر را بوسیدیم و من بینی ام را به چین های گردنش مالیدم. بوی صابون و پودر بچه را به درونم کشیدم. زیر لب گفتم: «شب به خیر عزیز دلم!» به رغم میل و خواسته ام او را دوباره به خانم برتون بازگرداندم.

در را پشت سرشان بستم و دوباره روبروی جورج روی صندلی خودم نشستم. «خب، کجا بودیم؟»

با تعجب نگاه کرد و گفت: «تو پسر داری؟»

«بله. جین مارکی و من پس از ازدواج او را به فرزندپذیری قبول کردیم. آن زمان هشت ماهه بود. اکتبر ۱۹۳۹ به ما پیوست.»

«اکنون که طلاق گرفته اید، چه؟»

لحظه ای درنگ کردم. داشتم تصمیم می گرفتم که آیا می توانم در باره راز خودم و نیز راز جامسی به جورج اعتماد کنم یا نه. گفتم: «او اکنون به من تعلق دارد.» به این نتیجه رسیدم که به او اجازه ورود بدهم، اما فقط تا نیمی از راه. بخشی از قضیه زندگی جامسی را برای او تعریف کردم. گفتم: «می دانید او

هیچ کس دیگری را ندارد. او از پناهجویان اروپایی است.»

«آها.» به خاطر چیزی که تصور کرد فهمیده است، گره پیشانی اش باز شد.
«حالا همه چیز را می فهمم: کودکی پناهنده، کشتی بنارس، اژدرافکن ها.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گذاشتم جورج باور کند نجات دادن جامسی به وسیله من به کشتی بنارس ارتباط دارد که انگیزه اختراع مرا شکل داده است. اما من می دانستم که جامسی تنها یکی از بسیار قربانیان رایش سوم است که من ناگزیر از نجات دادنش بودم. می دانستم زمانی که از اتریش گریختم، بدون آن که دل نگرانی هایم را به کسی بگویم - یا این که کسی را با خودم بیاورم - متعهد شده ام جان او و جان بسیار بسیار افراد دیگر را نجات بدهم.

۱۹ اکتبر ۱۹۴۰

لس آنجلس، کالیفرنیا

آن کار تغییرهایی در روح و جسم من ایجاد کرد. دیگر احساس ازهم گسیختگی نمی کردم.

جورج از آن سوی راهروی ورودی اتاق پذیرایی ام، جایی که آت و آشغال های آخرین دیدارمان روی زمین پخش شده بود، گفت: «هدی، تو این جا را اصلاً تمیز و مرتب نمی کنی؟» ما با هم خیلی خودمانی شده بودیم و گاهی سربه سر هم می گذاشتیم؛ گمان می کنم مانند خواهر و برادر. رابطه ای خوشایند و متفاوت با همه رفتارهایی بود که من معمولاً از مردان دیگر می دیدم؛ چرا که افراد مسن تر، تقریباً همیشه مردان مدیر، به گونه ای ناخوشایند خواستگار من می شدند یا افراد خشک که مرا چیزی به جز شبی ملال آور که در فیلم هایشان ظاهر می شدم، نمی دیدند.

جورج می دانست که اشکالی ندارد داد بزند، چون بعد از ظهر یکشنبه بود و خانم برتون معمولاً جامسی را به پارک می برد، بنابراین کودک خواب نبود. مشغله وقتگیر من در کار روی فیلم دختر زیگفلد [۲۰۳] بیش از اندازه بود. ضرورت ایجاب می کرد روزهای تعطیل آخر هفته را با جورج بگذرانم. پیش از این، در طول هفته پس از ساعت کاری یکدیگر را ملاقات می کردیم، چون من ترجیح می دادم آخر هفته، اگر مجبور نباشم که سر صحنه فیلمبرداری حاضر

شوم، و قتم را با جامسی بگذرانم. جورج می‌گفت برای او زیاد فرق نمی‌کند، چون همسر و پسرش برای اقامتی طولانی جهت دیدار اقوام به سواحل شرقی آمریکا رفته بودند، اما من احساس می‌کردم به حریم خصوصی او وارد شده‌ام.

در حالی که مشغول آماده کردن سینی قهوه درون آشپزخانه بودم، داد زد: «بیا امروز به حیاط خلوت برویم. هوا بسیار مطبوع است.»

ما برای تأمین انرژی در بحث‌های داغ در بارهٔ دنبال کردن سازوکاری که زیردریایی‌ها و اژدرها بتوانند همزمان فرکانس رادیویی‌شان را تغییر بدهند، مقدار زیادی قهوه می‌نوشیدیم. من همیشه خودم قهوه درست می‌کردم، چون هرگز اعتماد نداشتم که دیگران بتوانند مانند خود من قهوهٔ خوب و غلیظی به سبک قهوه‌های اتریش درست کنند. آن‌ها در عوض قهوه‌های رقیق آبکی به سبک آمریکایی را ترجیح می‌دادند.

زندگی‌ای که ما در کالیفرنیا داشتیم، البته مانند بعدازظهرهای اکتبر گرم بود. اما از زیر لایهٔ هوای گرم ساطع شده از تابش بی‌رحمانهٔ خورشید، نسیم ملایم فرحبخشی را حس کردم. نشانه‌ای از سرما، پاییز رنگین و سرد وین را به یاد من آورد و ناگهان دچار غم غربت و دلتنگ پدر و دوبلینگ شدم. از فکر پدر ناخواسته اشک در چشمانم حلقه زد و از خودم پرسیدم آیا اگر پدر زنده بود به کاری که من اکنون انجام می‌دادم، افتخار می‌کرد؟ از همهٔ این‌ها که بگذریم، از آن غروب‌های یکشنبه‌ای بود که پدر صبورانه برای من در بارهٔ کارهای فنی دنیا توضیح می‌داد و این کار او زمینه‌ساز و موجب اعتماد به نفس من برای تلاش و همت در انجام دادن این طرح با جورج شد. آن ساعت‌ها ذهن مرا به گونه‌ایی شکل داده بود که فقط اکنون درک می‌کنم. یک چیز را با اطمینان می‌دانستم: پدر از تلاش‌های من برای نجات مادر و آوردن او از لندن

همباران شده به کانادا، به من افتخار می‌کرد.

اشک‌هایم را پاک کردم، سینی سنگین را برداشتم و به حیاط خلوت رفتم. جورج پیش از آن تخته طراحی را با نموداری روی آن آماده کرده بود؛ جایی که ما ساختار بنیادی اختراع خود را روی آن نوشته بودیم. ما چندین هفته، هفته‌ای چند روز با هم دیدار و روی آن طرح کار کرده بودیم. ولی سه هدف به‌هم‌پیوسته خود را به دست آورده و شروع به حل هر یک از آن هدف‌ها کرده بودیم. آن‌ها را فهرست کردیم:

۱. ساختن کنترل رادیویی برای افزایش دقت اژدرها؛

۲. درست کردن سامانه‌ای برای سیگنال‌های رادیویی میان هواپیما، زیردریایی یا کشتی و اژدر؛

۳. ایجاد سازوکاری که پرش میان فرکانس‌های رادیویی ارتباطی ما را به منظور جلوگیری از پارازیت‌های سیگنال‌ها به وسیله دشمن هماهنگ می‌کرد.

برای خودمان دو فنجان قهوه ریختم که از آن بخار برمی‌خاست. در حالی که قهوه را جرعه‌جرعه می‌نوشیدم، به تخته زل زده بودم. در زیر سایه چتری درون حیاط خلوت نشسته بودیم و به صدای خش‌خش برگ‌ها در وزش نسیم نزدیک درخت انجیر، بلوط و افرای چنار گوش می‌دادیم. صدایی آرامش‌بخش و ملایم بود.

جورج گفت: «به نظر می‌رسد گویا دختر زیگفلد اثر زیانبار خود را گذاشته است.»

در حالی که به چین و چروک‌های شلوار کتان‌ام نگاه می‌کردم، به گیسوی بافته‌شده درهم و برهمم دستی کشیدم، اظهار داشتم که انتخاب لباس‌هایم به دلیل احساس راحتی‌ام با او است و حرفش را باید تعریف به حساب می‌آوردم که البته همین‌طور هم بود. اما می‌دانستم روزهای طولانی ساختن فیلم موزیکال در باره سه بازیگر مایه امید به همراه جودی گارلند [۲۰۴]، لانا ترنر [۲۰۵] و تونی مارتین [۲۰۶] و جیمی استوارت [۲۰۷] احتمالاً چشمان قرمز با حلقه‌های تیره دور آن را لازم داشت. جیمی استوارت مردی محترم بود، بسیار مهربان، اما تنش میان من و لانا و جودی زیاد بود، چون زنان مدام برای گرفتن وقت بیشتر در صحنه و نقش‌های مهم در رقابتند. با این‌همه، من بابت تعرفه دستمزد ناچیز آن افسوس نمی‌خوردم، چون فیلم موزیکال شاد، سبکی تازه را به سابقه بازیگری‌ام افزود. و دوست عزیزم آدرین و من ساعت‌های بیشتری را با هم گذرانیدیم چون او لباس‌های خوبی با آرایش عجیب و غریب مزین به پر طاووس برای من دوخت و نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که این فیلم چه بازخوردی از طرف مردم خواهد داشت، اما بدون هیچ تردیدی از حال و هوای شاد آن استقبال کردم.

«شاید زیر همه این لباس‌های چین‌دار و تزیینی، این ظاهر واقعی من است. شاید هم این ماهیتی است که آن را فقط به افراد معدودی نشان می‌دهم.» این حرف را گویی به شوخی گفتم، اگرچه عین واقعیت بود. مدت زیادی بود که خود واقعی‌ام را در نظر مردم گم کرده بودم و با جورج احساس راحتی می‌کردم. چون او به ظاهر ساختگی توجهی نشان نمی‌داد و نیازی به هیچ‌یک از این ترفندها نداشت. این‌جا و در حیاط خلوت و اتاق پذیرایی‌ام همراه جورج آن‌قدر احساس امنیت داشتم که می‌توانستم پوسته‌های دیگرم را دور بریزم. در عین حال پرسش در باره شایستگی من آن‌قدر ادامه پیدا کرد که مرا

به ستوه آورد. در حالی که بیشتر از یک بار نعمت تغییر و تحول به من اعطا شده بود، از خودم پرسیدم آیا به راستی مجاز به تغییر دیگری هستم؟

جورج گفت: «من به تو افتخار می‌کنم.» و می‌دانستم جدی می‌گوید. «اما هیچ‌کس آن را باور نخواهد کرد. البته اگر به آنان بگوییم که من نخواهم گفت.»

خندیدم، در حالی که می‌دانستم حق با اوست. با بی‌میلی خودم را از صندلی راحت حیاط خلوت بیرون کشیدم و جلوی تخته یادداشت ایستادم. ما در دو هدف اولیه‌مان پیشرفت فوق‌العاده‌ای داشتیم. اما می‌دانستم پیش از آن‌که جلوتر برویم، باید از پس حل مشکل هدف سوم برآییم. پرسیدم: «برای مرحله بعدی حاضریم؟»

کف دستانش را به هم مالید، انگار می‌خواست خودش را برای کار گرم کند، گفت: «امیدوارم این‌طور باشد.»

نمودار را ورق زدم و صفحه بعدی را آوردم. جایی که همه مواردی را که ناگهان به فرمان رسیده بود، فهرست کرده بودیم. یعنی سازوکار لازم برای داشتن فرستنده و گیرنده رادیویی که همزمان با هم از فرکانسی به فرکانس دیگر پرش کند.

جورج و من گاهی که به زبان پیشینه آلمانی‌مان بازمی‌گشتیم، این دستگاه را، فریکونی اشپرونک فرفارن [۲۰۸] می‌نامیدیم؛ با توجه به این‌که پدر و مادر آلمانی مهاجر جورج در جوانی این زبان را ملکه ذهن او کرده بودند، ما گه‌گاه آلمانی حرف می‌زدیم.

در حال حاضر، نقشه ما آن گونه که پیشرفت کرده بود، به شرح زیر کار می کرد: پس از آن که کشتی یا زیردریایی اژدر را شلیک می کند، هواپیمایی که بالای سر در پرواز است، اصلاح مسیر سیگنال را انجام می دهد و زیردریایی یا کشتی هم آن سیگنال را به اژدر می فرستد و میان هر سیگنال کوچک، فرکانسی در فواصل یک دقیقه ای به صورت دستی تغییر خواهد کرد. با آن که نظریه تغییر فرکانس ها برای جلوگیری از ردیابی شدن و پرازیت ها خودش کشفی جدید بود - زمانی که جورج و من با یکدیگر دونفری پیانو می نواختیم، چنین چیزی به مغزم خطور کرد - ما سامانه ای پیشرفته تر می خواستیم، چیزی که منحصرأ به تغییرات دستی فرکانس ها به وسیله نظامیان وابسته نباشد. دست بشر اغلب اشتباه می کرد و زمانبندی درست، که به آسانی اشتباه می شود، بسیار حیاتی بود.

اما چنین سامانه ای چه شکلی باید داشته باشد؟ چه سازوکاری می تواند این کار را انجام دهد؟ ما در باره این پرسش مرتب فکر می کردیم و نمودار آن را نشان می داد. باید از اول شروع می کردیم. پس من صفحه را ورق زدم و صفحه جدید را آوردم و هدفمان را نوشتم: «دستگاهی برای تغییر همزمان فرکانس رادیویی.»

قهوه در دست، به قدم زدن در حیاط خلوت پرداختم، در باره همه وسایلی که می توانند اطلاعات را به وسیله امواج فرکانس رادیویی انتقال دهند و در واقع می توانند فرکانس را نیز تغییر دهند، فکر می کردم. هنگامی که قهوه ام تمام شد، سیگاری روشن کردم و به راه رفتن ادامه دادم. الهام از ته فنجان قهوه من یا از حلقه های دود سیگارم بالا نمی آمد و به جورج که نگاه کردم دیدم که او نیز اثری از خلاقیت در آن جاها پیدا نکرده است. شاید هر دو نفرمان را در مسیر

کاری ناممکن قرار داده بودم. از همه این‌ها گذشته، اگر مغز متفکر دانشمندانی تحصیلکرده و دانشگاهی و باهوش نتوانسته بود این معما را حل کند، چرا من تصور کرده بودم بازیگر و موسیقیدانی آموزش‌ندیده می‌توانند در این کار موفق باشند؟ احساس حماقت کردم.

دوباره به پیانو زدن‌های دونفره‌مان اندیشیدم. در آن زمان، بسیار مطمئن بودم که من و جورج، هر دو همکاران مناسبی برای این طرح هستیم. اگرچه آمادگی‌مان برای آن در بهترین حالت، نامتعارف بود. نه تنها به این دلیل که اجرای دونفره‌مان باعث شد جرقه همزمانی در ذهنم بزند، بلکه چون اعتقاد داشتم که هوش غیرعادی جورج و تجربه او در ساخت ماشین‌ها - هر چند درون‌مایه موسیقی - به خوبی به آن طرح کمک خواهد کرد.

گام‌هایم را آرام‌تر کردم. فکری در ذهنم داشت شکل می‌گرفت، مرزهای خودآگاهی‌ام را تحریک می‌کرد اما هنوز به طور کامل شکل نگرفته بود. در باره ماشین‌های جورج چه؟ برای مثال، نوارهای پیانولا که او از آن در قطعه «باله مکانیکی» برای ایجاد همزمانی استفاده کرده بود. نواری که سوراخ‌هایی روی آن قرار داده شده بود که به عنوان سیگنال‌هایی برای پیانو کار می‌کردند؛ برای تغییر دادن کلیدهای پیانو. از دیدگاهی کمی متفاوت‌تر که نگاه کنیم آیا نوارها - یا وسیله‌ای کاملاً مشابه آن‌ها - ممکن بود به عنوان وسیله‌ای برای به اشتراک گذاشتن دستور کارهای هماهنگ برای تغییرهای فرکانس‌های رادیویی در کشتی، زیردریایی و یا اژدر مرتبط با آن عمل کنند؟

خودکار قرمزی را از روی میز برداشتم و به سمت نمودار رفتم. با حروف درشت و پررنگ در قسمت خالی کاغذ در جلوی نمودارمان نوشتم: نوار.

جورج نگاهی سرسری به من انداخت و گفت: «منظورت از نوار چیست؟ لطفاً
نگو در باره نوار پاپیون معروف حرف می‌زنی؟»

از امکان کارآیی این فکرم آنقدر هیجانزده شده بودم که از این حرف
توهین‌آمیز او حتی آزرده نشدم. خندیدم. «نه، ابله. در باره نوار سوراخدار
پیانولا حرف می‌زنم. آیا ما نمی‌توانیم دستگاهی نوآرمانند برای کشتی یا
زیردریایی و اژدر بسازیم که سوراخ‌هایی داشته باشد - مانند کارت سوراخ‌شده
پیانوی خودکار - یا دستور کارهایی برای توالی پرش‌های فرکانس رادیویی؟ که
یکی به عنوان فرستنده و دیگری به عنوان گیرنده عمل کند؟

جورج از جا پرید. «اوه خدا جان بله. چرا زودتر به فکر من نرسید؟ ما
می‌توانیم کارت‌های سوراخ‌شده کاغذی را برای هر یک استفاده کنیم؛ مانند
نوار سوراخدار پیانولا با شیارهایی برای رمزگشایی تغییرها در فرکانس.»

«اما این نوار به واقع چگونه باعث تغییر در سیگنال‌های رادیویی می‌شود؟»

او خودکار قرمز را از دست من قاپید و شروع کرد به کشیدن خط‌هایی روی
نمودار. «بین هدی!» و توجه مرا به طرحی دشوار جلب کرد. «هنگامی که
نوارهای سوراخدار دور قسمتی کنترل‌کننده می‌پیچند، می‌توانند سازوکاری را
تحریک کنند که می‌تواند کلیدهایی خاص را به حرکت درآورد که به دستگاه
فرکانس‌سازی [۲۰۹] وصل است که سیگنال رادیویی می‌سازد.»

«حذف نیروی انسانی برای تغییر دادن سیگنال.»

«بله.»

«این کار پرش فرکانس رادیویی در سراسر طیف گسترده فرکانس را ممکن می‌سازد؛ نه فقط در دامنه محدود. انداختن پارازیت روی آن تقریباً ناممکن می‌شود.»

«دقیقاً همان طوری که تو می‌خواستی.»

«رمزی ناگشودنی.» این کلمه‌ها را مانند ورد یا دعا با خودم زمزمه می‌کردم.

ما آن را انجام دادیم. چند دقیقه پیش، وسیله‌ای ابداع کردیم که من در باره قابلیت‌مان در ساخت آن تردید داشتم. احساس شادی و غروری داشتم که هرگز آن را در شغل بازیگری‌ام حس نکرده بودم، و بدون فکر، جورج را در آغوش گرفتم.

بازوانش را دور بدنم حلقه کرد و مرا فشرد. وقتی پایین‌تر از خودم به چشمانش نگاه کردم - چون چند سانتیمتر کوتاه‌تر از من بود - به او لبخند زدم. به جای آن که لبخند مرا با لبخند پاسخ گوید، گردنش را صاف کرد و صورتم را بوسید.

او را با خشم به عقب راندم. نه به دلیل آزادی‌ای که کوشیده بود از آن سوءاستفاده کند، بلکه به دلیل شکستن حرمت رابطه دوستی‌مان. «چطور می‌توانی چنین کاری بکنی؟»

صورتش سرخ شد و دستانش را روی دهانش کشید و گفت: «من چه کار کردم! اوه هدی، خیلی متأسفم.»

«جورج، من به چنین رفتاری از جانب مردان دیگر عادت دارم که گویی مرا شیئی ساخته شده برای برآوردن خواسته‌هایشان می‌پندارند، اما از تو انتظار بیش‌تری داشتم. دوستی و همکاری ما چیز دیگری بود که تاکنون هرگز برایم اتفاق نیفتاده بود، و برای من مفهومی بیش‌تر از هر رابطه نامشروعی داشت.»

رنگ قرمز گونه‌هایش به صورتی بدل شد. سرش را تکان داد و گفت: «واقعاً می‌فهمم. مرا می‌بخشی؟»

آسیب‌های جسمانی به مراتب بدتر از آن را بخشوده بودم، اما کم‌تر کسی آسیبی این‌چنین را به روح و روان من تحمیل کرده بود. اما وقتی دقیق به صورتش نگاه کردم، ندامت حقیقی آن را دیدم. آن را تشخیص دادم، چون من هر روز بازتابی از همان ندامت را در آینه اتاقم می‌دیدم چگونه می‌توانستم تبرئه‌ای را که برای خودم می‌جستم، از او مضایقه کنم؟ آیا تمام تلاش‌های او جایز بخشش نبود؟

با متانت گفتم: «البته جورج.» سپس برای سبک‌تر کردن فضا، با بازیگوشی تنه‌ای به او زدم و ادامه دادم. «اما دیگر هرگز جسارت چنین کاری را به خودت نده.»

۲۶ اکتبر ۱۹۴۰

لس آنجلس، کالیفرنیا

جورج پرسید: «با این خط خرچنگ قورباغه‌ات چه نوشته‌ای؟» زیرچشمی نگاهم کرد و با اشاره به عبارت نوشته‌شده در کنار واژه «نوار» ادامه داد: «قسم می‌خورم که در مدرسه آداب‌آموزی شیک سوییسی‌ات نوشتن و هجی کردن را به طور کامل یاد نگرفته‌ای.»

خندیدم. کافی نبودن تحصیلات عالی من عامل شوخی من و جورج شده بود، به ویژه در مقایسه با این‌همه اطلاعات فنی‌ای که خودم آموخته بودم. به دلیل این‌که شوخی‌های او موجب عصبانیت من نمی‌شد، از خودم دفاع نکردم، در حالی که با بقیه این‌طور نبودم، حتی با مادرم.

پس از چند روز رفتار ناهنجار و غیردوستانه و گفتگوهای رسمی یک بار دیگر احساس کردم که با جورج، مانند برادری که اغلب تصورش را می‌کردم اما هرگز نداشتم، احساس راحتی می‌کنم. فهمیدم که آن عمل جورج غیرارادی بوده است، آن‌گونه که سوزی دوست داشت بگوید رفتاری که جامعه در بیشتر مردان نهادینه کرده است. و من او را بخشوده بودم.

من هم سربه‌سرش گذاشتم و گفتم: «تو بسیار خوب می‌دانی که نوشته‌ام فیلکو ریموت کنترل [۲۱۰].»

زیر عبارت فیلکو ریموت کنترل، عبارت دیگری را نیز خواندم: دستگاه جدید هدایت اژدر [۲۱۱]. این فکر که از سامانه جدید رادیویی فیلکو الهام گرفته شده بود، اجازه می‌داد مصرف‌کننده به وسیله کنترل از راه دور کانال‌های رادیویی را تغییر دهد. به طراحی اولیه ما از سازوکار مسئول ارسال سیگنال‌ها و تبدیل آن‌ها به دستور کار هدایت اژدر اشاره داشت، اگرچه ما با فکر خودمان به راه حل دست یافته بودیم، این امر به صورت بخشی از ایده‌ای آغاز شده بود که ما باید برای رسیدن به مفهومی نهایی و تمام‌عیار ترغیب می‌شدیم. لبخندی به یکدیگر زدیم، چون به انجام‌پذیر بودن این بخش از طرح نیز اعتماد داشتیم. طراحی دشوار به واقعیتی ماندگار تبدیل می‌شد. فکر کردیم به زودی قادریم آن را به شورای ملی مخترعان ارسال کنیم؛ نخستین گام در راستای کسب موافقت نظامی برای فناوری جدید. سرانجام امیدوار بودیم که نیروی دریایی آن را بپذیرد.

در جلویی منزل که آن را باز گذاشته بودم تا نسیم هوای تازه به درون بیاید، محکم بسته شد. داد زدم: «خانم برتون، امکان دارد لطفاً جامسی را بیاوری تا پیش از خواب مرا ببیند؟» مشتاق بودم روی شکم نرم پسر را غلغلک بدهم. تماس جسمی با پوست لطیف او از احساس گناه از این‌که اغلب کم‌تر با او وقت می‌گذرانم، کمی می‌کاست.

صدای پاهایی روی سنگ‌های مرمر راهروی ورودی پیچید، اما خانم برتون و جامسی پیدایشان نشد. شاید پرستار صدای مرا نشنیده بود، دوباره داد زدم: «خانم برتون؟»

صداها را نزدیک‌تر شد، اما خانم برتون و جامسی نبودند که در حیاط خلوت

مرا باز کردند. زنی بسیار زیبا و ریزاندام با موهای مشکی بلند، گونه‌های استخوانی برجسته از نژاد اسلاوی از چارچوب در وارد شد و قدم روی سنگ‌های حیاط خلوت گذاشت. او دیگر که بود؟ در خانه من چه می‌کرد؟

شروع کردم به دادن زدن که چرا کسی بدون اجازه وارد شده است که جورج گفت: «بوسکی [۲۱۲] تو این جا چه می‌کنی؟»

بوسکی همسر جورج بود. گمان می‌کردم همسر و پسر جورج اقامت خود را در سواحل شرقی آمریکا با خانواده او تمديد کرده‌اند. جورج در نخستین روزهای قرار ملاقاتمان این را به من گفته و از بازگشت آنان به من خبر نداده بود، اگرچه گه‌گاهی چیزهایی بامزه در باره پسرش تعریف می‌کرد و می‌گفت که بوسکی در نامه برای او نوشته است.

فقط آن وقت بود که فهمیدم زیر ظاهر آرام او، خشمی موج می‌زند.

زن بر سر جورج فریاد زد: «من این جا چه می‌کنم یا تو؟ تو چرا اکنون که همسر و پسر تو پس از دو ماه کمک به خانواده تو برای همدردی در باره فوت برادرت از سواحل شرقی آمریکا به خانه بازگشته‌اند، تمام روز عصر شب را با یک ستاره سینما می‌گذرانی؟ خودم باید این خیانت را کشف می‌کردم.»

جورج با لکنت شروع به واکنشی خشمگینانه کرد، اما من دستم را بلند کردم تا او را ساکت کنم. حالت این زن را درک می‌کردم. من خود مانند این زن بوده‌ام. در این لحظه توضیح شتابزده همسرش چیزی نبود که او نیاز داشت.

به سوی خانم آنتهیل رفتم و دستم را به سوییچ دراز کردم. اول کمی دست و

پای خود را گم کرد، اما سرانجام دست داد. «خانم آنتهیل به شما اطمینان می‌دهم که هیچ چیز نادرستی میان من و همسر شما رخ نداده است.» نمی‌خواستم توضیح دهم که من همیشه گمان می‌کنم جورج برادر من است و هرگز میان ما چیزی نگذشته است به غیر از همان یک هفته پیش. یا این که، اگرچه من و جورج مشغول همکاری روی طرحی هستیم و من از جین مارکی طلاق گرفته‌ام، در حال حاضر با بازیگری به نام جان هاوارد [۲۱۳] و جوانی عیاش به نام جاک ویتنی [۲۱۴] و تاجر سرمایه‌دار بانفوذی به نام هاوارد هیوز [۲۱۵] قرار ملاقات می‌گذارم که چند نفر از شیمیدان‌ها و آزمایشگاهش را در اختیار من قرار داده بود تا به من در خلاقیت‌ها و نظریه‌های غیرنظامی‌ام، مانند تهیه قرصی برای تولید نوشابه گازدار، مانند کوکاکولا، کمک کند. من هرگز به جورج احساس عاشقانه‌ای را که به مردهای دیگر داشتم، نداشتم هر چند او از خیلی جهات، برای من از دیگر مردانی که با آنان قرار می‌گذاشتم، بسیار مهم‌تر بود. از فریتس، از جین و از همه کسانی که پس از آنان آمدند، آموخته بودم که گم کردن خودم در یک مرد، هرگز مرا از ذات خودم و گناهانم محافظت نخواهد کرد. من باید خودم را نجات می‌دادم و جورج همکار من در این رستگاری بود.

ادامه دادم: «شوهر شما و من روی طرحی کار می‌کردیم؛ طرحی که هر دو امیدواریم بتواند در جنگ مؤثر واقع شود. با این که ممکن است بسیار بعید به نظر بیاید اما ما مشغول طراحی پروژه یک اژدر هستیم.»

خانم آنتهیل به من زل زد، دهانش اندکی باز مانده بود، سپس خنده‌ای عصبی سر داد. با انگلیسی‌ای که لهجه‌اش حتی غلیظ‌تر از من بود، گفت: «انتظار داری این چرندیات را قبول کنم خانم لامار؟ لطفاً مرا احمق فرض نکنید. شوهر من آهنگساز است نه دانشمند و شما هم.» من من کرد و سپس اجازه داد

خشم فروخورده‌اش طغیان کند. «شما چیزی نیستید غیر از صورتی زیبا.»

از عنوانی که برای من به کار برد خشمگین شدم، چون به ترسی اشاره کرد که در درونم نهفته بود؛ این که چون من در این اختراع همکاری کرده‌ام شورای ملی مخترعان و نیروی دریایی شاید اختراع ما را رد کنند. هر چند به جای آن که من هم او را به باد انتقاد بگیرم، از لحنی آرام و کلامی متین استفاده کردم. نمی‌توانستم اجازه بدهم هیچ چیز یا هیچ کس همکاری من و جورج را به خطر بیندازد. اگر او مانع همکاری جورج و من شود چه؟ من نمی‌توانستم حتی امکان این موضوع را تحمل کنم که اکنون که من و جورج به توفیق نزدیک شده بودیم، احتمالاً دیگر اجازه تمام کردن کار را نداشته باشیم.

«چون همسر شما آهنگسازی است که من دنبالش می‌گشتم. همه سمفونی 'باله مکانیکی' او در باره ماشین‌هایی است که با هماهنگی با یکدیگر حرف می‌زنند. این دقیقاً دانشی است که در سامانه اژدرهایی که من در نظر داشتم، کارآیی دارد. اجازه دارم کارمان را به شما نشان بدهم؟»

او را از حیاط خلوت به اتاق پذیرایی راهنمایی کردم. از جلوی جدول‌ها، یادداشت‌ها، نمونه‌ها، فرمول‌های ریاضی و اجسام فیزیکی، سامانه اژدرها و فرکانس‌های رادیویی گذشتیم. شانه‌هایش آویزان شده و اخم کرده بود. وقتی بیشتر برایش توضیح دادم، دیگر به همسرش چپ‌چپ نگاه نمی‌کرد اما چشمان تیزبین و نگاه سرسختانه‌اش همه جزئیات را ثبت می‌کرد.

وقتی گفتم: «مرا ببخشید که همسرتان را روزهای آخر هفته از شما گرفته‌ام. قول می‌دهم از حالا به بعد به اوقات فراغت شما خدشه‌ای وارد نیاید. در ضمن این طرح برای خانواده شما پول هم می‌آورد. همین‌طور هر زمان که

جورج به منزل ما می‌آید، پیوستن شما و پسران به او نیز موجب خوشحالی خواهد شد. پسران می‌توانند با پسر من در استخر شنا کنند.» سرانجام چهره‌اش باز شد.

با تعجب پرسید: «شما پسر دارید؟»

«بله. او هجده‌ماهه است.»

با بی‌میلی گفت: «سپاس خانم لمار.»

«لطفاً مرا هدی صدا بزنید. شما هم مانند من اروپایی هستید. گمان می‌کنم مجارستانی باشید.»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«من هم اتریشی هستم. جنگ بسیاری از دوست‌ها را با هم دشمن کرده است. بیاید اجازه ندهیم جنگ مانع دوستی ما بشود.»

با تردید پاسخ داد: «بسیار خب.»

دست او را گرفتم و به قسمتی از اتاق پذیرایی راهنمایی کردم که نمونه‌ای ابتدایی از سامانه‌مان را با چوب کبریت ساخته بودیم.

«بیا بگذار نشانت بدهم که شوهر تو و من چگونه می‌خواهیم کمک کنیم که متفقین در جنگ پیروز شوند.»

۴ سپتامبر ۱۹۴۱

لس آنجلس، کالیفرنیا

به آینه زل زده بودم، به سوزی نگاه می‌کردم که داشت صورت مرا تغییر شکل می‌داد. در اتاق رختکن پس از تک‌ضربه‌ای باز شد. جورج با برگه‌ای در دستش، شتابان وارد شد.

با صدایی بلند گفت: «هدی، باورت نمی‌شود.»

سوزی از این مزاحمت جسورانه از جا پرید. کار بستن زیپ پشت لباس مد روز و در عین حال مزخرفی را که به تن داشتم، تازه به پایان رسانده بود. این لباس را برای صحنه بعدی فیلم تازه‌ام جناب آقای اچ ام پولهام [۲۱۶] بر تن می‌کردم؛ صحنه‌ای که نخستین برخورد میان شخصیت من و جذبه عشق بالقوه او را نشان می‌داد که رابرت یانگ [۲۱۷] نقش آقای پولهام را بازی می‌کرد.

فیلمبرداری تازه آغاز شده بود و من از داشتن نقش در این فیلم هیجانزده‌تر از هر فیلم دیگری بودم، بجز فیلم الجزیره.

به چهره برافروخته جورج در حال نفس‌نفس زدن خیره شدم که هرگز سر صحنه‌های فیلمبرداری من نیامده بود. سوزی حدسی منطقی زد که جورج برای فضولی آن‌جا بود، گرچه، با توجه به قد و قامت و وضعیت ضعیفش، فضول

تهدیدکننده‌ای نبود. «آیا لازم است مأمور امنیت را خبر کنم، خانم لامار؟»

«نه. نه سوزی، با خوشحالی آقای جورج آنتهیل را به تو معرفی می‌کنم.»

درنگی کردم و ابرویم را به سوی جورج قوسی دادم: «از دوستان خوب من است که گاهی، از شوروشوق زیاد، آداب و رسوم لازم را فراموش می‌کند.»

سوزی با تردید گفت: «اگر مطمئنید، باشد خانم لامار.»

پاسخ دادم: «مطمئنم. در حالی که با آقای آنتهیل مشغول گفتگو هستم لطف می‌کنی ببینی چه وقت باید سر صحنه باشم؟ نمی‌خواهم آقای کینگ ویدور [\[۲۱۸\]](#) را منتظر نگه دارم.»

به آقای کینگ ویدور، کارگردان این فیلم و فیلم رفیق ایکس، بدهی فراوانی داشتم. پس از وقفه ناخوشایندی که در ساخت فیلم پیش آمد - به دلیل دوره حاد ذات‌الریه من و دوره‌ای از خساست در قرض دادن من به استودیوی دیگر از جانب آقای مایر - ویدور از من تقاضا کرده بود که نقش مدیر تبلیغاتی ماروین میلز [\[۲۱۹\]](#) را در آخرین فیلم او جناب آقای اچ ام پولهام بازی کنم. آقای مایر ابتدا مقاومت به خرج داد، اما من برای به دست آوردن این نقش غیرعادی با او جنگیدم که ویدور درخواست مرا پی گرفت. به جای آن که نقش انسانی عجیب و غریب یا مجسمه‌ای زیبا و سرد را بازی کنم، ویدور فرصتی به من داد تا نقش شخصیتی را ایفا کنم که نه با ظاهرش، بلکه با هوش و بلندپروازی‌اش تعریف می‌شد. ویدور، به گونه‌ای لایه‌های درونی مرا دید و تا اندازه‌ای درکم کرد. این زنی بود که من در زندگی خصوصی‌ام در خفا شده بودم و او اصرار کرد که من این نقش را کامل به عهده بگیرم.

سوزی نگاهی مشکوک به جورج انداخت، اما با اکراه تسلیم شد و گفت: «بله خانم. پرسوجو می‌کنم.» در را آرام پشت سرش بست.

با عصبانیت پرسیدم: «جورج، نمی‌توانستی تا امشب صبر کنی؟ این فیلم برای من معنا و مفهوم خیلی زیادی دارد.»

جورج و من قرار بود پس از شام یکدیگر را در خانه من ملاقات کنیم که جان هاوارد را خیلی دلخور کرد، چون پس از قرار ملاقات با دیگران دوباره با او قاطی شده بودم. با آن‌که جان فهمید که ارتباط من و جورج حرفه‌ای و افلاطونی است، به گونه‌ای حس کرد که با جورج جانی تازه گرفته‌ام، که با او نگرفته بودم. او نفرت داشت از این‌که به حاشیه رانده شود، حتی زمانی که برای او توضیح دادم ما روی اختراع نظامی دیگری کار می‌کنیم. این بار روی گلوله ضد هوایی کار می‌کردیم که به طور خودکار بدون اصابت به هواپیما و فقط با نزدیک شدن به آن، منفجر می‌شد. گمان می‌کنم جان از جهاتی حرفم را باور نمی‌کرد. اما سرانجام او را متقاعد کردم که تلخکامی‌اش بی‌اساس و کوتاه‌فکرانه است. اگر نظرش را عوض نمی‌کرد، تأثیری در ملاقات من نمی‌گذاشت و من او را به خاطر کسی دیگر کنار می‌گذاشتم، اجازه نمی‌دادم در این کار هیچ چیزی سد راهم شود.

من و جورج به طور موقت تمرکزمان را از سامانه اژدر به کارهای دیگری معطوف کرده بودیم، چون منتظر پاسخ برای طرح ارائه‌شده‌مان بودیم. دسامبر گذشته ما طبق برنامه در باره اژدر و سامانه ارتباطی آن شرحی مفصل برای شورای ملی مخترعان فرستاده بودیم. از همان ابتدا انتظار داشتم شورا موافقت خود را نشان دهد. نه‌تنها به این دلیل که ما از طرحمان مطمئن بودیم، چون

کار ما و شورا هر دو در راستای سرعت بخشیدن و یاری بود، در حالی که سامانه ما به ظاهر از رخداد مصیبت بار کشتی بنارس الهام گرفته بود. خود شورا در طی جنگ جهانی اول تشکیل شد، زمانی که کشتی مسافربری‌ای به نام آر ام اس لوسیتانیا [۲۲۰] که در اقیانوس اطلس از نیویورک به لیورپول در سفر بود، مورد حمله اژدرها قرار گرفت. از زمانی که ما طرحمان را ارائه داده بودیم، ماه‌ها می‌گذشت. هر چند با ثبت اختراعمان در ژوئن به پیشنهاد عضو شورا، لارنس لانگنر [۲۲۱]، می‌کوشیدیم نگرشی مثبت را حفظ کنیم. لانگنر با ما ملاقات کرد تا حمایتش را از طرح پیشنهادی اختراع ما اعلام کند و حتی تماس‌های ما را با پروفسور مؤسسه فنی کالیفرنیا، ساموئل مکئون [۲۲۲] و وکلای ثبت حق انحصاری اختراع لیون اندلیون [۲۲۳] ترتیب داد تا به فرایند ثبت اختراع کمک کند. ما رفته‌رفته امیدمان را از دست داده بودیم.

تشدید جنگ در همه جبهه‌ها فقط باعث ترس و ناامیدی بیش‌تر ما می‌شد. ما هر روز خبرهایی وحشتناک می‌خواندیم که گزارش می‌شد. هیتلر از شرق به اروپا و رو به پایین، به سوی یونان، پیشروی کرده بود. دامنه جنگ به آفریقا کشیده شده بود. از جمله مناطقی که فریتس تسلیحاتی برای اشغال آن‌جا در اختیار موسولینی قرار داده بود. حمله هوایی تا انگلیس، اسکاتلند، ایرلند و ولز ادامه یافت، نازی‌ها دولت ویشی را در فرانسه روی کار آورده بودند و تعرض زیردریایی‌های آلمانی در اقیانوس اطلس افزایش یافته بود. هر چند در باره افزایش وحشیگری علیه یهودیان و تلاش برای فرستادن آنان به گتوها و اردوگاه‌ها چیزی در روزنامه‌ها درج نمی‌شد، ما داستان‌ها را از شبکه اروپایی‌مان شنیده بودیم. اگرچه آمریکا هنوز وارد جنگ نشده بود، به نظر می‌رسید گویا ما پیشاپیش در محاصره قرار داشتیم و من می‌خواستم زمانی که اعلان جنگ آمریکا حتمی می‌شود، سامانه اژدر ما آماده باشد.

تنها نور امید در میان همهٔ این اخبار وحشتناک، پیشرفت روند مهاجرت مادر از کانادا به آمریکا بود. به مدت چند ماه، من فرصتی به دست نیاورده بودم که بتوانم موانع موجود سر راه ورود پناهندگان جنگی را از میان بردارم. این که مادر به طور موقت در امنیت نسبی کانادا به سر می‌برد، بحث ضروری نقل مکان او را دشوار کرده بود، اگرچه وانمود کرد که «توان مالی» برای آمریکا ندارد، که البته بسیاری از مهاجران نمی‌توانستند بر این مشکل چیره شوند. اما سرانجام پس از کار با وکلا و زیر فشار گذاشتن آقای مایر برای کمک به من، از منبعی غیررسمی شنیدم که ممکن بود پذیرش او به زودی انجام گیرد.

«نه هدی. نمی‌توانستم منتظر بمانم. ما چند ماه است که منتظر جواب هستیم و حالا سرانجام جواب به دستمان رسیده است.»

از روی صندلی‌ام پریدم. «این تصمیم شورا است؟»

او کاغذ را جلوی سینه‌اش نگه داشت. لبخندی مرموز بر لبانش آشکار شد. «چه چیز دیگری ممکن است باشد؟»

برای گرفتن آن یورش بردم، اما او ایستاد و کاغذ را در حال تکان دادن از من دور نگه داشت و به کنایه گفت: «اجازه بده گزیده‌های مهم آن را برای تو بخوانم.»

«لطفاً سریع. من باید به زودی برای فیلمبرداری بروم. گمان نمی‌کنم بیشتر از این بتوانم تأخیر کنم.»

«نامه خطاب به نیروی دریایی ایالات متحد است. ولی ما از مدرک رونوشت

تهیه کردیم و شورای ملی مخترعان یک کپی از آن را برای ما فرستاد. بعداً می‌توانیم کلمه به کلمه آن را تجزیه و تحلیل کنیم، اما فقط بگذار سراغ مهم‌ترین جمله آن بروم.»

درنگی کرد و به من زل زد، نمی‌توانست نیشخند پسرانه‌اش را از چهره همواره جوانش دور کند. «اوه، بله. این جاست. پس از تأیید امنیتی گزارش دوبرگی شورا و پس از آن‌که خودم جزئیات دقیق پیشنهاد شورا را خواندم، توصیه شورای ملی مخترعان این است که نیروی دریایی ایالات متحد پیشنهاد ارائه‌شده خانم هدویک کیسلر مارکی و آقای جورج آنتهیل را برای استفاده در ارتش مورد بررسی قرار دهد.»

من به عمد نام دیگری به غیر از هدی لامار را برای این کار برگزیدم. نگران بودم مبادا شهرت کاری‌ام در تصمیم‌گیری شورا تأثیر منفی بگذارد.

از خوشحالی فریاد کشیدم، اما پیش از آن‌که بتوانم رگبار پرسش‌هایم را مطرح کنم، جورج افزود: «هدی، بهتر از همه این است که شخصی که این معرفی‌نامه را داده است کسی نیست جز چارلز کترینگ [۲۲۴]»

«چارلز کترینگ؟» از شنیدن نام او گیج شدم. او مخترعی معروف و سرپرست شورای علمی مخترعان بود. چند سال پیش عکس او را روی جلد مجله تایمز دیده بودم.

«دقیقاً خودش است. و او عقیده دارد که اختراع ما می‌تواند آن‌قدر نویدبخش باشد که به نیروی دریایی پیشنهاد داده شود.»

آیا شهامت داشتم فکری را که در سرم بود به زبان بیاورم؟ آیا امید آن می‌رفت که آن فکر عملی شود؟ «اگر کترینگ بر این باور است که این وسیله آن توانایی را به بار می‌آورد، نیروی دریایی چگونه می‌تواند کاری جز موافقت کردن انجام دهد؟»

چشمان درشت آبی او به شکلی بچگانه، درخشید. «این چیزی است که من به آن فکر می‌کردم.»

«اکنون تنها باید منتظر پاسخ نیروی دریایی باشیم.»

«آها. بازی انتظار ادامه دارد.»

من هم همان حدس را زدم: «مطمئناً. این فقط تشریفات رسمی است.»

«هدی، ما فقط می‌توانیم امیدوار باشیم.»

نیشخندی دیوانه‌وار به یکدیگر زدیم و از این نخستین پذیرش همگانی ارزش خودم، به غیر از ظاهر، حسی از شادی وجودم را آکند. دوست داشتم جشن بگیرم، اما می‌دانستم که به زودی برای فیلمبرداری جناب آقای اچ ام پولهام مرا احضار خواهند کرد.

با این‌همه، موقعیت مهم‌تر از آن بود که بتوان به راحتی از آن چشم پوشید. برای هر کدامان لیوانی برندی ریختم و به سلامتی اختراعمان لیوان‌ها را به هم زدیم.

آیا به راستی ممکن است با اختراعی برای جنگ با رایش سوم، بتوانم گناهانم را جبران کنم؟ و با نجات دادن زندگی‌های آن‌هایی که تحت تأثیر جنگ قرار گرفته بودند، بتوانم ترازوی عدالت را برای کسانی که در اتریش پشت سر گذاشته بودم، متعادل کنم؟ و آیا امکان داشت در این روند احتمالاً بیش از هدی «زیبارو» شهرت کسب کنم؟

نه، در سکوت خودم را سرزنش کردم، لیوان برندی خود را چنان محکم پایین آوردم که جورج از جا پرید. از دست خودم عصبانی بودم. چطور جرئت کرده بودم برای توبه‌ای چنین ضروری چشم به پاداش داشته باشم؟

کوتاه شدن جنگ اگر تنها دستاورد اختراع من باشد، برای من کافی خواهد بود.

لس آنجلس، کالیفرنیا

اگرچه یکشنبه بود، همه بازیگران و دست‌اندرکاران فیلم تورتیلا فلت [۲۲۵] سر صحنه فیلمبرداری بودند. همه ما عادت کرده بودیم تمام طول هفته هر روز روی این فیلم که از رمان جان اشتاین‌بک اقتباس شده بود کار کنیم. کارگردان ما، ویکتور فلمینگ [۲۲۶] خودش بیشتر از همه افراد گروهش مشتاق این کار بود، بنابراین ما هم شکایتی نمی‌کردیم، صرف‌نظر از این‌که چند بار مجبور شدم برنامه‌های شب‌های تعطیل آخر هفته را با جوان شیک، قدبلند و هنرمند بازیگر زاده مونتانا جورج مونتگمری [۲۲۷] به هم بزنم. با این‌همه، چقدر تنفر داشتم که یک شب با هم بودن با جورج دیگرم، جورج خیال‌پرداز را از دست بدهم که توانایی او در خندیدن مرا به سوی او می‌کشید که در غیر این صورت جز لحظه‌هایی تاریک نداشتم.

پس از هماهنگی‌های لازم با خانم برتون برای مراقبت از جامسی در آن روز که او وقت آزاد داشت، وقتی که خورشید سوزان هنوز تپه‌های هالیوود را می‌سوزاند، به صحنه فیلمبرداری بازگشتم. سوزی و من بدون حرف زدن کار می‌کردیم او کمک می‌کرد لباس ساده‌ام را بپوشم. تورتیلا فلت بر زندگی خانوادگی کالیفرنایی‌های لاتین‌تبار تمرکز داشت و من نقش دولورس رامیزر [۲۲۸] را ایفا می‌کردم که در کارخانه کنسروسازی مشغول به کار بود. صحنه امروز ایجاب می‌کرد اونیفورم کارخانه به تن داشته باشم و این نقش

هیچ مشابهتی به نقش من در فیلم‌های دیگرم نداشت، فقط آرایشی بسیار خفیف لازم بود، از آزادی حرکت با لباس‌های ساده و موهای راحت بسیار لذت بردم.

آخرین جرعه قهوه قوی به سبک اتریشی را که در رختکن آماده کرده بودم، سر کشیدم و از راهرو به سمت محل صدابرداری رفتم، جایی که منظره حومه شهری سه‌هکتاری و در کنار آن اسطبل نگهداری حیوانات را بازسازی کرده بودند. صدای پاشنه کفشم در ساختمان بزرگ خالی می‌پیچید و با آن‌که توقع داشتم همان صدای همیشگی افراد، بازیگران و تجهیزات را بشنوم، ناگهان صدای شیون دلهره‌آوری به گوشم خورد.

باقیمانده راه به سمت صحنه فیلمبرداری را دویدم. رخ دادن اتفاقات ناگوار در زمان فیلمسازی چندان هم نامعمول نبود. اما در فیلم دیگری به کارگردانی فلمینگ به نام جادوگر شهر [از \[۲۲۹\]](#) هنگامی که دریچه‌ای را دیر باز کردند، یکی از زنان بازیگر در معرض آتش و دود قرار گرفت و به شدت سوخت.

اما وقتی به آن‌جا رسیدم، با مصیبتی دیگر روبرو شدم. جدای از این‌که زنی هق‌هق گریه می‌کرد، همه بازیگران و کارکنان حاضر مات و بی‌حرکت ایستاده بودند. آنان به گزارش رادیویی تکان‌دهنده‌ای که با صدای بلند پخش می‌شد، گوش می‌دادند.

از جلوی همکاران بازیگرم عبور کردم. اسپنسر تریسی و جان گارفیلد [\[۲۳۰\]](#) به اندازه دیگران خشکشان زده بود. از جان، که بیش‌تر از اسپنسر اهل حرف زدن بود، پرسیدم: «چه شده است؟» من با او در فیلم من این زن را می‌گیرم همبازی بوده‌ام. ما دو فیلم دیگر هم با هم بازی کرده بودیم که باعث

صمیمیت او با من شد، یا صمیمیت من با او، البته این‌گونه به نظر می‌رسید.

پیش از آن‌که جان بتواند پاسخی بدهد، اسپنسر به من چشم‌غره رفت و انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت: «هیس!»

جان که در فیلم شخصیت عاشق دل‌باخته دولورس را بازی می‌کرد، در گوش من نجواکنان گفت: «بندر پرل هاربر بمباران شده است.» گفته‌اش مرا آشفته کرد. پرل هاربر دیگر چه و کجا بود؟

تا خواستم سؤال‌های دیگری از او بپرسم، صدای بم خبرنگار دوباره از رادیو پخش شد و در سراسر مجموعه غرید:

«این‌جا مرکز رادیویی کی‌جی‌یو در هونولولو هاوایی است. من از روی پشت‌بام ساختمان شرکت چاپ تبلیغات با شما سخن می‌گوییم. ما امروز صبح از راه دور شاهد نبردی کامل و کوتاه‌مدت در بندر پرل هاربر بودیم. هواپیماهای دشمن پرل هاربر را به شدت بمباران کردند، که بدون شک ژاپنی بودند. شهر هونولولو نیز مورد حمله قرار گرفت و خسارات چشمگیری به آن وارد شد. نبرد تا حدود سه ساعت ادامه داشت. یکی از بمب‌ها با فاصله حدود پانزده‌متری از برج رادیویی کی‌جی‌یو به زمین افتاد. شوخی نیست. جنگی واقعی است. به مردم هونولولو توصیه شد که در خانه‌هایشان بمانند و منتظر خبر از ارتش و نیروی دریایی باشند. جنگ شدید در هوا و دریا روی داده بود. به نظر می‌رسید تیراندازی شدید به فاصله یک، دو، سه، چهار ثانیه باشد - به راستی در یک لحظه - این‌جا مدام وقفه ایجاد می‌شود. ما هنوز نمی‌توانیم میزان خسارت‌های وارده را تخمین بزنیم، اما حمله‌ای بسیار شدید صورت گرفته است. اکنون به نظر می‌رسد نیروی دریایی و ارتش هوا و دریا را در کنترل خود قرار داده

باشند.»

صرف نظر از این که گفته‌های خبرنگار چقدر ضدونقیض بود، نمی‌توانستم از این فکر دست بردارم که این واقعه شوخی نبود. تهدیدی از سوی اروپا، بله، چیزی بود که گاهی مورد بحث قرار می‌گرفت. همه مردم خبرهای بمباران‌های روزانه لندن را پیگیری و جزئیات را مبنی بر این که پاسخ به این کار بایستی بمباران مشابه سواحل از سوی ما باشد، به دقت بررسی می‌کردند. اما ژاپن؟ روزنامه‌ها و سیاستمداران در باره حمله از سوی آسیا چیزی نگفته بودند؛ حتی دوستان اروپایی من که در باره جنگ بیشتر از روزنامه‌ها و گزارشگران رادیو می‌دانستند.

به دوروبرم نگاهی انداختم. همکاران بازیگرم، کارکنان و کارگردان ما به اندازه من حس بهت و حیرت و ناباوری داشتند... همچنان که حقایق هولناک همچون بارانی سیل‌آسا جاری می‌شد، بی‌حرکت ایستاده بودیم و من ناخودآگاه دستم را دراز کردم که دست جان را بگیرم تا مرا محکم نگه دارد. بیش از سیصد بمب افکن و هواپیمای ژاپنی به پایگاه‌های دریایی اوهایو و هاوایی حمله کرده بودند. کشتی‌های بی‌شماری در ناوگان اقیانوس آرام مورد حمله قرار گرفته بودند، به ویژه کشتی جنگی یو اس اس آریزونا. امکان مشخص کردن تعداد کشته‌شدگان وجود نداشت. ما می‌دانستیم که چند ساعت بعد آمریکا اعلان جنگ می‌کند.

وقتی گزارش رادیو در ادامه برنامه، همان اخبار را دوباره اعلام کرد و همکاران گروه به گفتگو پرداختند، من ساکت به گوشه‌ای تاریک از صحنه فیلمبرداری پشت ساختمان سفت و محکم که در جلوی آن نمای ساختگی مزرعه قرار داشت، رفته بودم و اشک می‌ریختم. چون من بیشتر از هر کس دیگری در

آن‌جا از ماهیت شیطانی دشمنانی که آمریکا با آن‌ها روبرو بود، آگاهی داشتم. افرادی که مرا احاطه کرده بودند، آن افراد قوی زبان‌شان بند آمده بود و رنگ به رخساره نداشتند. اما من به چشمان رهبر دشمنانم خیره شده بودم و گوشم را برای شنیدن صدایش تیز کرده بودم و وحشتی را که آنان قصد داشتند در دنیای ما ایجاد کنند، می‌شناختم.

لس آنجلس، کالیفرنیا

روی سنگ مرمر ورودی مزرعه هجرو گام برمی‌داشتم. منتظر جورج آنتهیل بودم، نه مونته‌گمری، که به هر حال اکنون حضور داشت. در ساعت‌های پیشین آن روز که در صحنه فیلمبرداری ام‌جی‌ام با همکار بازیگرم، ویلیام پاول [۲۳۱] برای فیلم جدید به نام چهارراه [۲۳۲] مشغول تمرین بودم، یادداشتی فوری برای من فرستاد و ما قرار گذاشته بودیم آخر وقت بعدازظهر یکدیگر را در منزل من ملاقات کنیم. زمانی که من فیلمنامه در دست در خانه پرسه می‌زدم، به ظاهر خط‌های نوشته‌شده را حفظ می‌کردم، اما در واقع حواسم جای دیگری بود. ذهنم غیر از عاقبت خبر جورج به کم‌تر چیزی فکر می‌کرد.

در هفت هفته‌ای که ماشین جنگ آمریکا شروع کرد به روان کردن چرخ‌دنده‌هایش، نه‌تنها علیه ژاپن، همچنین علیه اروپا، بیقراری من هر روز بیشتر می‌شد. کشور آماده فرستادن سرباز به شرق و غرب سراسر اروپا شد؛ به سرزمینی از اروپا که من از آن جا گریخته بودم و به آن سوی اقیانوسی که از روی آن سفر کرده بودم. گزارش‌هایی رسمی در باره سقوط هواپیماها و غرق شدن کشتی‌ها کم‌کم از راه می‌رسید، در کنار آن داستان‌های مخفیانه‌تری در میان دوستان اروپایی‌ام حاکی از آن‌که حمله‌های اژدرهای آمریکایی علیه کشتی‌های ژاپنی با شکست همراه بود، یا به این دلیل که هدف‌ها در عمق زیاد قرار داشتند یا اژدرها خیلی زودتر منفجر می‌شدند. فکر کردم بی‌تردید

نیروی دریایی سامانه ما را برای رفع این عامل شکست استفاده خواهد کرد، چون جورج و من گزینه‌های مؤثرتری به آنان ارائه داده بودیم.

این تشویش به اوج خود رسیده بود، چون زمزمه‌هایی در باره هواپیماهای نازی به نام اندلوزونگ [۲۳۳] که قصد داشت یهودیان مقیم اروپا را نابود کند - راهکار رایش سوم که من از آن می‌ترسیدم - همچون باد در راهروهای صحنه فیلمبرداری پیچیده و به گوش دوستان اروپایی‌ام رسیده بود. ما در کافی‌شاپ‌های تاریک دور هم جمع می‌شدیم و شایعه‌هایی را که شنیده بودیم، ردوبدل می‌کردیم. وقتی داستان‌های تصورناپذیر در باره یهودیان گتو، ماشین‌های حمل دام و اردوگاه‌های کار اجباری را با هم در میان می‌گذاشتیم، تحمل محیط خالی هالیوود فراتر از حد تحملمان می‌شد. به نظر می‌رسید ما تنها افرادی هستیم که این کابوس‌های شبانه را داریم، یا شاید، از همه کسانی که این زمزمه‌ها را شنیده بودند، ما تنها کسانی بودیم که اعتقاد داشتیم این کابوس‌ها امکان داشت به حقیقت بدل شوند.

تصاویر یهودیان بیچاره اتریشی در ضمیر ناخودآگاه من جای گرفته بود. بسیاری از آنان مانند خود من بودند، اما گمان می‌کردند در صورت یورش نازی‌ها پاک کردن این لکه موروثی ناممکن خواهد بود. هر چند که آن را با نیرو و شدتی بسیار و با ماده پاک‌کننده تویتونیک [۲۳۴] بسایند. اکنون آن مردم کجا بودند؟ اگر آن‌ها مانند مادر من از وین فرار نکرده باشند، آیا اکنون در اردوگاه‌های کار اجباری یا گتوها به سر می‌برند؟ آیا می‌توانستم کاری انجام بدهم؟

امیدوار بودم دیدار جورج، دعوت به عملیات نظامی را با خود به همراه بیاورد. ما ماه‌ها منتظر پاسخ نیروی دریایی در باره سامانه اژدرها بودیم و

بیکار نشستن در صحنه‌های فیلمبرداری - لباس‌های فاخر پوشیدن، زیورآلات به خود آویختن و پر از نگاه بودن - دیگر گزینه خوبی نبود.

زنگ در به صدا درآمد و با آن‌که تا زمان شنیدن صدای زنگ وقت تلف می‌کردم، از جا پریدم. خدمتکار منظم بلانش [۲۳۵] با گام‌هایی بلند به سرسرای ورودی آمد تا در را باز کند، اما من او را کنار زدم. نیازی نداشتم برای جشن گرفتن با جورج او را سرپا نگه دارم. به هر حال گمان نمی‌کردم بتوانم حتی چند دقیقه هم برای شوخی‌های او به منظور شنیدن خبرهایش تاب بیاورم.

پیش از آن‌که فرصت داشته باشد بارانی و کلاهِش را از تن درآورد، خودم پا پیش گذاشتم و پرسیدم:

«چه خبر؟»

«لطفاً کمی به من وقت بده. اکنون همه‌چیز را برایت توضیح می‌دهم.»

کلاهِش را از سر برداشت و قطره‌های باران روی آن را تکاند.

به خواسته او از لحاظ نظری احترام گذاشتم، اما نمی‌توانستم طاقت بیاورم و در باره موضوع پرس‌وجو نکنم.

«آیا اخبار جدید در باره شکست اژدرهای نیروی دریایی را شنیده‌ای؟»

گفت: «بله شنیده‌ام.» و در همان حال دستش را از آستین بارانی‌اش بیرون آورد.

«این اتفاق نیروی دریایی را تحریک می‌کند که سامانه ما را قبول کند، به نظرت این‌طور نیست؟ منظورم این است که اژدرها بسیار ضعیف عمل می‌کنند.»

پرسید: «آیا مادرت رسیده است؟» پالتوی بارانی کمربنددار را به گیره رخت‌آویز آویزان کرد. چرا موضوع بحث را عوض کرد؟

در واقع جورج همواره از نگرانی‌های من در باره خوب بودن حال مادر در این ماه‌های اخیر تاکنون آگاه بوده است. او در دغدغه‌های من برای نقل مکان مادر از لندن به کانادا سهیم بود و به خوبی می‌دانست که من چقدر به زحمت توانستم موافقت استودیو را برای کمک به آوردن او از آخرین مسیر به آمریکا به دست بیاورم. از میان همه افراد، او بیش‌تر از همه سزاوار شنیدن به‌روزترین اخبار بود. گفتم: «همین حالا سوار قطار به مقصد کالیفرنیاست. سه روز دیگر طول می‌کشد که از کانادا به این‌جا برسد، بنابراین من روز دوم فوریه منتظر دیدنش خواهم بود.»

جورج در حالی که به سمت تخته‌ای که برای طراحی جدید آماده کرده بودم، به سمت اتاق پذیرایی، می‌رفت، گفت: «پس می‌بایست راحت شده باشی.»

گفتم: «بله.» اما در حقیقت احساس‌هایی متناقض داشتم. برای آوردن او به کالیفرنیا مدت زیادی زحمت کشیده بودم، اما اکنون که او مدتی در خانه من اقامت می‌کرد، نمی‌دانستم داشتن مادری معروف به سختگیری و پرتوقع به عنوان جزئی از برنامه‌ای معین در دنیای جدیدم چگونه می‌بود آیا نگرش‌های احساسی‌ام که او در باره آن در نامه‌هایش با من در میان گذاشته بود - که

خویشنداری و منفی‌نگری‌اش از خواسته‌های من برای تعادل در زیاده‌روی پدر سرچشمه می‌گرفت - شکل بهتری به روابط ما می‌داد؟ آیا می‌توانستم عشقی را که او ادعا کرده بود به من دارد، باور داشته باشم؟ تصمیم گرفته بودم فقط بر نکات مثبت تمرکز کنم. من این‌جا مادرم را نزد خودم نگه خواهم داشت. زنده و در امنیت کامل، در حالی که بسیاری از دوستان، همسایه‌ها و اقوام من در دستان نازی‌ها اسیر بودند.

«کجا اقامت خواهد داشت؟ این‌جا با تو و جامسی؟»

بدون آن‌که پاسخ او را بدهم، موشکافانه دوست و همکارم را نگاه کردم؛ برادرم در کار تسلیحات را. چرا در بارهٔ مادر این‌قدر کنجکاو بود، در حالی که پیش‌تر بحث در این باره را فقط تحمل می‌کرد؟ چرا در بارهٔ خبرهای فوری‌اش چیزی به زبان نمی‌آورد؟ هرگز او را اهل طفره رفتن نمی‌شناختم، در واقع، من باید بی‌پروا او را مهار می‌کردم.

زمانِ پاسخ آمد، ولی شنیدن آن را از دهان جورج طاقت نداشتم. به جای آن شروع کردم به قدم زدن در اتاق پذیرایی و گه‌گاه بیرون را تماشا می‌کردم و در همان حال به پرسش‌های جاری او در بارهٔ مادرم پاسخ می‌دادم. با آن‌که باران بند آمده و آسمان صاف شده بود، ابرها گه‌گاه بر حیاط سبز من سایه می‌افکندند.

سرانجام همهٔ شهامت خود را جمع کردم تا او را تشویق به حرف زدن کنم، چون می‌دانستم او باید برای دادن خبرهای بد ترغیب شود. گفتم: «نیروی دریایی طرح ما را رد کرده است؟»

جورج آهی کشید و سرانجام حقیقت را به زبان آورد: «بله.»

بدون یک کلمه دیگر؛ نمی‌توانستم تحمل کنم و در بارهٔ رد شدن طرحمان حرفی بزنم. با زحمت به سمت بوفه رفتم و برای هر کدامان یک لیوان بلند اسکاچ ریختم. به او اشاره کردم که روی صندلی کناری‌ام بنشیند. کنار هم روی مبل قهوه‌ای شکلاتی‌رنگم نشستیم. این بار از فکر بکر خود در بارهٔ اختراعمان هیجانزده نبودیم و در سکوت نوشیدنی‌هایمان را می‌نوشیدیم.

سرانجام پرسیدم: «مشکل آن چه بوده است؟» تقریباً دلم نمی‌خواست بدانم.

«خب، تو در بارهٔ اثردهای نیروی دریایی درست می‌گفتی. شایعه‌هایی در بارهٔ آن‌ها شنیده‌ام که بیش از شصت درصد اثردهایی که آنان شلیک کرده‌اند، به هدف‌هایشان نخورده است. این وحشتناک است.» لحظه‌ای کج شد، جرعه‌ای از آن مادهٔ کهربایی نوشید و ادامه داد: «اما این درست کار نکردن‌ها تأثیری را که تو پیش‌تر حدس زده بودی، نداشت. من هم مانند تو، تصور می‌کردم ناامیدی نیروی دریایی منجر به پذیرش طرح پیشنهادی ما خواهد شد. به جای آن، نیروی دریایی تصمیم گرفته است برای کار خودش همچنان بر اثردهای قدیمی تمرکز کند. و نمی‌خواهد سامانهٔ خود را به اثردهای جدید که سامانهٔ هدایت پیچیده‌ای دارند، ارتقا دهد.»

«حتی اگر سامانهٔ ما بهتر کار کند؟» شک داشتم.

«بله.» درنگی کرد. انگار برای او دردناک بود که بیش‌تر توضیح دهد. «البته نیروی دریایی آشکارا مشکل اثردهای خود را نمی‌پذیرد، بنابراین، منابع خبررسان من می‌گویند که بهانهٔ آنان برای رد پذیرش طرح ما این است که سامانهٔ ما

بسیار سنگین است.»

«چی؟ این حرف با عقل جور در نمی‌آید، جورج.»

«می‌دانم آنان گفته‌اند که اختراع ما بزرگ‌تر از آن است که در اژدرهای متوسط مورد استفاده قرار گیرد.»

«چه می‌گویی؟» نمی‌توانستم آنچه را جورج همان لحظه گفته بود، باور کنم.
«از میان همه دلایل برای رد کردن، این مسخره‌ترین است. سازوکار ما را حتی در یک ساعت هم می‌شود جا داد. ما توضیحات خود را روی کاغذهایی کاملاً مفصل نوشته و برای شورای ملی مخترعان و نیروی دریایی فرستاده‌ایم.»

«می‌دانم، و شورا طرح‌های ما را قبول کرده است. هدی، صادقانه باید بگویم، نمی‌دانم آیا آنان طرح ما را کامل خوانده‌اند یا نه. به گمانم آنان مشابهت میان حالت‌های سامانه ما و پیانولا را دیده و نتیجه‌گیری مزخرفی کرده‌اند و بعد به جای پذیرش حقیقت مانند کنه به بهانه چسبیده‌اند. آن‌ها به مدت دهه‌ها بودجه کافی برای بهبود و گسترش اژدر اختصاص نداده و در نتیجه، سامانه‌ای کهنه و بی‌اثر بر نیروی دریایی تحمیل کرده‌اند که تجدید کلی آن بسیار گران تمام می‌شود.»

لحن جورج مانند شکست خورده‌ها بود، اما خشم من تازه کم‌کم داشت شعله‌ور می‌شد. فریاد زنان به او رو کردم و گفتم: «آنان چگونه می‌توانند اختراعی را که نه تنها از راه دور می‌تواند یک ناوگان کامل اژدر را به سوی هدفش هدایت کند، که هیچ دشمنی هم نمی‌تواند روی آن پارازیت بیندازد، به نفع سامانه‌های قدیمی‌ای رد کنند که از اول هرگز کار نمی‌کرده‌اند؟»

جورج با حالتی افسرده گفت: «نمی‌دانم.» اما در صدایش هیچ نشانی از مبارزه‌طلبی یا خشم نبود. این جورج دیگر چه کسی بود؟

در برابر این رضایت با اکراه پافشاری به خرج دادم و ایرادهای وارد شده بر آن را بررسی کردم: «ما باید به نیروی دریایی و شورای ملی مخترعان نامه بنویسیم و توضیح بدهیم که چگونه طرح پیشنهادی ما را اشتباه درک کرده‌اند. به آنان بگوییم که دستگاه ما را تا چه اندازه می‌توان کوچک ساخت.»

«هدی، گمان نمی‌کنم این کار ارزش آن را داشته باشد. من شک دارم این کار نظرشان را تغییر دهد.» چرا او این قدر از خودراضی بود؟ شاید انتظار طولانی سرانجام آهنگساز همواره خوشبین - نه مخترع - را از پای درآورده بود.

از روی مبل راحتی چرمی‌ام برخاستم، با صدایی حتی قوی‌تر گفتم: «ما به واشنگتن دی‌سی خواهیم رفت تا شخصاً در باره اختراعمان توضیح دهیم.» همه توانم را یک جا جمع کردم، گویی در صحنه نمایش ایستاده‌ام و ادامه دادم: «جورج، اگر چیزی باشد که آموخته باشم، درست یا غلط، این است که هدی لامار بازیگر - نه مخترع - که روبروی تو ایستاده، می‌تواند نظر مردها را تغییر دهد.»

۲۰ آوریل ۱۹۴۲

واشنگتن دی سی

جنگ در واشنگتن دی سی واقعی تر به نظر می رسید. از پنجره خودرویی که کرایه کرده بودیم، خیل سربازانی را دیدم که برای آموزش های نظامی فراخوانده شده بودند. از همه ساختمان ها پرچم ها در اهتزاز بودند و نیروهای امنیتی بیرون ساختمان های مهم دولتی بیشتر شده بودند. انرژی و غرور شدت یافته و در میان شهروندان کاملاً ملموس بود و مرا به جنگ در برابر رایش سوم دلگرم می کرد.

من و جورج جلوی ساختمان «جنگ تازه»، اسمی که به آن معروف بود، در گوشه خیابان بیست و یکم، شمال غربی بلوار ویرجینیا از خودرو پیاده شدیم. از پلکان مجلل ساختمانی سنگی که دفاتر رسمی بخش های وزارتخانه جنگ، از جمله نیروی هوایی در آن بود، بالا رفتیم. یک افسر ارتشی اجازه داد از میان درهای برنجی گردان عبور کنیم. به سوی دو نگهبان رفتیم که مسئول ورود و خروج شهروندان تأیید شده به ساختمان بودند و در میان جمعیتی از مردان و زنان ارتشی و نیروی دریایی، خدمت می کردند. با شناختن من مات و مبهوت شدند و ما را به جلوی صف بازرسی راهنمایی و هدایت کردند که از روبروی دیوارنگاره ای پانزده متری بگذریم و به ما گفتند عنوان آن «دفاع از آزادی های آمریکا» است.

به مسئول پذیرش که پشت یک ردیف در نشسته بود که ما با همراهی نگهبان از آنها عبور کرده بودیم، گفتم: «ما ساعت یک قرار ملاقات داریم.»

امنیت ملاقات با اعضای ارشد نیروی دریایی را «منابع خبرسان»، یعنی دوستان دولتی جورج که در روند طرح پیشنهادی از ما حمایت به عمل می‌آوردند، تأمین کرده بودند.

زنی جوان با اونیفورم ارتشی که شبیه خودم «لامار» بود البته با موهای طلایی و هیکل ورزشکاری، به من زل زد. و با لکنت گفت: «شما... شما هدی... هدی.... هدی.» و با دهان باز از گفتن بازماند.

با لبخندی ملیح حرفش را تمام کردم. «لامار، بله من هدی لامار هستم، و ایشان هم آقای جورج آنتهیل هستند. ما وقت ملاقات داریم.»

سریع از جا برخاست. «بله خانم لامار، خیلی متأسفم. اجازه بدهید مسیر رفتن به دفتر سرهنگ اسمیت [۲۳۶] را نشانتان بدهم.»

مسئول پذیرش در حالی که ما را از راهروی هزارتومانند راهنمایی می‌کرد، هر از گاهی به ما نگاهی می‌انداخت، گویی باورش نمی‌شد یک ستاره سینما در میانشان باشد. او ما را به عمق بیشتر هزارتوی عملیات نیروی دریایی هدایت کرد تا آن‌که سرانجام به دفتر کار بزرگی رسیدیم که ریاست آن کاملاً در گوشه ساختمان واقع شده بود. پیش از آن‌که زن جوان بتواند در بزند، مرد دیگری که نزدیک گوشه اتاق بود به ما سلام کرد.

جورج صدا زد: «بولیت» و دستش را به سوی او دراز کرد.

دو مرد با هم دست دادند و به شانه یکدیگر دست زدند. دریافتم این مرد باید «منبع خبرسان» جورج، یعنی ویلیام سی بولیت [۲۳۷] باشد که اکنون یکی از مقام‌های ارشد بخش ایالتی است. زمانی که او نخستین بار جورج و همسرش را در ۱۹۲۵ در پاریس ملاقات کرد، خبرنگار و دیپلمات بود. اگرچه بولیت در دوره رئیس‌جمهور روزولت و در زمان انزجار مردم از معاون وزیر ایالات متحده، سامر ولز [۲۳۸]، که مورد علاقه روزولت قرار داشت، بیرون گود بود. با این حال آن قدر به مراکز قدرت روزولت نزدیک بود که بتواند اطلاعات داخلی مورد اطمینان را به جورج برساند. او این ملاقات را ترتیب داده بود و داوطلبانه با ما همراهی می‌کرد.

احوالپرسی‌شان که تمام شد به من رو کردند. جورج دوستش را به من معرفی کرد او دست جورج را رها کرد و با شگفتی خاص گفت: «مرا بولیت صدا بزنید. پس هدی لامار معروف شما هستید.» هر چند انتظار دیدن مرا داشت، ادامه داد: «وقتی جورج به من گفت در حال کار کردن روی اختراعی با شماست، به نظرم رسید دارد سربه‌سرم می‌گذارد.»

از لحن گفتار این مرد خوشم نیامد، حتی اگر دوست خوب جورج بود. گفتم: «چون شما تصور نمی‌کردید یک زن روی اختراع نظامی کار کند؟»

چشمان بولیت گشاد شد و گفت: «البته که نه. چون من نمی‌توانستم تصور کنم که ستاره زیبای سینما بخواهد با این پسرک کار کند.» و به شوخی مشتی به بازوی جورج زد. مردها خندیدند. شاید من برداشت اشتباهی از بولیت داشتم. انتظار برای این ملاقات اعصاب مرا به هم ریخته بود.

بولیت رو به در کرد و سرش را برگرداند و خطاب به ما گفت: «شما حاضرید؟»

جورج پاسخ داد: «به همان اندازه همیشگی آماده هستیم.»

دستم را دراز کردم و دستش را فشار دادم. عصبی‌تر از آن بودم که به هر صحنه نمایش یا فیلمبرداری پا بگذارم، چون امروز بازیگر نبودم.

بولیت در را برای ما باز نگه داشت و ما درون اتاق کار بزرگی قدم گذاشتیم؛ جایی که دو مرد اونیفورم‌پوش و مرد دیگری با لباس غیرنظامی منتظر ما بودند. بولیت آنان را به ما معرفی کرد. سرهنگ ال بی لنت [۲۳۹] مهندس ارشد شورای مخترعان، سرهنگ اسمیت، تدارکات نیروی دریایی و آقای رابسون [۲۴۰]، که عنوانش به گونه‌ای کنجکاوی‌برانگیز ناگفته ماند.

پس از ردوبدل کردن تعارف‌ها روبروی مردان ایستادم، خوشحال بودم که قدیمی‌ترین لباس آبی تیره مانند نیروی دریایی‌ام را بر تن دارم. با قدرتمندترین صدایم گفتم: «بعد از ظهر شما به خیر آقایان! از این‌که برای ما وقت ملاقات گذاشتید سپاسگزارم. به ویژه با توجه به فعالیت‌ها و مشغله‌هایی که جنگ برای شما به وجود آورده است. آنتهیل و من درک می‌کنیم که شما ابتدا از پذیرش طرح پیشنهادی ما در باره سامانه اژدرها به عنوان بخشی از کل نقشه نیروی دریایی خودداری کردید، چون نگران اندازه سامانه ما بودید. امروز، ما می‌خواهیم در چند دقیقه توضیح بدهیم که این سامانه ما دقیقاً چقدر کوچک است. ما دوست داریم ابتدا با توضیحی در باره ثبت اختراعاتمان که اداره ثبت اختراع ایالات متحد آن را در حال حاضر بررسی می‌کند، آغاز کنیم.»

مردها با شگفتی به یکدیگر نگاه کردند. آیا کسی پیشاپیش به آنان نگفته بود

که ما بدون اهمیت دادن به عدم پذیرش آن‌ها حق انحصاری اختراع را به ثبت رسانده بودیم، یا نگاه‌های حاکی از شگفتی آنان مکر و حيله بود. با سخنانی که پیشاپیش آماده کرده و برای آن زحمت فراوانی کشیده بودم و بالا گرفتن نمودارهای سامانه اژدر و مدل‌های بیان‌گر اندازه کوچک آن، ادامه دادم. جورج در زمان تعیین‌شده، رشته سخن را در دست گرفت و ما با تأکید بر دقت سامانه خود و دعوت از آنان برای سؤال پرسیدن کار خود را به پایان بردیم.

آقای رابسون گلویش را صاف کرد و گفت: «این روشن‌کننده‌ترین گفتگو بوده است آقای آنتهیل و خانم لامار. گمان می‌کنم به عنوان نماینده از جانب همه می‌گویم که اکنون ما به سامانه اژدر شما بسیار علاقه داریم، به ویژه به خاطر اندازه آن. بدون شک آن قدر که در ابتدا تصور کردیم، غول‌آسا نیست و شما اختراع جالب جدیدی کرده‌اید.»

من و جورج امیدوارانه به هم نگاه کردیم.

او ادامه داد: «با این‌همه، ما باید در کنار تصمیم اولیه‌مان در باره پذیرش سامانه شما بایستیم. ما تصمیم گرفته‌ایم همچنان با همین اژدرهای موجود به فعالیت خود ادامه دهیم. البته با تغییرهایی برای ارتقا بخشیدن سامانه و به‌روز کردن آن.»

من نفهمیدم. جورج هم عجیب و غریب نگاهم می‌کرد.

در حالی که تلاش می‌کردم صدایم را ثابت نگه دارم، گفتم: «می‌شود بپرسم چرا؟ ما در باره اندازه اختراعمان که شما نگران آن بودید، توضیح دادیم.»

«بله شما و آقای آنتهیل توضیح دادید.» مردها نگاه‌هایی مرموز به هم انداختند. آقای رابسون پیش از آن که ادامه بدهد، تأملی کرد.

«خانم لامار می‌توانم چیزی را صادقانه به شما بگویم؟»

با تکان سر موافقت خود را اعلام کردم.

«من طرفدار پروپاقرص شما هستم و از طرف همه حاضران جمع در این جا حرف می‌زنم. ما از تلاش‌های باورنکردنی شما و آقای آنتهیل بسیار راضی هستیم، اما توصیه من به شما این است که به کار فیلم‌هایتان بپردازید. آن‌ها باعث بالا رفتن روحیه مردم می‌شوند. اگر خود را موظف و مصمم می‌دانید که به جنگ کمک کنید، به نظر ما با فروش اوراق قرضه جنگ به جای ساختن اژدر بهتر می‌توانید یاری برسانید. چرا به جای تمرکز بر این تسلیحات جنگی به ما کمک نمی‌کنید که پول بیشتری برای جنگیدن با ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها [۲۴۱] به دست بیاوریم.»

صرف نظر از تبعیض جنسیتی که خوب می‌دانستم در تاروپود دنیای من نفوذ کرده است، نمی‌توانستم حرف‌های او را باور کنم. این مردان سامانه‌ای را رد کردند که می‌توانست هواپیما یا کشتی یا یک ناوگان کامل را علیه دشمن هدایت کند، بدون آن که نیروی دشمن بتواند با سیگنال‌های رادیویی روی آن پارازیت بیندازد. چگونه ارتش اجازه می‌داد سربازان و افراد نیروی دریایی‌اش در دریا گم شوند و تعداد بی‌شماری از آنان کشته شوند، آیا چون سامانه تسلیحاتی را زنی طراحی کرده بود، از آن استفاده نمی‌کردند؟

صدایم آرامشی به همراه داشت، چیزی که به یقین آن را حس نمی‌کردم. آنچه

احساس می‌کردم خشم بود.

«اجازه بدهید من متوجه بشوم. شما اختراع ما را رد می‌کنید؛ اختراعی که می‌تواند ناوگان‌های شما را در جنگ اقیانوسی فوق‌العاده کند. چون من زن هستم؟ زنی معروف که شما ترجیح می‌دهید به جای ساختن سامانه‌ای مؤثر برای شما پول جمع‌آوری کند؟ شما به خوبی می‌دانید من می‌توانم هر دو کار را با هم انجام دهم؛ فروش اوراق قرضه و کمک به ساخت اژدرهای جدید، اگر این چیزی است که شما لازم دارید.»

آقای رابسون پاسخ داد: «این تنها دلیلی نیست که ما تصمیم گرفته‌ایم پیشنهاد شما را نپذیریم خانم لامار. اما از آن‌جا که شما دوباره آن را به جریان انداخته‌اید، باید بگویم ما جان سربازان و افراد نیروی دریایی‌مان را بر اساس سامانه‌ای که زنی آن را درست کرده است به خطر نمی‌اندازیم و قصد آزمایش کردنش را نیز نداریم.»

نمی‌توانستم تکان بخورم. زبانم بند آمده بود. گفته‌های او مرا مبهوت و بی‌حرکت و خاموش ساخته بود. تنها به این دلیل که تعصب آشکار مانع کار ما شده بود، من و جورج بی‌اندازه جدی شده بودیم.

جورج با دیدن حالت چهره‌ام پادرمیانی کرد و نومیدانه کوشید با دفاع از شایستگی‌های من «به جای حرفه غیرزنانه مخترع» و ستایش مهارت‌ها و هوش من در ساخت این سامانه اژدر شکست‌ناپذیر، خونریزی زخم مرا بند آورد، اما آن زخم کشنده بود.

همچنان که جورج به پیش بردن مبارزه ادامه می‌داد، برای برتری سامانه‌ها و

نامربوط بودن جنسیت خالق آن بحث و استدلال می‌کرد. من در آغوش
دسته‌های پنهان‌کنندهٔ مبل فرو رفته بودم که به نظر می‌رسید در آن لحظه تنها
مایهٔ تسلی من بود.

همهٔ توفان خشم درونم تبخیر شد و پوسته‌ای خالی، اگرچه زیبا، بر جا
گذاشت. شاید آن پوست همهٔ چیزی بود که این دنیا از من می‌خواست و شاید
دنیا هرگز به من اجازهٔ توبه کردن نمی‌داد.

۴ سپتامبر ۱۹۴۲

فیلا دلفیا، پنسیلوانیا

صدای غرش جمعیت را از پشت پرده‌های مخمل قرمز روشن می‌شنیدم. رنگ و جنس پرده به اندازه‌ای خاطره‌تئاتر اندروین را برای من زنده می‌کرد که انگار لحظه‌ای، به وین برگشته بودم؛ به آغاز پیروزمندان‌ام روی صحنه نمایش در نقش ملکه الیزابت باواریا. آن لحظه چقدر دور به نظر می‌رسید و آن دختر چقدر معصوم بود! باورم نمی‌شد که فکر کنم اکنون یک بار دیگر از گناه بخیه زده شده به تاروپود وجودم رها هستم.

از خودم می‌پرسیدم گناه چگونه اندازه‌گیری می‌شود. آیا حساب آن بر اساس جمع زندگی‌هایی که نجات داده‌ام هم اندازه‌گیری می‌شد؟ آیا به دلیل تلاش‌هایی که برای اختراعم انجام داده‌ام، اندازه آن مطلوب‌تر می‌شد، اگرچه ارتش با آن که آن را مورد استفاده قرار نداد؟ حتی وقتی که اداره ثبت اختراع ایالات متحد درخواست ما را پذیرفت و شماره ۳۸۷ / ۲۹۲ / ۲ را برای اختراع ما داد، تصمیمی که فقط وقتی گرفته می‌شد که طرح کارآمد بود، باز هم نیروی دریایی نظر خود را عوض نکرد. آیا به خاطر کمک‌هایی که اکنون انجام دادم تا جلوی شرارت نازی‌ها گرفته شود ارفاقی در محکومیتم صورت می‌گیرد؟ که آن هم تنها راه باقیمانده برای من «فروختن اوراق قرضه جنگ به جای ساختن اژدرها» بود آن‌گونه که آقای رابسون نه چندان مهربانانه پیشنهاد کرده بود. من حرف او را قبول کرده بودم که البته شک داشتم که فکر کند من حرفش را

جدی بگیرم.

صدای ویولن‌ها و شیپورها فراتر از غوغای تماشاگران به هوا برخاسته بود و آنان، به احترام پایان یافتن نمایشنامه پیشین، به آرامی سکوت کردند. مجری با صدای باریتون [۲۴۲] اعلام کرد که نمایش بعدی در واقع به افتخار حامیان آکادمی موسیقی فیلادلفیاست، و من خودم را برای بازیگری در آن آماده کرده بودم. که البته نقشی واقعی بود.

پرده‌ها بالا رفتند. معماری ترکیبی از طلا و کریستال که یادآور تزیینات دوره جوانی من در وین بودند، آشکار شد. از خودم پرسیدم اکنون دورنمای وین و مردمش چقدر زخم خورده بود؟ آیا حتی همسایگان کودکی‌ام در کلبه‌های زیبای به‌صاف قرارگرفته خیابان دوبلینگ یا خیابان خانواده من، خیابان پیتر جُردن، باقی مانده‌اند؟ یا آن‌که آنان به شرق لهستان و اردوگاه‌ها فرستاده شده‌اند؟ از این‌که مبادا اشک از چشمانم جاری شود، پلک‌هایم را بر هم می‌زدم.

دوباره به زمان حال بازگشتم. تماشاگران نفس‌زنان در باره پیشنهاد جذاب من حرف می‌زدند و من به آنان گوش می‌کردم. لباس بلند شیکی که همه نورهای روی صحنه را از هر سو جذب می‌کرد، به تن داشتم. تکان نمی‌خوردم و اجازه می‌دادم تماشاگران تئاتر به سلامتی زیبایی من باده بنوشند. سپس با دست‌های باز شده به هر طرف سلانه‌سلانه به میان تماشاگران رفتم. آنان را برای کمک اهدایی که درصدد گرفتنش بودم، آماده می‌کردم. زیرا من هر دوی آن بودم؛ هم ارائه‌دهنده و هم مخترع.

با بهترین حالت و لهجه آمریکایی اعلام کردم: «به نمایش پیروزی ایالات متحد

خوش آمدید!»

می‌دانستم امشب کسی متوجه لهجه آلمانی من نمی‌شود. دستانم را بالا بردم و دو انگشتم را به شکل V که تازه به عنوان نماد پیروزی شناخته شده بود، نگه داشتم و تماشاگران نیز همان حرکت را انجام دادند.

تماشاگران دستانشان را پایین آوردند که دست بزنند و صدای بلند تشویق‌های رعدآسا در سالن تئاتر پیچیده بود. با شوخ‌طبعی گفتم: «اسم من هدی لامار است و جوینده طلای ساده‌ای برای عمو سام هستم. این‌جا هستم تا کمک کنم جنگ تمام شود. به گمانم شما هم این‌جا آمده‌اید تا ببینید که بانو لامار چه شکلی است.» دستم را با بی‌قیدی روی باسنم گذاشتم. این بهترین تقلیدم از سوزی زنده‌دل بود.

طبق برنامه من خنده از لبان تماشاگران تئاتر گریخت. سپس صدایم را پایین‌تر آوردم تا به نکته اصلی برسم. «ما همه بایستی به همین منظور این‌جا باشیم. این‌که به نظرتان هدی لامار چه ظاهری دارد مرا آن‌قدر نگران نمی‌کند، که کارهای هیروهیتو و هیتلر. هر بار که شما به کیف پولتان دست می‌برید، به آن دو مرد فاسد می‌گویید، یانکی‌ها دارند می‌آیند. بگذارید کاری کنیم جنگ زودتر پایان یابد. فکر نکنید دیگران چه می‌کنند. شما اوراق قرضه بخرید!»

بازگشت تشویق‌های مجدد داشت مرا کر می‌کرد. وقتی منتظر بودم سروصداها و تشویق‌ها فروکش کند، به روزهای آینده می‌اندیشیدم که در رویدادهای زیادی نظیر این شرکت کنم و سخنرانی‌های مشابه انجام دهم. با فروش اوراق قرضه دستکم پنج‌هزاردلاری می‌توان رژه و سخنرانی‌هایی و حتی ناهار برای تاجرها و رؤیس‌ها ترتیب داد. آیا می‌توانم با این کارها چند میلیون دلار برای

کمک به نیروهای نظامی جمع‌آوری کنم؟ دستم را بالای ابروهایم سایبان کردم و تماشاگران را از نظر گذراندم و پرسیدم: «آیا امشب در میان حاضران در این جمع از افراد نظامی ارتش هم کسی را داریم؟»

طراحان این برنامه به گروهی از نظامیان و افسران نیروی دریایی به همین منظور بلیت داده بودند و آنان یک ملوان بسیار استثنایی را در صف خود جای داده بودند. او برای این نقش داوطلب شده بود و ما پیش از اجرای نقش با هم تمرین کرده بودیم. نظامیان، نشسته در ردیف اول سمت چپ، دستانشان را بالا بردند و فریاد زدند:

«پسرها، آیا در این جنگ ما پیروز می‌شویم؟»

در این هنگام همه حاضران فریاد زدند، اگرچه نظامیان با بلندترین صدا فریاد می‌زدند. سپس همان‌طور که پیش‌تر تمرین کرده بودیم، ملوانی ویژه مرا صدا زد: «نظرت در باره یک بوسه قبل از رفتن ما به جنگ چیست؟»

واهمود کردم که از پرسش او حیرت‌زده شده‌ام، با دهان باز مستقیم به او زل زدم: «آیا تو درخواست بوسه کردی، ملوان؟»

در پاسخ فریاد زد: «بله خانم.»

به حاضران رو کردم و گفتم: «آیا به نظر شما من باید به این ملوان جوان و شجاع یک بوسه بدهم؟»

فریاد جمعیت طنین‌انداز شد: «بله!»

«این آمریکایی‌های نازنین عقیده دارند که من باید تقاضای شما را برآورده کنم، ملوان. پس بیا بالا، این جا.»

پسر که لباس کامل سفید نیروی دریایی خود را با کلاه و کراوات کامل کرده بود، روی صحنه نمایش آمد. ابتدا مشتاق و جسور ظاهر شد. تا آن‌که پایش را روی سکوی نمایش گذاشت. ناگهان چهره‌اش حالتی از شرمساری به خود گرفت. او پیش از این هرگز با جمعیت هزاران نفری روبرو نشده بود. این نخستین بار بود که روی صحنه نمایش ظاهر می‌شد و نخستین بار بود که نقش بازی می‌کرد. اگرچه نشان نمی‌داد که این ملوان در شرف اعزام به جنگ است و قایق او منتظرش است. همچنین اقیانوس بی‌کران و ناوگان جنگی دشمن.

برای کاهش اضطرابش، با او احوالپرسی گرمی کردم، دست دادم و از او دعوت کردم خودش را با نام کوچک به تماشاگران معرفی کند. نامش ادی رودز [۲۴۳] بود. دوباره بر جمعیت حاضر تمرکز کردم: «من با شما مردم معامله‌ای می‌کنم. من به این سپاهی عضو ارتش مشتاق ادی رودز این جا بوسه بزرگی می‌دهم به شرط آن‌که شما قول بدهید، همین حالا، جمعاً پانصد هزار دلار بپردازید. در این جا در انتهای هر ردیف دخترانی با برگه‌های اوراق قرضه ایستاده‌اند و آماده‌اند مبلغ پرداختی و نام شما را یادداشت کنند.»

در حالی که من و ادی روی صحنه منتظر بودیم، دختران با اونیفورم نظامی، لیست‌های ثبت‌نام را در بالا و پایین ردیف‌های طولانی آکادمی موسیقی پخش می‌کردند. به نظر می‌رسید مرحله هولناک برای ادی رودز به پایان رسید، در حالی که نوازندگان سرودی میهن‌پرستانه می‌نواختند، ما توانستیم چند دقیقه به راحتی در باره خانواده‌اش در وطن گفتگو کنیم. سپس او هیجانش را در

باره مأموریتش با یک کشتی در اقیانوس آرام توضیح داد و من دلیلی نگرفتم. چقدر آرزو داشتم نیروی دریایی طرح مرا در باره سامانه اژدرها می‌پذیرفت. اگر آن طرح پذیرفته شده بود، این مرد جوان نگویند بخت امکان بیشتری برای زنده ماندن می‌داشت. صورتم را برگرداندم تا او اشک‌هایم را که بر گونه‌ام جاری شده بود، نبیند.

دختران که کارشان پایان یافته بود، در صفی طولانی به صحنه نمایش آمدند. خطاب به مدیر برگزارکننده گفتم: «آیا به رقم مورد نظر رسیده‌اید؟» مدیر مشغول جمع زدن اعداد هدایا بود. دیدم که سرزنده با افراد سپاهی مشغول گفتگو است. اما هیچ‌کس به پرسش من پاسخی نداد. آیا به پانصد هزار دلار هدفمان نرسیده بودیم؟ شاید مبلغ زیادی درخواست کرده بودیم. ما در باره رقم درخواستی از حامیان امشب بحثی طولانی کرده بودیم. من برای این مبلغ فشاری باورنکردنی تحمل کرده بودم. برای هر دلار آن جدول‌بندی کرده بودم. انگار هر یک دلار مرا به حالت سیزیفی [۲۴۴] نزدیک‌تر می‌کرد.

ادی و من طی آن وقفه، به هم زل زدیم، هر دوی ما هر لحظه مضطرب‌تر می‌شدیم. سرانجام مجری از پله‌های صحنه بالا آمد. وقتی کنار ما رسید، با بلندگو از او پرسیدم: «آیا این سرباز ما حق بوسه را دارد؟»

«خب، خانم لامار، من چند خبر دارم. ما امشب از حاضران مقدار هنگفتی پول درخواست کردیم. همان‌طور که می‌دانید، پانصد هزار دلار پول کلانی است.»

مختصر پاسخ دادم: «بله. مطمئناً همین‌طور است.» انگار خودم را برای اخبار بد اجتناب‌ناپذیر آماده می‌کردم.

با نارضایتی از حاضران که مسخره می‌کردند، افزود: «ما امشب نتوانسته‌ایم پانصد هزار دلار جمع کنیم.»

رو به ادی گفتم: «بسیار متأسفم.» او دماغ به نظر می‌رسید.

مجری در واقع فریاد کشید: «متأسف نباش. ادی تو هم همین‌طور. امشب ما نتوانسته‌ایم دو میلیون و دویست و پنجاه هزار دلار پول جمع کنیم!» با توجه به صدای قیل و قال جمعیت ناگزیر به فریاد کشیدن بود.

از حیرت خشکم زده بود. هیچ‌یک از کارزارهای اوراق قرضه جنگی تاکنون نتوانسته بودند حتی پانصد هزار دلار اعانه جمع کنند، چه رسد به بیش از دو میلیون دلار. فقط در مهمانی‌های ناهار افراد خرپول و لخرج سطح بالا چنین حدی از بخشش پیش‌بینی می‌شد؛ نه در اوراق قرضه جنگی معمولی.

تماشاگران شروع کردند به شعار دادن: «او را ببوس! او را ببوس!» و مرا دوباره به زمان حال بازگرداندند.

رو به ادی چرخیدم. او این بوسه را به دست آورده بود و تماشاگران نیز همین‌طور. وقتی برای آن حاضر شدم نور نورافکن‌ها لحظه‌ای چشمانم را کور کردند، و دوباره همان حال و هوای نخستین شب اجرای تئاتر در اندروین در ذهنم تداعی شد. زمان شتاب برداشت و سپس تا خورد به سمت خودش. به همان شبی بازگشت که همه چیز عوض شد. آن شب که مرا در این راه قرار داد و من تا امروز پای آن ایستادم. با گناهان بیش از اندازه و به دنبال رستگاری و هر از گاهی نیز خوشی‌های غیرمنتظره.

از خودم می‌پرسیدم در مسیر راهم چند نقاب به چهره داشتم؟ نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را که همچون سیل بر چهره‌ام جاری بود، بگیرم. اشک‌هایی که ادی رودز، مدیر برنامه من و شاید تماشاگران تصور می‌کردند اشک شادی از موفقیت فوق‌العاده در جمع‌آوری اعانه باشد. آیا از زمان فوت پدر تاکنون یکی از صورت‌های ظاهری خودم را به طور کامل پایین آورده و آنقدر شجاع بوده‌ام که پوست برهنه‌ام را به دنیا نشان بدهم؟ نزدیک‌ترین چیزی که به ذهنم رسید زمان کارم با جورج بود. کاری که به من گفتند به گونه‌ای نپذیرفتنی «غیرزنانه» است کاری که پس از رد شدن آن از سوی نیروی دریایی هرگز به سراغش نرفتم، حتی وقتی جورج با التماس از من خواست. من فقط نمی‌توانستم خودم را دوباره آنقدر آسیب‌پذیر کنم و گرنه در تولدهای دوباره چندگانه برای خودم مامایی کرده، با هر تکرار، لباس شخصیتی تازه پوشیده بودم؛ تنهایی برای بازگشت دوباره و دوباره به ظاهر اصلی خودم. حتی امشب. به ویژه امشب.

در پایان، آیا همان شخصی شده بودم که آنان پیش از آن تصور می‌کردند؟ برای هر کس دیگری هدی لامار بودم: فقط صورتی زیبا و بدنی نرم. من هرگز هدی کیسلر نبودم؛ مخترعی بلندپرواز، متفکری کنجکاو و یهودی. من هرگز پشت نقش‌های بسیاری که روی صحنه‌های خاموش و روشن بازی کردم، خود واقعی‌ام نبودم.

آیا در برابر ارزیابی دنیا از خودم به عنوان چهره مبدل استفاده کرده بودم؟ نوعی صحنه دود برای پرت کردن حواسشان ایجاد می‌کردم که به هدف‌هایم برسم؟ آیا من آن شخصیتی را که کنار گذاشته بودم، پذیرفته بودم و سرانجام خودم را به اسلحه‌ای علیه رایش سوم بدل کرده بودم؟ یا فقط وسیله برای انهدام خودم بودم؟ از خودم می‌پرسیدم آیا اگر امشب با جمع‌آوری اعانه برای

متفقین و با انتقام از اروپایی‌های سرکوبگر به رستگاری می‌رسیدم دیگر
اهمیتی داشت که مردم در مورد این‌که من چه کسی بوده‌ام، چه تصویری
می‌کردند؟

من همیشه پشت نقابم، تنها بودم. من تنها زنِ صحنه بودم.

نقشه کتاب (nbookcity.com)

1. Bavarian empress Elizabet
2. Hedy Kiesler
3. Theater an der Wien
4. Sissy: لقب ملكه اليزابت. - م
5. Franz Josef
6. Hans Jaray
7. Ecstasy
8. Else Lubbig
9. Eva May
10. Hirtenberger Patronenfabrik
11. Döbling
12. Die Presse
13. Josef Hoffmann

14. Peter Jordan

15. Vienna Woods

16. The Wienerward

17. Sabbath: شنبه. - م

18. Bechstein

19. Inge

20. Creditanstalt Bankverein

21. Ritter Franz Von HochStetten

22. Aribert Mog

۲۳. Trude

24. Gertrude

25. Dollfus

26. Republikanischer Schutzbund

27. Heimwehr

28. Ernst Rudiger Strarhemberg

29. Wolf Albach-Retty

30. Vulcher Von Walhl Statt

31. Liebling: به زبان آلمانی یعنی عزیزم. - م

32. Geschäft das Porzellan Verkauft

33. Schloss Schwarzenau

34. Schwarzenberg Platz

35. Ring

36. Bowle: نوشیدنی همراه با میوه. - م

37. Schnapps

38. Ost juden: یهودیان شرقی مهاجر. - م

39. Mezuzah: م - می‌کنند. - پست آویزان

40. Menorah: م - استفاده می‌کنند. - نوعی شمع‌دان که یهودیان

41. Yarmulke: م - کلاه یهودی.

42. Synagogue

43. Café sperlhof

44. Leopold stadt

45. Shiva : م - مراسم ختم هفت‌روزه.

46. Stein

47. Ernst Rudiger Von Starhemberg

48. Tyrolean

۴۹. ملوسک را به زبان آلمانی ادا کرد.

50. Mainbocher

[51.](#) Karlskirche

[52.](#) Chuppah: ازدواج یهودیان. چادری با چهار ستون
.چوبی و سقفی پارچه‌ای و سفید. - م

[53.](#) Le Meurice

[54.](#) Fragonard

[55.](#) Rambrandt

[56.](#) Tuileries Garden

[57.](#) Rue Cambon

[58.](#) Montaigne

[59.](#) Place Vend me

[60.](#) George V

[61.](#) Chanel

[62.](#) Vionnet

- [63.](#) Schiaparelli
- [64.](#) Mainbocher
- [65.](#) Trajan's Column
- [66.](#) Prince Gustav
- [67.](#) Prince Albert of Bavaria
- [68.](#) Prince Nicholas of Greece
- [69.](#) Engelbert Dollfuss
- [70.](#) Kurt. Schuschnigg
- [71.](#) Karntner Ring
- [72.](#) Max Reinhardt
- [73.](#) Michelinstarred Laperrouse
- [74.](#) 'Night and Day'
- [75.](#) Cole Porter

[76.](#) Excelsior

[77.](#) Pajama Café

[78.](#) Jean Patou

[79.](#) Lido

[80.](#) Byzantine

[81.](#) Morrish

[82.](#) Nicolo Montello

[83.](#) Il Duce: به معنی فرمانده؛ لقب موسولینی. - م

[84.](#) Chateau Hant-Brion

[85.](#) Duke Ellington

[86.](#) "It Don't Mean a Thing"

[87.](#) Chez Vous

88. Lindy Hop

89. Modenschau

90. Kert: به زبان آلمانی یعنی پیرمرد. - م

91. Schwarzaau

92. Villa Fegenberg

93. Lake Combo

94. Capri

95. Biarritz

96. Chez Vous

97. Wienerwald

98. Ada

99. Schmidt

100. Linz

[101.](#) Schutzbund

[102.](#) Otto Bauer

[103.](#) Emil Fey

[104.](#) Gemeindebauten

[105.](#) نازی‌های آلمان. - م SS:

[106.](#) Anton Rintelen

[107.](#) Brenner Pass

[108.](#) Gustav Mahler

[109.](#) Creditanstalt Bankverein

[110.](#) O don von Horvarth

[111.](#) Franz Werfel

[112.](#) Madam Schiparelli

[113.](#) Gustav Machatý

[114.](#) Count Ferdinand von Starhemberg

[115.](#) Hellmuth Walter

[116.](#) Muller

[117.](#) Levitt

[118.](#) Treaty of Saint - Germain

[119.](#) Schneider

[120.](#) 'Pinin di Roma'

[121.](#) Ottorino Res Pighis : م - ویولنیست و آهنگساز ایتالیایی.

[122.](#) Sacher Torte

[123.](#) Pun Schkrapfen : م - شیرینی کلاسیک اتریش.

[124.](#) Rineland: منطقه‌ای در آلمان که در دو طرف رودخانه راین قرار دارد و در تاریخ این کشور از اهمیت فراوانی برخوردار است. - م

[125.](#) Truffeltorte

[126.](#) Anschluss

[127.](#) Goebbels

[128.](#) Pettit Four: کیک‌های کوچک عصرانه. - م

[129.](#) Alpine

[130.](#) Mariah Hilfer Square

[131.](#) Orient

[132.](#) Calais

[133.](#) SS Normandie

[134.](#) M.G.M. (Metro - Goldwyn Mayer) : استودیوی بزرگ فیلمسازی :
هالیوود. - م

[135.](#) Margaret Mayer

[136.](#) Louise B. Mayer

[137.](#) Robert Ritchie

[138.](#) Savoy Hotel

[139.](#) Benny Thau

[140.](#) Howard Strickling

[141.](#) Hedy Lammar

[142.](#) Ilona Massey

[143.](#) Cary Grant

[144.](#) Katherine Hepburn

[145.](#) Tudor style : سبک معماری مربوط به دوران قرون وسطای انگلستان.

م -

[146.](#) R.K.O

[147.](#) Reinhold Schunzel

[148.](#) Balalaika

[149.](#) Gaby

[150.](#) Casbah

[151.](#) Pepe le Moko

[152.](#) Charles Boyer

[153.](#) John Cromwell

[154.](#) Irene Gibbons

[155.](#) James Wong Howe

[156.](#) Otto Perminger

[157.](#) Walter Wanger

[158.](#) Reggie Gardiner

[159.](#) Arthur Seyss-Inquart

[160.](#) Gene Markey

[161.](#) Joan Bennett

[162.](#) Benedict Canyon Drive

[163.](#) Hedgerow farm

[164.](#) Donner

[165.](#) Great Dane

[166.](#) Lady of the Tropics

[167.](#) Baja

[168.](#) Mexicali Governor

[169.](#) Apolonia Nunez

[170.](#) Gustavo Padres Jr

[171.](#) Raul Mateus

[172.](#) Jimmy Alvarez

[173.](#) Adrian

[174.](#) Lilian Russell

[175.](#) 20th Century fox

[176.](#) I take this woman

[177.](#) Spence Tracy

[178.](#) Brown Derby

[179.](#) Kristallnacht

[180.](#) Peter Lorre

[181.](#) Ms St. Louis

[182.](#) Joseph Schidkraut

[۱۸۳.](#) جعبه‌ای که پاندورا آن را باز کرد و بلا و بدبختی از درون آن در سراسر زمین پخش شد. فقط امید درون جعبه مانده است تا تسلی بشر باشد. - م.

[184.](#) Cecilia Razovsky

[185.](#) Frances Perkins

[186.](#) Kate Rosenheim

[187.](#) Arthur Hornblow Jr.

[188.](#) Myrna Loy

[189.](#) Jamsy

[190.](#) Come Live with me

[191.](#) Jimmy stewart

[192.](#) Comrado X

[193.](#) Clark Gable

[194.](#) SS City of Benares

[195.](#) Blitz

[196.](#) Robin Gaynor Adrian

[197.](#) Boom Town

[198.](#) lavender marriage: ازدواج مصلحتی، بدون ارتباط جنسی. - م

199. George Antheil

200. Ballet Mekanique

۲۰۱. پیانوهایی که با سامانه مکانیکی داخلی بدون نوازنده، قطعات از پیش تعیین شده را می نوازند. - م.

202. B. F. Miessner

203. Ziegfeld girl

204. Judy Garland

205. Lana Turner

206. Tony Martin

207. Jimmy Stewart

۲۰۸. در زبان آلمانی Frequenzsprungverfahren: پرش فرکانسی مبتنی بر طیف گسترده در انگلیسی FHSS=Frequency Hopping Spread Spectrum. - م.

209. Oscillator

[210.](#) Philco Remote Control

[211.](#) Novel Torpedo Steering Device

[212.](#) Boski

[213.](#) John Haward

[214.](#) Jock Whitney

[215.](#) Haward Hughes

[216.](#) H. M. Pulham, Esq.

[217.](#) Robert Young

[218.](#) King Vidor

[219.](#) Marvin Myles

[220.](#) R.M.S. Lusitania

[221.](#) Lawrence Langner

[222.](#) Samuel Mckeown

[223.](#) Lyon & Lyon

[224.](#) Charls Kettering

[225.](#) Tortilla Flat

[226.](#) Victor Fleming

[227.](#) George Montgomery

[228.](#) Dolores Ramirez

[229.](#) The Wizard of Oz

[230.](#) John Garfield

[231.](#) William Powell

[232.](#) Cross Road

[233.](#) Endlösung

[234.](#) Teutonic

235. Blanche

236. Colonel Smith

237. William C. Bullitt

238. Summer Welles

239. L.B. Lent

240. Robson

241. Krauts : م - واژه‌ای توهین‌آمیز به معنای آلمانی.

242. Baritone: م - صدای متوسط مردانه که بین صدای تنور و باس است.

243. Eddie Rhodes

244. Sisyphean : منسوب به سیزیفوس در اساطیر یونان. منظور کاری است :

که هرگز پایان نمی‌یابد. - م

هدی لامار، زنی که یکتانه مرزهای زیادی را جابجا کرد. او با زیبایی مسحورکننده‌اش روی صحنه تئاتر و سینما بر تاریخ هنر تأثیر می‌گذاشت و در پشت صحنه، اتفاقات جنگ جهانی دوم و روابط هیتلر با مقاماتش را تغییر می‌داد. با هوش و استعداد عجیبی که داشت، مهندس و مخترعی خودآموخته شد و در هر حوزه‌ای پا گذاشت، تأثیرگذار و خلاق بود.

این رمان بر اساس زندگی یکی از مهم‌ترین زنان تاریخ سینما و فرهنگ عمومی و حتی سیاست نوشته شده است و گیرایی فراوانش باعث می‌شود خواننده همه‌چیز را از دریچه ذهن لامار ببیند و با تمام وجود احساس کند. او بیش‌تر از بسیاری از مدافعان حقوق زنان برای کسب حق برابری با مردان جنگیده است و کم‌تر نامی از او برده می‌شود و از این رو، این رمان همچنین بخش‌های ناگفته‌ای از تاریخ مبارزات زنان را فاش می‌کند.



ISBN 978-600-405-547-5



9 786004 055475